@Romankade_shafegh
انجمن رمانکده شفق

مقدمه

چه در این دنیا و چه در دنیایی دیگر..

چه در این زمان و چه در زمانی دیگر..

چه در این زندگی و چه در زندگی دیگر..

عشق تو..

دلیل نفس کشیدن من است!

@Romankade_shafagh

نفس عمیقی گرفتم که باعث شد سرفه کنم، با خودم غر زدم: مگه اینجا هوایی هم وجود داره که نفس عمیق میگیری؟! فقط گرد و خاکه!

البته من به خاطر شغل شریف باستان شناسیم بیشتر مواقع در مقبره ها و زیر زمین های پر گرد و خاک و قدیمی بودم ولی خوب این دلیل نمیشه شش های من به جای اکسیجن با غبار به کارشان ادامه بدهند..

چشمانم را ریز کردم تا در نور کمی از سه متر آن طرف تر می آمد بتوانم چیزی که لای شگاف کوچک روی دیوار وجود داشت را ببینم ولی آنچنان هم چشمان عقابی نداشتم که در چنان نور کمی بتوانند چیزی ببینند!

نا امید دستم را روی دیوار گذاشته و سرم را روی آن گذاشتم که نور چراغ دستی طلایی رنگی را احساس کردم و متعاقب آن صدای باربد را کنار سرم که میگفت: وقتی به کمک نیاز داری، خوبه که از هم گروهانت کمک بخوای..

کنارم روی پاهایش نشست و نگاهی به آن شگاف نمود و گفت: انگار چیزی داخلش داره حرکت میکنه..!

سرم را به نشانه تایید تکان دادم که باربد دست در جیبش کرده و کریدیت کارتش را در آورد و خواست داخل شگاف کند که سریعاً دستش را گرفتم و گفتم: تو که نمیخوای واقعا این کارو بکنی!! شاید یک دام باشه!

ـ اووو..ببین کی داره از تفکر قبل از انجام کاری حرف میزنه..خانم بوکسور..

دوباره نفس عمیقی گرفتم و یک خروار گرد و خاک را به ریه هایم فرستادم و گفتم: ببین همین الان این چرت و پرت هاتو بس میکنی..قبل ازاینکه یک مشت طول و عرض دار نثار اون دماغ خوشگلت نکردم..

باربد خندید و دوباره کریدیت کارتش را به سمت شگاف برد، محض احتیاط کمی خودم را عقب کشیدم ولی کارت به راحتی داخل شگاف شد و هیچ اتفاقی نیوفتاد.

باربد نگاهی به من انداخت و با لبخند کجی خواست چیزی بگوید که ناگهان صدای شکستن آمد..صدای ترک خوردن سنگ..

هر دو با وحشت به سمت شگافی که کارت باربد داخل آن بود و در حال گسترش بود نگاه کردیم، باربد سریعاً کارتش را برداشت تا خواستم اعتراض کنم "بهش دست نزن" صدای دادش بلند شد.

نوک کارت خیس بود و انگشت باربد با همان قسمت خیس برخورد کرده؛ و او درحال نعره زدن بود، با صدای داد باربد بقیه هم به سمت ما دویدند که داد زدم: فرار کنید..نیاید این طرف..فرار کنید..!

از جایم برخواستم و وسایلم را ناشیانه درون کیف شانه گی ام انداخته و بازوی باربد که هنوز درحال ناله کردن بود را گرفتم وگفتم: بلند شو..زودباااش..

صدای شگاف برداشتن سنگ ها لحظه به لحظه بیشتر میشد و همین که از پیچ آن راهروی بن بست گذشتیم توانستم درهم شکستن آن قسمت از دیوار و فوران مایعه سبز رنگی که صدای جیز جیز رهب آوری داشت را ببینم.

دوباره جیغ کشیدم: بدویید..بدویید داره میرسه..

و سرعت اون مایعه که حجم زیادی هم داشت واقعا بالا بود..!

ویلسون با آن پاهای بلند اش بزرگترین قدم ها را بر میداشت از همه ما جلوتر بود و مردک آمازونی مارا به سمت یک بن بست دیگر هدایت کرد..!!!

اولیویا محکم بازوی بردارش را چنگ زده بود و من بازوی باربدی که هنوز دستش را گرفته و می نالید.. ژیومین تند تند و با وحشت دور و ورش را میداد و ویلسون چشمانش را بسته و چیزی را زیر لب میخواند که بدون شک همان دعای وداعیه بود..

قلبم محکم می کوبید..من نمیخواستم بمیرم!

مایعه ی سبز رنگ از جلوی روی ما به شدت حرکت کرده و به سمت جلو رفت و اندکی از آن به سمت راهروی بن بستی که ما در انتهای آن به هم چسپیده بودیم هم آمد و راه را برای ورود حجم بیشتر از آن که بدون شک اسید خیلی تیزی بود را باز کرد.

ریتم ضربان قلبم از حالت عادی کاملا خارج شده بود!

احساس میکردم پوستم دون دون شده است، هرچقدر مایعه به ما نزدیکتر میشد ما عقب تر می رفتیم، تا اینکه صدای مهیب شکستن سقف_نمیدانم از کدام راهرو_ آمد و مایعه موج خورده و بالا رفت به سمت ما پرت شد..

چشمانم را بستم و منتظر یک مرگ فوق العاده دردناک شدم که ناگهان احساس کردم پشت سرم خالی شد و متعاقب آن زیر پایم خالی شد و با تمام وزن به پایین سقوط کردم، عکس العمل کلیشه ای همیشگی یعنی همان جیغ بنفشم را سر دادم...

اما جیغ بنفش من کجا و جیغ اون عروسک خوشگل (اولیویا) کجا..چنان جیغ میزد که مطمئنم چند لحظهٔ دیگه تمام هرم اعظم روی سرمان پایین میریخت و اگر از اسید و سقوط نجات پیدا میکردیم بدون شک زیر آوار هرم به گفتهٔ باربد تبدیل به لواشک سفره ای می شدیم..!!

در کنار جیغ های ما دو نفر..داد های مردانه ای هم به گوش میرسید، از جمله جناب پر ادعا (باربد) که رو به صورت درحال سقوط بود..و ژیومین که انگار از آن حالت سایلنت (سکوت) خارج شده و درحال آلارم (زنگ زدن_آژیر زدن) زدن بود..

درحال سقوط بودیم..

به کجا؟!

معلوم نبود..!

چشمانم را بستم و تصور کردم به محض برخورد با زمین چگونه استخوان های مان در هم می پیچد..لحظات آخر بود..پس ذهنم تندتر از همیشه به پردازش پرداخت..چی شد که به اینجا رسیدیم؟!

فلش بک:::

دو هفتهٔ پیش:::

روی مبل سالن انتظار دفتر پروفسور مکینلی نشسته بودم، پایم را به عادت همیشگی که در مواقع پر اضطراب به سراغم می آمد، در حال تکان دادن بودم.

نباید اضطراب میداشتم ولی داشتم!

نگاهی اجمالی دیگر به اطرافم انداختم، به جز من چند نفر دیگر هم در آن سالن حضور داشتند، احساس آن روزی را داشتم که برای مصاحبه های کاری میرفتم و باید منتظر می نشستم تا نوبتم برسد.

ولی خوشبختانه امروز برای مصاحبه ی کاری نیامده بودم و قرار نبود جایی مشغول به کار شوم. پروفسور مکینلی یکی از باستان شناسان خبره ی عصر بود که در ۶۰ سالگی توانسته بود دکترای خود را با کشف مقبره ی یکی از فراعنه ی گمنام دودمان نوزدهم، نواده ی ارشد رامسس دوم_آمیرز به دست بیاورد.

تحقیقات وی ناقص و در حده همان شناسایی نام و نسب فرعون گمنام بیشتر نبود چرا که پروفسور در طور عملیات کشف مقبره این فرعون با استشمام یک نوع گاز سمی که تله ای برای دزدان همان دوران بود دوچار مشکل حاد تنفسی شده و از قدم گذاشتن به خاک گرم و البته پر گرد و غبار مصر منع شد.

با صدای ورق خوردن برگه های بزرگ روزنامه ای توجه ام به روبه رویم جلب شد..!

در نزدیک ترین مبل میز منشی پروفسور مرد سیاه پوستی نشسته بود که کت و شلوار سیاه رنگ و پیراهن سفیدش با دستان بزرگ و رنگ تیره اش تضاد وحشتناکی ایجاد کرده بود. چیزی از مد و فشن نمی دانستم ولی نا هماهنگی میاد تیپ او را به راحتی میتوانستم در ک کنم..

مرد تسبیحی با دانه های قهوهی دور دستش پیچیده بود که صلیب کوچک نقره ای رنگی از آن آویزان بود و کتاب کوچک اما قطوری را مطالعه میکرد..اوه یک کاتولیک متدین!

چشم چرخاندم، کنا راو دختر جوانی نشسته بود که پر سر و صدا آدامس صورتی را رنگی را می جوید و با سر موهایش پرپشت خوش رنگش که دو طرف سر بافته بود بازی میکرد و مانند من حوصله اش سر رفته و درحال نگاه کردن به اطرافش بود.

با تلاقی چشمان مان بر خلاف انتظارم لبخند مهربان و خالصانه ای نثارم کرد که از این قضاوت زود هنگامم پیشمان شدم.

کنار دخترجوان مرد شیک پوشی نشسته بود که مدل موها، مارک کیتون ۵۰۰۰۰ هزار دلاری کت و شلوارش و دکمه های طلایی سر آستین ها و برق کفش های چرم اصلش اصلا نشان نمیداد یک باستان شناس باشد! بیشتر شبیه سرمایه داران و کار آفرینان wall street در خیابان تایمز نیویورک بود.

مشخص بود که او هم از آن انتظار به تنگ آمده چرا که با دقتی فراوان درحال خواندن روزنامه سه روز پیش بود!!!

از او چشم گرفتم و با دیدن پسر جوانی که با یک تیپ اسپرت خاکستری قهوهی درحال موزیک گوش دادن و تکان دادن پایش با ریتم آهنگ بود لحظاتی مردم های چشمانم در حدقه لرزید..

او دیگر نا متعارف ترین شخصی بود که در آنجا حضور داشت!

تیپ و موهایش..حتی چهره ی شرقی اش..او را بیشتر شبیه یک خواننده رپ کرده بود تا یک باستان شناس..

انتظار واقعا خسته کننده ای بود، شاید اگر کتابچه و قلمی با خودم می آوردم و می نشستم داستان کوتاه یا قطعه شعری را به هیروگلیف ترجمه میکردم تا آنقدر حوصله ام سر نرود.

تا حدودی میدانستم برای چی آنجا هستم، یعنی یک حدس هایی میزدم و از آنجایی که معمولا حس ششم درست میگفت در دل به شدت احساس خوشحالی میکردم از حضورم در آن سالن انتظار خفه کنند!

بلاخره در اتاق پروفسور مکینلی باز شد و در اول دو مرد قوی هیکل کت و شلواری که چشمان شان چون عقاب هایی آماده ی شکار در حال چرخش در سالن بود خارج و به دنبال آنها مرد بزرگ سال کوتاه قامت و فربه ای بیرون شد که با لهجه ی غلیظ فرانسوی با پروفسور صحبت میکرد.

نگاهی به پروفسور انداختم..او دیگر یک نمونه مطلقا نا متعارف در آنجا بود!!

شاید اگر نمی شناختمش میگفتم توریستیش که برای گردش کنار ساحل آمده است ولی راهش را گم کرده و از این دفتر و دستک سر در آورده است.

تی شرت کرم آستین کوتاه با شلوار پارچه ای نسکافه ای و کمربندی که درست بالای نافش بسته شده بود..افتضاح بود!

پروفسور مهمان فرانسوی اش را تا دم آسانسور بدرقه نمود و بعد با لبخند به سمت ما برگشت و گفت: عزیزانم..ظهر همگی تون بخیر..بابت این تاخیرم متاسفم..سینیور ژاگتین خیلی خوش مشرب هستند و هربار ملاقاتی با ایشون دارم نمیفهمم زمان چطور میگذره!

اوه...این مرد کجایی بود؟ اسپانیایی؟ فرانسوی؟!! یا ایتالیایی؟!!

بیخیال تفکر درمورد مهمان پروفسور شده و همراه آن چهار نفر به سمت اتاق جلسه رفتیم، ثانیه از نشستن ما نگذشته بود که در باز شد و مرد جوانی با شتاب داخل شد و به زبان پارسی دری گفت: من آمدم..ببخشید..ببخشید که منتظر شدین!

به چهره اش نگاه کردم، ته چهره فارسی زبانان خاورمیانه را داشت، قد بلند بود و نسبتا خوش سیما، و کت اسپرت و شلوار خوش رنگ قهوهی اش به راحتی موهای از ته تراشیده اش را پوشش داده از جذابتش چیزی کم نکند.

پروفسور مکینلی با خوشرویی از وی استقبال کرده و دعوت به نشستن اش کرد، مرد پارسی زبان در صندلی رو به روی من نشست و زمانیکه نگاه ما را روی خودش دید چشمکی حواله ام کرد که ابرو هایم را بالا پراند!

چه پر رو!!

برای آشنایی بیشتر پروفسور مشغول معرفی ماها به هم شد، او به مرد سیاه پوست کت و شلواری اشاره کرد و گفت: ویلسون اوتامان؛ مرد جنگل های آمازون و کاشف فسیل مارها غول پیکر در اعماق اقیانوس آرام..

بلااخره این مرد جنگل ها بود یا اقیانوس ها؟!

جناب کاشف لبخندی زد و دندان های یک دست سفیدش را به نمایش گذاشت که در تضاد رنگ پوستش انگار شبتاب بودند! او بلند و جمعی خوشبختمی گفت و خوشبختمِ زیر لبی هم از همه دریافت کرد.

پروفسور دستش را بر شانهٔ مرد شرقی چهره که سمت چپ اش نشسته بود گذاشته و گفت: کیم ژیومین، نوهٔ همکار و دوست عزیز من کیم جین هو نابغهٔ کشف ادبیات کهن و رمز و رموز نوشته های باستانی..

دلم میخواست بلند بگویم اوه شت (اوه لعنتی) این دیگر چطور ممکن بود؟! این تیپ و قیافه آخر به یک ادیب میخورد؟!! شبیه خواننده های هیپ هاپ بود..

ندای دورنم مانند معلم های کت و دامن پوش با عینک های های گردو موهای جمع شدن پشت سرش ایستاده و دست هایش را در هم گره زده و چپ چپ نگاه کرد و گفت: قضاوت نکن سوزان!!

نابغهٔ ادبیات تنها سر جنباند و لبخند کجی تحویل جمعیت داد که نمی داد خیلی بهتر بود. پروفسور مکینلی به آن عروسک زیبا و مرد شیک پوش کنارش اشاره کرد و گفت: کنت اولیور فانته و کنتز اولیویا فانته محقیقن روابط اجتماعی مردم باستان و البته فعالان اجتماعی..

هرچقدر سعی کردم به یاد بیاورم در باستان شناسی چنین رشته ای هم وجود داشته باشد، چیزی به ذهنم نمی رسید پس فکر کردن را کنار گذاشته و برای آن دو که لبخند زده و سر تکان میدادند لبخند زدم و سر جنباندم.

نگاهی زیر چشمی به کنتز جوان انداختم، این عروسک آخه شبیه باستان شناس ها نبود که! بیشتر شبیه مدل های تبلیغات شامپو و صابون های خوشبو بود..

پروفسور مجال فکر کردن به چرت و پرت های بیشتر را نداد و گفت: و اما دستیار من و ویراستار عزیزم و البته کاشف و نظریه پرداز اعتقادات عجیب و غریب مصریان باستان درمورد دنیای پس از مرگ..باربد آرش..

خسته نباشه واقعا! نظریه می پردازه؟! این دیگه اصلا چه رشته ایه!!

مرد پارسی زبان از جایش نیم خیز شد و بلند سلام و خوشبختم جمعی گفت، که همانطور جواب گرفت و من توانستم چشمکی که خیلی نامحسوس به آن عروسک خوشگل زد را ببینم..

تیک داشت انگار!

بازهم پروفسور فرصت کنکاش رفتار نظریه پرداز حاضر در جمع را از من گرفت و گفت: و اما..چشم و گوش و زبان این سفر تحقیقاتی که در پیش داریم، خانوم سوزان کارلایل نابغهٔ زبان هیروگیلف باستان..

و این سکوت اتاق جلسه، اصلا قابل تحمل نبود، ایکاش کت و دامن رسمی نپوشیده بودم تا پا به فرار میگذاشتم!!

@Romankade_shafagh

اعصاب ضعیفم داشت آرام آرام کار دستم میداد تا بلند شوم و سر همهٔ شان که با چشمان وق زده نگاهم میکردند داد بزنم، چیه؟؟ شاخ داره یا دم زنی که شوهرش در موقع بارداری اون با قیم جوانش روی هم ریخته!؟!

نفس عمیقم را آه مانند ولی خیلی نامحسوس گرفته و رها کردم، انگار سایهٔ گذشته حالا حالاها قرار نبود دست از سر من بردارد.

اولین کسی که عکس العمل نشان داد همان باربد بود: دختر تو واقعا عالی حق اون ح*رم*زا*ده رو گذاشتی کف دستش..(اشارهٔ مستقیم به_عکس هایی که از خیانت شوهر سابقم «شهردار سابق تگزاس» جمع آوری کرده و جلوی کانفرانس مطبوعاتی اش در صورتش کوبیدم و همین که او یکی از آنها را برداشته و نگاهش کرده بود مشت محکمی بر دماغش کوفتم_داشت)با یاد آوری آن روز دوباره دستم گز گز کرد و دلم خواست بازهم یک مشت در صورت فلیک (شوهر سابقم) بکوبم..اما حیف که در درسترس نبود!!!

مرد پارسی زبان از جایش برخواست و دستش را به سمتم دراز کرده و گفت: اگه علاقه ای به کیک بوکسینگ داشتی من میتونم برات کلاس خصوصی و فشرده بزارم..

با وی دست داده و جواب دادم: خودم مدرک مربی گری کیک بوکسینگ دارم..بازم ممنون از لطفت!

@Romankade_shafagh

باربد سر جنباند و دوباره سر جایش نشست، به بقیه هم لبخند زورکی زدم و که پروفسور دوباره نجاتم داد و گفت: مطمئننا شماها حدس هایی درمورد اینکه برای چی اینجا هستید زدید ولی میخوام خودم براتون واضح تر توضیح بدم..

اینبار آن جو اولیه ی آشنایی و نگاه های زیر چشمی به همدیگر از بین رفت و همه جدی تر به سمت پروفسور برگشتیم.

ـ همانطور که می دانید طی تحقیقات اخیرم من و گروهم توانستیم بلاخره سر نخی از مقبرهٔ فرعون گمنام_آمیرز پیدا کنیم، ولی به خاطر آن اتفاق ناگوار و عیبی شدن شش هایم همه چیز را مجبوراً نیمه رها کرده و به نیویورک برگشتیم؛ اما خوشبختانه تحقیقاتم به اندازه ای بود که بتواند توجهٔ دانشگاه آکسفورد به خود جلب کند و رضایت شان را برای یک سفر تحقیقاتی مجهز برای شما ۶ کاوشگر جوان مهیا کند.

لبخندی بر لبم نشستم و من و دورنم دست های مان را بهم زده و هورا کشیدیم!

درست حدس زده بودم و از اینکه دوباره داشتم به یک سفر تحقیقاتی میرفتم در پوست خودم ول ول میخوردم..

آنقدر که از نوجوانی همیشه در سفر بودم، بیشتر از دو ماه در خانه ماندن، خسته ام میکرد!!

@Romankade_shafagh

پروفسور به کمک باربد پوشه هایی را بین ما تقسیم نمود و گفت: حال من برای امروز مساعد توضیح دادن کامل اجندای سفر شما نیست، ولی در این پوشه ها دستور و عمل های لازم برای سفری که آخر همین هفته به قاهره دارید نوشته شده.

اوه! چقدر سریع...

پروفسور ماسک اکسیجن مایعی که کپسول آن کنار صندلی اش قرار داشت را به صورتش زد و در همان حالت از ما که درحال خروج بودیم خداحافظی کرد و حال خرابش نگذاشت به بدرقهٔ مان بپردازد.

دلم برایش میسوخت، مرد سفر بود و حالا این حال..این خانه نشینی..این وابستگی به یک کپسول اکسیجن..واقعا زجر آور بود..! حتی تصورش!!!

هر ۶ نفرمان باهم سوار یک آسانسور شدیم، عروسک خوشگل درحال بازی با سر موهایم بافته شده اش بود و برادر شیک پوشش کنار او مشغول ور رفتن با دکمه های طلایی رنگ سر آستین هایش..

نابغهٔ ادبیات با اخم به جلو خیره شده بود، شاید هم به تصویر خودش نگاه میکرد و از مدل موهایش عیب میگرفت!

مرد آمازونی درحال ور رفتن با کرواتش بود و باربد که کنار دست من ایستاده بود، موبایلش را در دست گرفته و بالبخندی که بر لب داشت تند تند روی آن ضربه میزد. ما واقعا گروه نامتعارفی بودیم..

@Romankade_shafagh

به محض باز شدن در همه بیرون فرار کردیم، از جمله خودم..

به شخصه از آن دسته آدم هایی بودم که خیلی به سختی با یک جمع جدید قاطی می شدم.

کنت و کنتز جوان سوار لیموزین شیشه دودی شان که راننده ای با لباس فرم در ها را برای شان گشود شدند!

باربد سوار موتوری که لاستیک های بزرگ عجیبی داشت و ژیومین سوار بایسکل کوه نورده اش شده و کلا کاست اش را بسته و زودتر از همه رکاب زنان پارکینگ را ترک کرد. بعد باربد صدای وحشتناک موتورش را راه انداخت و به ادامهٔ او خواهر و برادر و بعد ویلسون سوار بنز سیاه رنگش شد..

چه نژاد پرستم هست...چرا بنز سفید نخریده؟!

سوار مرسدس بنز حنایی رنگم که سر طلاق از فلیک گرفته بودم شدم و به سمت آپارتمانم راندم، مری جین برای تعطیلات رفته بود هاوایی نزد پدرش پس من بازهم تنها بودم.

به محض ورود شروع کردم به کندن لباس هایم، با لباس های رسمی معمولا میانهٔ خوبی نداشتم پس لحظاتی بعد با لباس ز*ی*ر های سیاه جذابم روی کاناپه لم داده و مشغول خواندن دستور و عمل های موجود در برگه هایی که پروفسور بین ما پخش کرده بود شدم.

چند برگهٔ نخست درمورد تحویل پاسپورت ها و گواهی پزشکی و آزمایش خون و مدارک تحصیلی و چندین کار دیگر بود ولی از آن به بعد جزییات تحقیق پروفسور را در بر

میگرفت که من از قبل همهٔ آنها را حفظ بودم و نوشته هایی که از روی سنگ های داخل هرم اعظم عکس گرفته شده بود را خوانده بودم.

یک سری متون رمزی بود..مانند سروده یا اشعار کهن که چیزی از آنها سر در نیاوردم!

با آمدن اسم رمز یاد نابغهٔ شرقی گروه مان افتادم، لبخندی روی لب هایم نشست، پروفسور واقعا فکر همه جا را کرده بود..

فردای همان روز تمام کارهایی که در دستور العمل گفته بود را انجام داده و به دفتر پروفسور بردم و حسابی هم پیش خودم کیف کرده و لبخند به لب بودم که اولین کسی هستم که برای این سفر اینقدر مشتاقم ولی با دیدن بقیه که همهٔ قبل از من در دفتر حضور داشتند حسابی بادم خالی شد.

اما کیه که به روی خودش بیاره؟!!

مدارکم رو تحویل دادم و با تحویل گرفتن بلیت های پرواز دوباره به خانه برگشتم، باید چمدان می بستم، و البته آماده کردن کیف همه کاره ام..

برای شروع این سفر تحقیقات بسیار هیجان داشتم، کمی بیشتر از دیگر مواقع و این کمی باعث تعجبم میشد ولی آن شخصیت درونم درحال قر دادن بود!!

لباس های کمی برداشته بودم، بیشتر چیزهای ضروری؛ بیشتر حجم چمدانم را کتاب ها و برگه هایم گرفته بود.

بلاخره آخر هفته رسید و من بازهم لبخند زنان راهی فرودگاه شدم و با دیدن بقیه که زودتر از من آمده و کنار پروفسور ایستاده و درحال صحبت با وی بودند بادم خالی شد..فکر میکنم ساعتم کمی مشکل پیدا کرده است!

همراه ما ۶ نفر یک ناظر هم می آمد که از نگاه هیزش روی خودم اصلا خوشم نیامده بود و همان اول کاری با اخم جواب سلام گرمش را دادم. وقتی شمارهٔ پرواز مان خوانده شد پروفسور لبخند زده و موقع راهی کردن ما به سمت هواپیما گفت: نا امیدم نکنید کاوشگرانم..سر بلند برگردید!!

سوار ماشین مخصوص حمل مسافران به سمت هواپیما شدیم، و بعداز پیدا کردن شماره های صندلی هایمان سرجاهای خودمان جا به جا شدیم که باربد کنار من افتاد.

همین را کم داشتم، مردک چشمکی کچل!

مخصوصا که وقتی کنارم نشست دوباره یک چشمک حواله ام کرد!! فکر کنم به جای احوالپرسیش بود!!

@Romankade_shafagh

کتابم را باز کردم و در نزدیک ترین حالت ممکن به خودم گرفتمش تا خیال صحبت کردن با من به سرش نزند که خدا را شکر او هم هندرفری در گوشش نموده و مشغول آهنگ شنیدن شد.

شب گذشته را خوب نخوابیده بودم، از هیجان دوباره دیدن شهر هزار منار (قاهره) مانند دختران کلاس سومی زوق کرده بودم.

مقصد ما جیزه بود و حتم داشتم از فرودگاه خارج شده سوار ماشین می شویم و به سمت استان جیزه حرکت میکنیم تا در هتل مان مستقر شده و سریعتر کارهای مان را شروع کنیم.

ولی حتی از پنجرۀ ماشین هم دیدن شهری که از دیوار دیوارش فرهنگ و تاریخ ساطع میشدهم لذت بخش بود؛ دیدن مسجد ها و منارهایی که سر ظهر از آنها صدای اذان خواندن مسلمانان برمیخواست گاهی شدید آرامش بخش بود.

حس خوبی به این شهر داشتم، بیشتر از آن حس خوبی به این سفر داشتم!

وقتی رسیدیم، با تکان های دستی بیدار شدم؛ به صاحب دست که عطر شیرینش شدید زیر دماغم رفته بود نگاه کردم و با دیدن صورت خندان عروسک خوشگل (اولیویا) هنوز جواب نداد عطسۀ بلندی زدم و سریعاً دستم را جلوی دهانم گرفته و گفتم: ببخشید من به عطریات شیمیایی حساسیت دارم!

@Romankade_shafagh

اولیویا راست ایستاد با همان لبخند گفت: اشکالی نداره، منم به گرد و خاک حساسیت دارم..بهتره کمر بندتو ببندی، داریم فرود میایم!

با چشمان گرد شده سر تکان دادم، به گرد و خاک حساسیت داشت؟! و داشت میرفت به جیزه؟!!

او را تصور کردم میان گرد و خاک های جیزه و طوفان های شنی که گاه و ناگاه در آن به چشم میخورد که با س رو صورتی ورم کرده و سرخ شده از بازوی برادرش آویزان بود..اوه خدایا!!!

کمربندم را بستم، دقایقی بعد دوباره باربد هم برگشت و از دست های نم دارش مشخص بود کجا بوده..

همانطور که حدس میزدم، به محض فرود آمدن سوار مینی بوس سفید رنگی که به دنبال مان آمده بود شدیم و به سمت جیزه حرکت کردیم!

راننده مرد مصری بود که با آب و تاب به ناظر ما چیزی را تعریف میکرد و صدای بلندش تنها چیزی بود که سکوت را می شکست. هوای آنجا انگار کمی قهوهی رنگ تر بود..همه چیز در آن شهر انگار قهوهی و طلایی و شنی بود..

نگاه عابرین پیاده رو ها کردم، توریست ها در کنار زنان عبا پوش..چه تضاد جالبی!

حوا گرم بود، ویلسون و باربد همان اول کاری کت های شان را در آورده و با رکابی مشغول باد زدن خود شان شدند، اولیویا هم که با آن پیراهن کوتاه نخی صورتی رنگ گل گلی اش انگار برای یک پیک نیک خانواده گی آمده بود نه سفر تحقیقاتی.

برادرش تی شرت آبی رنگ نیم آستین با شلوار پارچه ای پوشیده بود حداقل او حالا کمی قیافه اش به اشخاصی که می آمدن برای تحقیق میخورد ولی ویلسون و باربد با آن بازو های ورقلمبیده و کله های کچل شان شبیه لات ها بودند!

ژیومینم که هیچی نگم بهتره!!!

خودمم شلوارک نخی و تاپ ورزشی پوشیده بودم کیف همه کاره ام دور کمرم بسته بود..

از یک ناحیه ای که چندین مسجد با منارهای بلند در نزدیکی هم قرار داشتند رسیدیم

و سر ظهر بود، صدای اذان گفتن از منارها بلند شد، همه با هم!

رانندۀ وراج ناگهان ساکت شد و حالا ناظر ما بود که نمیخواست ساکت شود، بلااخره

طاقت نیاوردم و گفتم: موقعۀ اذان گفتن باید ساکت باشی و تنها به صدای اذان گوش

بدی، این یک جور احترامه!

با این حرفم همه به سمتم برگشتند، خوشبختانه همۀ ما آنقدری با مذاهب دیگر آشنایی

داشتیم که بدانیم اذان چیست و چه حکمی برای این مسلمانان دارد، پس همه ساکت

شدیم، حتی حرف های آرام باربد و ویلسون هم تمام شد..

مسکوت جمع، بعداز ژیومین؛ جناب کنت بود!

البته گاهی همراه خواهرش پیچ پیچی به ایتالیایی میکردند که متاسفانه از آن چیزی سر

در نمی آوردم.

@Romankade_shafagh

سر و وضع شان که نشان میداد اشخاص فوق العاده متمولی هستند، واقعا شغل کم

بود؟!!

البته تا حدودی این حرف را نباید میزدم، چرا که خودم از روی علاقۀ شدید به باستان

شناسی این شغل را برگزیدم نه پول و در آمد آن..البته آن بخش هیجان طلب وجودمم

عاشق لحظاتی بود که در این مسیر دچار خطر میشدم و سطح ادرنالین خودنم بالا میرفت..!!

در راه ناهار کم ولی فوق العاده سنگین مصری خوردیم که از تندی آن گر گرفتم، باربد و هم که بعداز اعلان جناب کنت بابت تندی بیش از حد غذا ادعا کرد عاشق تندیست رسما آب و عرق از سر و رویش روان شده بود.

ساعت ۷ شب بود که بلاخره به جیزه رسیدیم، استخوان های لگنم انگار خشک شده بودم!

مینی بوس جلوی یک هتل نسبتاً مجلل ایستاده بودم که خدمۀ آن برای حمل چمدان های مان به کمک شتافتند. کلید ها را گرفته و همه با خستگی داخل آسانسور شده و متعاقب آن راهی اتاق هایمان شدیم.

تنها کیف همه کاره ام را از دور کمرم باز کرده و با همان لباس های روی تخت افتادم و دو ساعتی را خوابیدم، ولی زمانیکه از گرسنگی بیدار شدم، کسل تر بودم و سرحال نشده بودم و گرمی هوا، حتی در شب هم مزید بر علت این کسالت بود.

لباس عوض کرده، آبی به دست و صورتم زده و پایین رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم و از سر و صورت ورم کرده و اخم های درهم بقیه که دور یک میز بزرگ نشسته و یک صندلی خالی برای من نگه داشته بودند معلوم بود حالی همانند من دارند.

چند روزی طول می کشید تا با این آب و هوا عادت کنیم!

بازهم غذای مصری خوردیم ولی اینبار به تندی ناهار نبود، بعداز شام دوباره به اتاق های مان برگشتیم تا زودتر بخوابیم و صبح زود راهی منطقهٔ حفاظت شدهٔ اهرام ثلاثه شویم.

اینبار که لباس هایم را کندم، حال دوباره لباس پوشیدن نداشتم، درهم که بسته بود پس بی خیال به سمت پنجرهٔ بزرگ اتاقم رفتم و به بیرون خیره شدم، عظمت اهرام از همان دور هم به چشم میخورد، میتوانستم آنها را ببینم و برای دیدار دوبارهٔ آن دیوار های پر از نقش و نگار و خطوط هیروگلیف در پوست خودم نمی گنجیدم.

حالا که به نیمه شب نزدیک می شدیم، باد نسبتاً سردی هم می وزید و موهایم را کمی تکان میداد والبته از آنجایی که من بازهم با لباس زیر هایم بودم کمی باعث لرزم می شد.

قصد داشتم کت روی لب خوابم که مدل روبودشامبری بود را بپوشم که صدای در آمد، سر جایم ایستاده و پرسیدم: کیه؟!

ـ منم، باربد..میشه بیام تو..

یکی از ابروهایم بالا جست! این وقت شب چی میخواست؟!

سریع کت را پوشیده و بندش را بستم و به سمت در رفته و اندکی بازش کردم، در تاریک و روشن راهرو او که کلاه سویشرتش را روی سرش انداخته بود شبیه یک هیب رهب آور به نظر میرسید، دسته از موهایم را پشت گوشم فرستاده و پرسیدم: چیزی شده؟!

ـ خوابم نمی برد..گفتم بیام پیش تو، شاید باهم تونستیم کاری کنیم خسته بشیم و زودتر بخوابیم..!!

اینبار دیگر هر دو ابرویم بالا جست..

چه پر رو..

چقدر رک..

اصلا منظورش چی بود؟!! چی کار کنیم که خسته بشیم؟!!

خندۀ جذابی نمود و گفت: چرا چشماتو اون شکلی میکنی؟! چی میتونه دوتا ورزشکارو خسته کنه؟!!

ابرویی بالا انداختم..تقصیره خودش بود که باعث شد چیزهای ممنوعه به ذهنم برسه!

سر تکان داد و دوباره دستی به موهایی که پشت گوشم فرستاده بودم کشیدم و گفتم: میخوای مبارزه کنیم؟!

باربد دوباره لبخندی زد و به پارسی گفت: عاقلان را اشارتی..!

خودمم بدم نمی آمد یک مبارزه رو کم کنی داشته باشم، در ۲۴ ساعت گذشته ورزش نکرده بودم و این میتونست جایگزین خوبی باشه، از جلوی در کنار رفتم و همانطور که به سمت چمدانم میرفتم گفتم: بیا تو..

قصد داشتم لباس عوض کنم ولی از روی شیشۀ آیینه دیدم که باربد به سمتم حمله کرد، لبخندی زدم..

خوشم آمد..از نبرد های اینطور خیلی لذت میبردم!

لگدش را که درست به سمت گردنم می آمد با ساعدم دفع کرد و به روی خودم نیاوردم که چقدر دستم درد گرفت...

امان نداده و به سمتش چرخیدم و مشت محکم حوالۀ صورتش کردم که چند قدم عقب جست، صورتش درهم بود ولی هنوز می خندید، دستی به بینی اش کشید و گفت: عالی بود..عالی..

دوباره به سمتم حمله ور شد و اینبار مشتش را با همان ساعدم مهار کردم، اما اینبار او هم مرا امان نداده و با دست دیگرش بازویم را گرفته و مرا محکم به دیوار کوبید و دستم را پشت سرم پیچاند..

جیغ خفیفی کشیده و با همان ساعد دردناکم محکم به پهلویش کوبیدم و خودم را آزاد کردم..

نفس نفس زنان به سمتش برگشتم و گفتم: شانس آوردی با چند جلسۀ طولانی کنترل خشمم را یاد گرفتم، وگرنه الان دوباره تورو جای فیلیک میدیدم و دخلتو تا الان آورده بودم..!

باربد زیپ سویشرتش را باز کرده و آن را به گوشه ای پرتاب کرد و نفهمید با این کار انگار چطور آتش زیر خاکستر مرا شعله ور کرد..

بند کتم را محکم بستم و از میان دندان های کلید شده گفتم: برو ورش دار!

حالت حمله به خود گرفت و ابرو بالا انداخت و بدجنس گفت: نوچ!!

با همان اعصاب خرابی که ناشی از زنده شده گذشته در خاطراتم بود گفتم: خودت خواستی..

و به هم حمله کردیم، بیشتر من میزدم و او دفع میکرد، هرچند به خاطر عضلات ورزیده و استخوان های قوی اش دست و پای خودم بود که درد میگرفت ولی این دلیل نمی شد از آن نبرد لذت بخش دست بکشم و در نهایت زمانیکه همان سویشرت اش را دور گردنش پیچانده و محکم کشیدم مجبور شد تسلیم شود.

با ضرب رهایش کردم و درست کنار پایش جایی در وسط اتاقم که بی حال افتاده بود خودم هم وا رفتم..

نفس نفس میزدم و در پس لرز های حجم زیاد ادرنالینی که بدنم متحمل شده بود به سر میبردم، دقایقی بعد باربد از آن حالت خوابیده بلند شد و گفت: نبرد خوبی بود، نخواستم دلتو بشکنم برات آسون گرفتم..

همانطور که هنوز نفس نفس میزدم پوزخندی زدم و از جایم برخواستم و گفتم: تو که راست میگی!

آرام به ساق پایش لگدی زده و گفتم: خب دیگه..نبرد خوبی بود، اگه بازم خواستی یکی دهنتو سرویس کنه بیا پیش من..الانم بروکه دارم میمیرم از خستگی..

باربد را که همش تلو تلو میخورد از اتاقم به بیرون هدایت کردم و در آخر برای اینکه یک وقت به غیرت مردانه اش بر نخورد گفتم: کارت بد نبود..!

همانطور که سویشرتش را روی شانه هایش می انداخت جواب داد: توهم همینطور..برو حالا بخواب، فردا صبح زود باید حرکت کنیم تا به گرمی هوا برنخوریم...شب خوش پرندۀ کوچک..

چهره ام از لفظ پرندۀ کوچک در هم رفت..خالکوبی هیروگلیف کوچک روی رانم را دیده بود؟!!

نمیدانم چرا آن عبارت (پرندۀ کوچک) را روی رانم خالکوبی کردم ولی دوست نداشتم کسی مرا به آن اسم خطاب کند، شبیه حرف های عاشقانه ای که دو نفر به هم میزنند میشد و من عادت به اینکه از سوی مردی سخنان عاشقانه بشنوم نداشتم..!

اولین و تنها مرد زندگی من شوهر سابقم بود که اوهم جز مواقع عشق بازی دیگه هیچ وقت صدایی ازش در نمی آمد!

مردک بیشعور معلوم نبود چقدر زمان هایی که در سفر بودم به رابطۀ مان خیانت کرده بود..آهی کشیدم..

برعکس همیشه که فکر کردن به او خشمگینم میکرد، خستگی از آن مبارزۀ موفقیت آمیز با باربد نگذاشت زیاد به اون خوک کچل فکر کنم..

لبخندی زدم، چرا همیشه به طور من مردهای کچل میخورد؟!!

همانطور خند کنان روی تخت ولو شدم و حتی کتم را از تنم در نیاوردم..

صبح زود بیدار شدم، دوش گرفته و تاپ خاکی رنگی با شورتگ سبز رنگ و پوتین های مخصوصم را پوشیدم، موهایم را دم اسبی کرده و کیف همه کاره ام را دور کمرم بسته و با زدن عینک دودی و بستن یک لباس سفید رنگ مدل مردونه دور شانه هایم از اتاقم بیرون شدم.

همیشه از این تیپ خوشم می آمد، شاید یکی از دلایلی که به باستان شناسی روی آوردم زنانی بودند که در کودکی، زمانیکه هنوز پدرم زنده بود و مرا با خود به سفر های اکتشافی اش می برد و موقعۀ انجام کار میدیدم و قد و اندام شان را تحسین میکردم.

وقتی دوباره سر میز صبحانه قرار گرفتم، جناب باربد حضور نداشت و همین موضوع باعث خنده ام شد، جناب خواب مانده بود!

دیرتر از همه آمد و تند تند صبحانه خورد و تمام مدت عینک دودی اش را از چشمانش برنداشت، خوشبختانه اینبار همه سر و وضع مان را شبیه مکتشف ها کرده بودیم و حالا شبیه یک گروه کاوشگر به نظر میرسیدیم.

@Romankade_shafaq

دوباره سوار همان مینی بوس شدیم و به سمت اهرام که در روز بهتر از هر زمان دیگری از همان فاصله هم قابل مشاهده بودند حرکت کردیم.

اینبار عروسک خوشگل کنار من نشسته بود و گاهی خیره خیره نگاهم میکرد که آخر طاقت نیاوردم و درحالیکه عینکم را روی موهایم میزدم پرسیدم: چیزی شده؟!

لبخند دل نشینی زد که_ اگر مرد بودم بدون شک همان جا خفتش میکردم_و جواب داد: میدونستی خیلی خوشتیپی..با اینکه یک بار زایمان هم کردیم..اندام فوق العاده ای داری..

پوکر فیس نگاهش کردم، خوب این یعنی چی الان؟!

رفتم همان جواب کلیشه ای همیشگی را بدهم ولی ظاهرا که گند زدم: توهم خیلی ریز میزه و خوشگلی!

او آهی کشید و با لحن حسرت باری گفت: من به خوشگلی تو نیستم، تو اندام فوق العاده ای داری..!

هه! دوباره گفتش..نکنه این....

سر جنباندم تا افکار منفی را از سرم دور کنم و در جوابش گفتم: من ورزش میکنم..ورزش های رزمی خیلی سخت..اندامم شبیه مرد ها شده!

او سریع دستم را گرفت و گفت: اوه نه..اصلا..ابدا..تو خیلی جذابی..

اه! این بحث چرت یعنی چی؟!! دلم میخواست با یک لگد از کنار خودم دورش کنم، انگار برای شوی لباسی چیزی آمده باشیم..برای تغییر بحث سریعاً گفتم: میخوای اسمتو به هیروگلیف برات بنویسم؟!

و تا رسیدن به محلی که تیم سه نفرهٔ کنکاومان منتظر بودند، در مورد این بحث شیرین صحبت کردیم..

وقتی رسیدیم و پیاده شدیم، جک (ناظر) ما برگه هایی را به مامورینی که جلوی محوطهٔ حفاظت شده قرار داشتند نشان داد و به مصری کمی با آنها صحبت کرد، با صادر شدن اجازهٔ ورود همهٔ به دنبالش حرکت کردیم.

هوای گرم، خیلی خیلی آزار دهند بود و من بی تاب این بودم که زودتر داخل هرم خوفو (بزرگترین حرم بین اهرام ثلاثه) شویم، هرچند فشار هوا آنجا پایین می آمد ولی هوای داخلش نسبتاً سردتر بود..

تیم کنکاو ما متشکل از سه مرد تنومند سیاه پوست بودند که باعث شد گل از گل ویلسون نژاد پرست بشگوفت ولی زمانیکه مردان به مصری شروع کردن به صحبت احساس کردم جیگرم یخ شد..!!

وقتی به سمت هرم حرکت کردیم، عینکم را برداشتم و نگاهی به آن سازهٔ شکوه مند انداختم، واقعا که باید یکی از عجایت هفت گانهٔ جهان حساب میشد، چطور هرمی به آن بزرگی را ساخته بودند؟!!

دلم میخواست زمان ساخت آن آنجا حضور می داشتم تا میدیدم چگونه آن بلوک های دو نیم تُنی را به این مساحت بالا می کشیدند..!!

جک دوباره همان برگه ها را نشان نگهبانان ورودی هرم داد و به درخواست تورلیدری که همان حوالی ایستاده بود ما تمام وسایل الکتریکی که همراه خود داشتیم را خاموش کردیم و داخل شدیم.

یکبار در خوردسالی همراه پدرم به آنجا آمده بودم ولی آن زمان مسیر رفت و آمد به داخل هرم برای گردشگران باز نبود و مرا همان جلو در نگه داشتند و پدرم همراه تیم اش داخل شد. یک بار هم همراه توری که از سوی دانشگاه بود به عنوان یک گردشگر ساده به آنجا آمده بودم و هربار از دفعهٔ پیش شیفتهٔ داخل هرم شدم.

ولی اینبار، از آن محلی که مخصوص گردشگران بود عبور کرده و به سمتی می رفتیم که کم کم تاریک شده و فشار هوا کمتر میشد و نفس کشیدن مشکل تر..!

خودم را در نزدیک ترین فاصله به جک که مشعل سوزانی را جهت روشن نگه داشتن مسیر دستش بود نگه میداشتم تا دوباره آن شب کوری ام کار دستم ندهد و در همان حال سعی داشتم با میزان دید کمی که داشتم دیوار ها را نگاه کنم.

اکثریت نوشته های آن قسمت به دلیل کاوش های ناشیانهٔ ۵۰ سال پیش خراب شده و نوشته ها نیمه بودند و چیزی از آنها دریافت نمی شد..

شاید اگر روی مرمت نوشته های روی دیوار ها کار میکردیم میتوانستیم سرنخی از آن فرعون مفقود شده (آمیرز) پیدا کنیم.

@Romankade_shafaq

اما آنقدر دیوار ها زیاد بود که طی ده سال هم نمیتوانستیم آن کار را به سرانجام برسانیم..

۵ دقیقه ای بی وقفه پیش رفتیم تا بلاخره از یک درگاه سنگی عبور کردیم و وارد اتاقی شدیم که وسط آن تپهٔ خط عظیمی وجود داشت ولی دیوار های اتاق پر از نقاشی و کنکاری بود که بازهم اکثریت آن خراب شده بود.

سه مرد سیاه پوست وسایل شان را روی زمین گذاشتند و به قسمتی از دیوار سمت چپ اتاق اشاره کردند و مانند‌ه یک دریچهٔ کوچک بود ولی بلوک مکعبی شکلی مانع دیدن آن سویش می شد..!

یکی از آنها با لهجهٔ غلیظ انگلیسی گفت: اینجا همان تله ای بود که گاز سمی رها کرد و باعث شد پروفسور مکینلی دچار تنگی نفس شود، باید اول احتمالات اینکه تلهٔ دیگری هم در این قسمت است را در نظر بگیریم و همین دریچه را باز کنیم. پروفسور متعقد بود پشت این دریچهٔ همهٔ آن چیزی که برای پیدا کردن مقبرهٔ فرعون گمنام نیاز است فراهم خواهد شد..

به سختی توانستم همین ها را از میان سخنرانی قرا یش بفهمم چرا که بیابین آن کلمات مصری و عربی را قاطی میکرد..! اما از قیافه های بقیه مشخص بود نصف همین حرف ها راهم نفهمیدند...

از داخل کیف همه کاره ام چراغ دستی کوچکم را در آوردم و درحالیکه روی دریچهٔ ی کوچک می انداختم تا دید بهتری به آن داشته باشم خطاب به همه گفتم: به گمان پروفسور این دریچهٔ همون دریچه ایه که ما رو به سمت آمیرزه مفقود الاثر میبره، پس

باید اول چک کنیم دام کشندهٔ دیگری اینجا نیست و بعد شروع به کندن بلوک و باز کردن راه کنیم.

اینبار چهرهٔ همه به حالت عادی برگشت و تقریبا همهٔ سر تکان دادند، ویلسون به سمت دریچه رفت و رو به رویش نشست همانطور که با دقت نگاهش میکرد گفت: به نظر نمیاد دامی در خود داشته باشه، اگرم داشته تنها همان گاز سمی بوده..و اگرم دام دیگری در کار باشه پیشت این دریچه ست!!

بازهم همه سر تکان دادند که ویلسون به یکی از مرد ها سیاه پوست اشاره نمود تا یکی از بکس های وسایل ما را نزدیکش بیاورد و ادامه داد: ولی محض احتیاط یک آزمایش کوچیک از هوای آن طرف میگیرم تا میزان موجودیت گازهای سمی پشت دریچه را معلوم کنم..و با دستگاه کوچکی که از بین باکس در آورده بود مشغول شد..

دقایقی بعد با لبخند گفت: خوشبختانه هیچ گاز سمی آن طرف نیست..!

همه لبخند زدند، سه مرد سیاه پوست مشغول کندن مانع شدند و من برای سرگرم کردن خود نگاهی به دیوار های اتاق انداختم ، آهی کشیدم، حیف بود آن همه هنر و این چنین خراب شوند..

کتابچه یاداشت کوچکم را در آوردم و تند تند مشغول یاداشت برداری شدم، چراغ دستی کوچکم را پشت گوش راستم گذاشتم تا یک چشمم نور کافی داشته باشد، سخت مشغول بودم که صدای کنت جوان را در نزدیکی ام شنیدم..

ـ از روی این نوشته ها میتوانم به فرهنگ و رسم و رسومات اون مردم پی برد..

دست از یاداشت برداشتم و جواب دادم: بله میشه، ولی خیلی زمان میبره..!

او نگاهی به من انداخت و گفت: شما نوشته ها را معنی کن، ژیومین رمز گشایی میکنه و من رسم و رسومات را از میان ادبیات کهن بیرون میکشم..به این میگن کار گروهی..!!

لبخند کوچکی زده وسر به تایید تکان دادم و همانطور به سمت باربد و ویلسون که کنار هم ایستاده بودند برگشتم و گفتم: کار ما در این سفر مشخص شد، ولی این دو نفر برای چی اند؟!

اولیور خندید و شانه بالا انداخت و گفت: جناب اوتاما احتمالا برای اینکه اگر فسیلی در پشت دریچه پیدا کردیم کشف کند از چه موجودیست و..

ابرو بالا انداختم وگفتم: و باربد؟!

دوباره تک خندۀ زیبایی مانند خواهرش تحویلم داد و گفت: احتمالا برای اینکه اگر در این سفر مردیم از روی جنازه های ما درمورد زندگی پس از مرگ نظر بپردازد...!

با این حرفش هر دو نگاهی به هم انداخته و بلند زدیم زیر خنده که توجه همه را به خود جلب کرد، منکه چیزی نگفتم ولی کنت جنتلمن به خاطر این بالا بردن صدایش عذرخواهی نمود..

دوباره مشغول یاداشت برداری شدم و آنقدر در این کارم غرق بودم که اصلا متوجه نبودم چیزهایی که یاداشت میکنم چیست..فقط یاداشت میکردم!

تا اینکه خسته شدم، تمام مدت سر پا بودم، روی تپهٔ خاکی که وسط اتاق قرار داشت نشسته و نفس عمیقی گرفتم که به سرفه افتادم، بتک زدن های پی در پی مردان سیاه پوست گرد و غباری در اتاقک به راه انداخته بود که نفس کشیدن را مشکل میکرد.

بطری آبی به سمتم گرفته شد و به سمت تعارف کننده نگاه کردم، اولیویا بود، لبخند کوچکی زده و بطری را گرفتم و گفتم: ممنون!

کنارم نشست و جواب داد: خواهش میکنم..! چیزی هم تونستی بفهمی؟!

کتابچهٔ یاداشتم را به سمتش گرفتم و گفتم: به این نوشته ها نگاه کن..باید کنارهم قرار بگیره تا معنی دقیقی بده..ولی این کار خیلی زمان میبره، چون اکثر قسمت های دیوار ریخته..!!

مشغول صحبت و توضیح دادن به اولیویا درمورد قسمت های ریختهٔ شده دیوارها و اهمیت شان بودم که ناگهان باربد صدا زد: هی..پرندهٔ کوچک..

هنوز ثانیه از حرف باربد نگذشته بود که صدای شگافتن همان مانع جلوی دریچه بلند شد و همه را ترساند..مانع شکسته و راه باز شده بود!!!

همه به سمت دریچه رفتیم، بلوکی که مانع عبور از آن میشد از وسط شکسته بود و مرد ها به زور مشغول جا به جایی بخشی از آن بودند، ویلسون هم به کمک آنها شتافت و با هزار زور و آه و اوه و نفس های کنده کنده نیمی از آن را بیرون کشیده و نیمه را به داخل هدایت کردند تا بلاخره راه باز شد.

باز کردنش واقعا زمان برد ولی می ارزید..

ظهر شده بود و وقت ناهار، وسایلمان را همانجا رها کرده و از به سمت خارج هرم حرکت کردیم، ماندن، تحمل فضای بستهٔ آن اتاق برای بیشتر از نصف روز داشت غیر ممکن می شد.

از هرم بیرون شدیم، هوای گرم ولی آزاد بیرون واقعا بهتر از رطوبت و فشار پایین هوای داخل بود، روی زیر اندازی در سایهٔ هرم خوفو نشستیم، اینبار برایمان ساندویچ های سرد آمادهٔ ایتالیایی آوردند که به خاطر گرسنگی زیاد منکه دوتا خوردم و اصلا به"نوش جان" کشدار باربد که جهت کنایه بود توجه نکردم.

ساعتی استراحت کردیم و دوباره به سمت داخل هرم حرکت کردیم، اینبار هیجان بیشتری داشتم، ما توانسته بودیم مانع جلوی دریچه را بشکنیم، نمیدانم کمی هم گیج بودم که این سرگیچه ام هیجانم واقعا به همین خاطر است یا چیز دیگری..!!

اینبار از همان اول راه چرا دستی ام را روشن کردم تا جلویم را ببینم، وقتی دوباره داخل اتاق شدیم ،همه با چهره های نسبتاً خوشحال و هیجان زده انتظار عبور از دریچه را داشتیم و سه مرد سیاه پوست اولین اشخاصی بودند که داخل شدند و لحظاتی بعد اعلان کردند همه چیز امن و امان هست.

چهارمین نفر خودم بودم که با جابکی خودم را پیش انداخته و از دریچه عبور کردم، وارد یک راهرو شدم، برای عبور باید خم می شدیم، و زمانیکه راست ایستادم اولین چیزی که

جلوی چشمم قرار گرفت، عنکبوت سیاه نسبتاً بزرگی بود که چشمانش ابی یک دست بود و خیره به صورتم می نگریست..حس چندش زنانه ای نداشتم و خواستم با دستم لهش کنم که با سرعت به دیوار بالا رفته و غیب شد..!

حیف شد جناب آمازونی نبود تا ازش میپرسیدم این عنکبوته کمی عجیب و غریب نبود؟!! بدنش گرد و بزرگ بود..

شانه بالا انداختم حالا که نبود جناب آمازونی، با دقت به اطرافم نگریستم، یک راهروی خاک گرفتهٔ پر تار عنکبوت که با نور مشعل ها روشن بود و من دید نسبتاً تاری به آن داشتم. مردان سیاه پوست مصری تند تند درحال تجسس و گشودن راه بودند.

زمانیکه همه از دریچه عبور کردیم، لحظاتی دست جمعی نگاهی به اطرافمان انداختیم که یکی از مردها گفت: از این طرف..آن سمت بن بست است.

راهرو های بن بست دار..

این نشانهٔ خوبی نبود، ظاهرا همین موضوع به ذهن خواهر و برادر خوش چهره رسید چرا که اولیویا دست برادرش را گرفته و گفت: اولیور این نشونهٔ خوبی نیست!

منظورش از نشونهٔ خوبی نیست را میتوانستم درک کنم، وجود راهروهای متعدد و پیچ در پیچ که بعضی از آنها خیلی ناگهان به بن بست میرسید نشان از دام های کشنده برای جلوگیری از دزد های احتمالی جواهرات فرعون مدفون شده بود تا هیچ راه فرار نداشته باشد.

و اینکه ما تقریبا اولین کسانی بودیم که قدم به این سمت گذاشته بودیم، میزان خطر را دو برابر میکرد!!

نمیخواستم به احتمالا بد فکر کنم..

سعی کردم بازهم با نفس عمیق خودم را آرام کنم که حس کردم ریه هایم درهم فشرده شد، اکسیجن لحظه به لحظه و هرچقدر که پیش میرفتیم کمتر میشد.

ویلسون با تکه کچ سفیدی که در دست داشت، مشغول علامت گذاری روی راهرو ها بود تا گم نشویم، بازهم مجبور شدم برای بهتر دیدن چراغ دستی ام را بیرون آورده و کنار گوش و چشم سمت راستم نگهدارم که صدای باربد را از کنارم شنیدم: چیزی هم کشف کردی تاحالا پرندۀ کوچک؟؟

میخواستم به سمتش برگردم و بگویم اصلا خودت برای چی در این سفر هستی و چیزی توانستی تا آن لحظه آن کشف کنی که صدای مهیب فرو ریختن سقف آمد، عروسک خوشگل جیغ خفه ای کشید ولی بقیه همه سکوت کرده و سعی داشتند جهت صدای فرو ریختن را پیدا کنند که تکه ای از سقف بر بازوی یکی از مردان سیاه پوست افتاده و نعرۀ او را بلند نمود....

همۀ سرها به سمت سقف چرخید و با دیدن سقفی که درحال فرود آمدن برسرمان بودیم همه شروع کردیم به دویدن..

ویلسون چون راهرو ها را علامت گذاری کرده بود جلوتر از همه حرکت میکرد، قلبم تند تند می کوبیده و احمقانه این گریز از مرگ را دوست داشتم.

معتاد ادرنالین بودم دیگه!! (ادرنالین: هورمونی که از غدوات فوق کلیه ترشح میشود و باعث بالا رفتن فشار خون میگردد، این هورمون باعث فعال شدن دستگاه پاراسمپاتیک بدن شده و بعضاً او را هورمون تعقیب و گریز نیز می نامند)

به دریچه رسیدیم، جک اولین نفری بود که از دریچه عبور کرد و من یک نفر مانده به آخر بود، لحظاتی با وحشت نگاه فرو ریختن سقف راهرو ها کردم، ناراحت شدم..

این ریزش ممکن بود به خاطر فرسوده گی زیاد سنگ ها بوده باشد ولی هرچی که بود، درحال تخریب گنجینهٔ گرانبهایی از معلومات بود. درست نمیدیدم ولی آنقدر پشت سرم را نگاه کردم که متوجه نشدم باید از دریچه عبور کنم تا اینکه کسی دستم را گرفت و مرا هل داد..

خوشبختانه سقف تا راهرویی که دریچهٔ کوچک به آن باز می شد فرو نریخت، ولی معلوم بود که مقدار زیادی از آن فرو ریخته، این را میشد از میزان حجم گرد و غبار و صدای وحشتناکی که ایجاد شده بود تشخیص داد.

سرفه کنان از آن قسمت هرم به سمت بیرون حرکت کردیم و همین که به هوای تازه رسیدیم، به شخصه روی تخته سنگی وا رفتم..باور اتفاقی که پیش آمده بود برایم سخت بود..یعنی همه چیز خراب شد؟!! در یک روز..بدون آنکه دستاوردی داشته باشیم..؟!!

سرم را میان دستانم گرفتم، دم غروب بود و هوا سرخ رنگ شده بود، باربد درحال بحث کردن با جک بود و من خیره به غروب چشمانم در پی مردی میرفت که افسار شتری را در دست گرفته و در پستی بلندی های تپه های شنی دورتر حرکت میکرد و تصور میکردم او هم دارد به ما نگاه میکند.

با بالا رفتن صدای بحث جک که حالا ویلسون و اولیور و مردان مصری هم به آنها اضافه شده بودند گوش به بحث آنها سپردم:

جک: مسئولیت صحت و سلامتی شما با منه و منم اجازه نمیدم دیگه پا داخل اون خرابه بگذارید..

باربد: باز گفت..باز گفت، مثل اینکه تو نمی فهمی که ما نمیتونم دست خالی برگردیم..!

جک: تو زبون منو نمی فهمی؟! میگم خطر داره..ندیدی چی شد؟ دیوار ها فسرده شدند از رطوبت زیاد..

ویلسون: میتونیم یک تیم مخصوص برای باز کردن راه با خودمون ببریم تا برای جلوگیری از ریزش احتمالی سقف...

@Romankade_shafagh

ادامهٔ حرفش را گوش نکردم و از جایم برخواستم ، اولیویا گوشه ای ایستاده و بازو هایش را بغل گرفته بود، چهره اش آنقدر مظلوم و ترسیده بود که دلت میخواست بغلش کنی، اما متاسفانه این حس های زنانه خیلی وقت بود در من مرده بود.

آرام آرام ا زپله ها پایین رفتم و کمی از هرم بزرگ دور شدم و رو برویش ایستادم، ناخواسته با خودم زمزمه کردم: میدونم که اونجایی، به ما اجازه بده بیایم ببینیمت آمیرز..!

هوا از آن حالت غروب سرخ رنگ به ابی تیره رنگ باخت و سردی مطبوعی بعداز آن گرمای نفس گیر در محیط پخش شد.

ظاهرا بحث آنها قرار نبود به جایی برسد و عروسک خوشگل از تنها ایستادن و خود را بغل کردن خسته شده و به من پیوست و گفت: میشه تا هوتل قدم بزنیم؟ وقتی اعصابم خورد میشه قدم زدن حالمو خوب میکنه!

آنقدر از اتفاق پیش آمده ناراحت بودم که توان مخالفت هم نداشتم، پس سر تکان داده و همانطور که عینکم را روی موهایم می زدم گفتم: به برادرت خبر بده نگران نشه.

او سریع قبول نمود و موبایل نوکیایی ساده اش را در آورده و پیامی برای کنت جوان که سخت مشغول بحث بود فرستاد و وقتی نگاه متعجب مرا روی موبایلش دید سریعاً لبخند مصلحتی زده و گفت: موبایل های جدید وقت آدم رو زیادی تلف میکنه، از کارها عقب میمونم..!

سر تکان دادم و آرام لب زدم: حق با توهه!

خب قضاوت های اولیه ام واقعا داشت اشتباه از آب در می آمد، او برای انجام کارهایش، هرچند نمیدانستم چه کاری ولی سعی میکرد نهایت وقتش را بگذارد و این نشان دهندهٔ یک کنتز جوان مسئولیت پذیر بود.

مسئولیت پذیری..چیزی که من هیچ وقت بعداز آن خیانت و زندگی مشترک ناموفق نتوانستم باشم!!

آهسته قدم میزدیم و اطراف مان را نگاه میکردیم، شب های مصر، وقتی که هوا این چنین متعادل می شد ، واقعا لذت بخش بود. ناگهان به فکر افتادم آپارتمان کوچکی با پول این سفر برای خودم در همین جیزه بخرم ،جایی که ویویی عالی به اهرام داشته باشد که با پوزخند درونم مواجه شدم..!

کدام پول؟ کدام سفر؟! مگر ما دستاوردی هم داشتیم؟!! همین که حالا بعداز این اتفاق مارا همین جا رها نکرده و برگردانند مان خیلی کار بود..!

آهی کشیدم که اولیویا سریعاً به سمتم برگشت و گفت: چی شده؟!

صادقانه تمام چیزی که به فکرم رسیده و اینکه احتمالا پول کافی برای خرید یک واحد آپارتمان در این شهر توریستی را نخواهم داشت به وی گفتم و او با همان لبخند دوست داشتنی اش دستم را گرفته و گفت: اگه بخوای من بهت پول قرض میدم..

اوه لعنتی! مطمئننا او قصد نداشت ثروت زیاد خانواده اش را به رخ من بکشد و این یک پیشنهاد دوستانه بود ولی عجیب از این پیشنهاد حالم بد شد و گفتم: نه ممنون، شاید یک زمان دیگری..

وقتی به هتل رسیدیم که بقیه هم برابر ما رسیدند، اعصاب همه خراب بود، بدون استثنا..!

باربد با همان اخم های درهم خطاب به ما دو نفر گفت: با پروفسور صحبت کردیم، از همهٔ خواست برگردیم..چمدون هاتونو باز نکرده دوباره ببینید، بر میگردیم!!

خیلی ناراحت شدم، خیلی خیلی زیاد، برای همین بی حرف از جمع جدا شده و به سمت اتاقم رفتم که در راهرو با ژیومین برخوردم، اوهم مسکوت درحال رفتن به سمت اتاقش بود. هنوز وارد نشده بود که صدایش زدم و او سوالی نگاهم کرد.

به سمتش رفتم و کتابچهٔ یاداشتم را به دستش داده و گفتم: این ها رو از روی دیوار های اتاقی که دریچه در اون قرار داشت یاداشت کردم، میتونی نگاهی بهشون بیاندازی..شاید چیزی دستگیر تو شد!!

@Romankade_shafagh

او نگاهی به نوشته هایم انداختم و با همان حالت بی روحش تشکری کرد و سر تکان داد و داخل شد.

خب این هم مدل این نابغهٔ شرقی بود!!

به اتاقم رفتم، لباس هایم را در آوردم و دوباره لباس هایم را در آورده و خسته با لباس زیر روی تخت افتادم، فکر های متفرقه از هر سمت و سوقی به ذهنم میرسید تا اینکه احساس کردم درحال خواب رفتن هستم که در اتاقم را زدند..

همانطور دراز کشیده و خواب آلود پرسیدم: کیه؟!

صدای باربد را شنیدم که گفت منم..آهی کشیدم باز چی میخواست؟ مبارزه؟!! اینبار میزدم دهان و دندانش را خورد میکردم اعصابم خورد بود..

بی حال بلند شده و همان کت ساتن کوتاه را تنم کردم و در را کمی گشوده و خیره به باربد گفتم: بازم مثل دیشب خوابت نمی بره و آمدی اینجا فعالیت داشته باشی تا بخوابی؟!!

چشمان باربد اول گرد شده و بعد لبخند بزرگی آرام آرام روی لبش پدیدار شد و او درحالیکه دستش را مشت کرده جلوی دهانش گرفته بود با چشم به کنارش اشاره کرد و همان لحظه صدای صاف شدن گلویی آمد و من با وحشت در را کامل باز کردم و با دیدن بقیه اعضای گروه پشت در که هرکدام به طریقی سعی داشتند خودشان را به نشنیدن بزنند و اصلا به روی خودشان نیاورند من چه سوتی دادم مواجه شدم...!

بعداز سالهای زیاد برای اولین بار احساس شرم کردم و پشت گردنم دانه های ریز عرقی بوجود آمد و بدنم مور مور شد..

نمیدانستم چی باید و بگم و چطور این سوتی را ماست مالی کنم ولی خوشبختانه باربد به کمکم شتافت و گفت: باید صحبت کنیم سوزان..خیلی مهمه!

خب..این لحن جدی به آن کلهٔ کچلش بیشتر می آمد..!!

کنار رفتم و همه داخل شدند، سعی کردم نادیده بگیرم نگاه های زیر چشمی شان را به ساق پاهای برهنه ام که در تضاد کت کوتاه زغال سنگی براقم بیشتر از همیشه می درخشید .

اینکه بخوام برم و حالا که همه داخل شده و مرا دیده اند بروم و لباس عوض کنم، خیلی بدتر از این بود که بخواهم با همان سر و وضع در جلسهٔ آخر شبی آنها شرکت کنم. پس بین بد و بدتر؛ بد را انتخاب کرده و کمی بند کت را محکم کردم و پرسیدم: چه خبره؟!

باربد که رو به روی پنجرهٔ اتاقم ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد..جواب داد: دم عصر وقتی با پروفسور تماس گرفتم و جریان را برایش توضیح دادم..مکثی کرد که همه نگاهی به هم انداختیم..

ادامه داد: خیلی ناراحت شد از اتفاق پیش آمده!! اما از ما خواست که برگردیم، یک تیم برای برسی اتفاقات پیش آمده میفرستند ولی احتمال خود پروفسور هم فرسوده گی بیش از حده دیوار ها بود..مخصوصا که آن گاز سمی هم مدت زیادی درآن سوی دریچه شناور بوده..

منطقی بود این موضوع!

به دیوار تکیه زدم و گفتم: خب..این جلسهٔ مخفیانه نمیتونه فقط برای دادن این خبر به من باشه..مگه نه!!؟

باربد به سمتم برگشت و با لبخند مرموزی جواب داد: نخیر..نمیتونه..من یک برنامهٔ دیگه دارم..

استفهامی نگاهش کردم که جواب داد: خودمون به جای تیم برسی میریم، من مطمئنم ما خودمون تنها و بدون مزاحمت کسی بریم، میتونیم به چیزی که میخوایم برسیم..

با اخم نگاهش کردم، مخصوصا وقتی بازهم نامحسوس برایم چشمک زد ولی درونم عجیب درحال رقص زومبا بود و از این پیشنهاد احمقانهٔ باربد استقبال میکرد!!

***

صبح خیلی زود از هتل بیرون زدیم، طور یکه هوا هنوز روشن نشده بود، باربد در غذای جک قرص خواب آورد انداخته و ژیومین برگه هایی که برای ورود باید به نگهبانان نشان میدادیم را کش رفته بود.

چه عجب نمردیم و دیدم این بچه ی همیشه در حالت سایلنت هم حرکتی کرد!!

شب گذشته زمانیکه موافقتم را اعلان کرده بودم، اون عروسک خوشگل خنگ جلوی همه گفته بود میخواهد شب را کنار من بخوابد و من مجبور شدم قبول کنم. دلیلش هم این بود که اعصابش خراب است و تنهایی خوابش نمی برد..

خب بیا برو کنار برادرت بخواب!!

خلاصه که تا نیمه های شب سر مرا خورد و هی با تبلت و گوشی ام ور رفت و از قابلیت های شان پرسیدو عکس ها ویدیویی که در آن داشتم را زیر و رو کرد و درمورد مقالاتی که در یاداشت های تبلتم وجود داشت بحث کرد تا اینکه من بیهوش شدم ا زخستگی و او را نفهمیدم کی خوابید..

اما صبح زود بیدار شدن، مخصوصا که شب دیر خوابیده بودم، اعصابم را متشنج کرده بود، در مسیر رفتن به هرم، صبحانهٔ ای سر پایی خورده و زمانیکه به ورودی آن رسیدیم، نگهبانان با تعجب نگاه مان کردند که جناب باربد مارموز خودش مشغول دورغ بافتن شد:

ـ مسئول مون کمی خوش خوابه، مارو فرستاد تا فضا را برای آمدن تیم برسی حادثه آماده کنیم..

یعنی واقعا آن مردانی که جلوی ورودی ایستاد بودند این دورغ بی سر و ته باربد را باور کردند؟!! سرم را پایین انداختم تا شگفتی ام از این همه خنگ بودن شان را نبینند..داخل هرم شدیم، بدون اینکه بدانیم قدم در چه راه بی برگشتی گذاشتیم....

وسایلی که همراه خود داشتیم زیاد بود و به گفتهٔ ویلسون کاملا مجهز آمده بودیم، من نمیدانم چرا ولی تبلت و موبایل هوشمندم راهم با خود آورده بودم!

از دریچه گذشتیم، دوباره مشعل روشن کرده و نگاهی به اطراف انداختم، راهروی که دیروز در آن حرکت کرده بودیم، کامل از سنگ های سقفی که فرو ریخته بود پوشیده و بن بست بود پس در سمت مخالف آن آرام آرام حرکت کردیم.

به یک راهرویی دیگر رسیدیم که یک سمتش بن بست و دسمت دیگرش باز بود، شک نداشتم میان هزار تویی هستیم ولی ویلسون خیلی دقیق کناره های دیوار هر پیچ را نشانه گذاری میکرد تا مبادا گم شویم و دیروز هم همین نشانه ها بود که مارا نجات داد.

حدودا ۲۰ دقیقه ای را حرکت کردیم، من در میان جمع بودم و با دقت اطرافم را نگاه میکردم، دیوار های راهرو به شکل وحشتناکی شکننده و نرم به نظر میرسیدند و همهٔ ما درست از وسط آنها حرکت میکردیم و تا حد امکان میزان برخورد با آنها را کم کرده بودیم.

۲۰ دقیقه به سمت یک ساعت میرفت و من عجیب احساس میکردم ما داریم دور خودمان می چرخیم و دائم منتظر بودم تا یک راهروی نشان دار را ببینم و بگویم ببیند که داریم اشتباه می رویم!!

@Romankade_shafagh

یک ساعت زمانیکه به یک و نیم ساعت رسید صدای اعتراض اولیور بلند شد و اعلان خستگی نمود و من و اولیویا و ژیومین با شدت به این موضع موافقت کردیم و ویلسون و باربد که خودشان را رهبر گروه احساس میکردند اعلان استراحت باش کردند.

در یک سه راهری راهرو ها همه نشستیم، آرام به دیوار پشتم تکیه زدم و زمانیکه از محکم بودن آن مطمئن شدم خودم را رها کردم، باربد آب خوردیم و مشکفانه نگاهی به اطراف انداختیم، واقعا هیچ چیزی نبود، کاش امکانات بیشتری با خود میتوانستیم بیاوریم، مانند وسایل الکتریکی تا راحت می توانستیم هزارتویی که در آن بودیم را تجسس کنیم.

ولی حیف که ممنوع بود!

باربد با شور و لعاب درحال تعریف یکی از سفر های اکتشافی خطرناکش بود و صدایش آنقدر بلند بود که ناخواسته حرف هایش را می شنیدی، میان حرف هایش چندین بار از کلمه ای به اسم (لواشک سفره ای) استفاده کرد که بلاخره عروسک خوشگل دوام نیاورد و پرسید که این لواشک سفره ای چیست که هی میگویی که مرده افتاد و پخش زمین شد عینه لواشک سفره ای..

و زمانیکه باربد آن را توضیح داد و مردانی از گروهشان در آن سفر اکتشافی خطرناک را که به زمین افتاده و دل و رودۀ شان بیرون زده بود را به لواشک سفره ای تشبیه کرد حالم از آن خوراکی خوش مزۀ ای که تا به آن روز نچشیده بودم بهم خورد..!!

سرم را به دیوار پشتی تکیه زدم و چشمانم را برای لحظه ای بستم که احساس کردم چیزی نرم روی سرم و شانه هایم ریخت، سریع از جایم جستم و اول به خاکی که روی شانه و موهایم ریخته بود نگاه کرد و بعد به دویوار..

یک قسمت از دیوار ریخته بود..

نریخته بود، انگار روی دیوار اصلی را یک لایه گِل کاری کرده بودند و حالا آن اندکی از آن گِل ها کنده شده بود. نگاهی به همان ناحیه که خاکش ریخته بود انداختم، انگار چیزی زیر آن نوشته بود..!

باربد با احتیاط پرسید: اون چیه؟!

ـ انگار یک نوشته ست، هیروگلیفه!

ژیومین همانطور آرام و با اخم گفت: بخونش..چی نوشته؟

با دقت نگاه کردم، قلب..

ـ نوشته قلب..

ژیومین هم از جایش برخواست و نگاهی به آن نوشته انداخت و گفت: قلب..؟ این یعنی چی؟!

ـ نمیدونم..ادامه اش شاید زیر این لایهٔ گِلی باشه..!

اینبار همه از جایشان برخواستند، باربد تیشهٔ مخصوص اش را در آورد و گفت: بگذارش به عهدهٔ من..

باربد تیشه را آرام در گل فرو برد، ولی..گل انگار از جنس سنگ های سخت بدنهٔ هرم باشد اصلا کنده نمی شد و زمانیکه باربد کمی به تیشه اش فشار آورد با حرص دستش را

کنار زدم و گفتم: الان میزنی نوشته ها رو خراب میکنی..نمیشه کندش..دست نزن! باید یک تیم مخصوص کنکاری برای این کار بیاوریم..

باربد تیشه اش را از دیوار جدا نمود من نرم جایی که لحظه ای پیش او درحال تیشه زدن بود را لمس کردم، همان لحظه یک تکهٔ گرد از گِل دیوار کف دستم قرار گرفت، با تعجب به باربد نگاه کردم که ابرویی بالا انداخت و گفت: دیدی تونستم!!

یکم چپ چپ نگاهش کردم و در نهایت نگاهی به ادامهٔ نوشته هایی که پیدا شده بود انداختم و گفتم: خب حالا با احتیاط آن طرف را بکَن..

او دوباره مشغول شد و من با دقت به نوشته ها نگاه کردم، ژیومین هم همانطور با چشمان ریز شده نگاه خطوط هیروگلیفی که در نگاه اول تنها به نقاشی های یک طفل ۵ ساله می ماند انداخت.

تمام چیزی که از نوشته ها فهمیدم کلماتی بود که معنای آنچنانی نمیرساند (قلب، شب و روز، مریض، قصر)..ژیومین کتابچهٔ یاداشت مرا که هنوز دستش بود را بیرون آروده و تند تند مشغول نوشتن کلمات روی شد..

@Romankade_shafaq

باربد سخت مشغول تیشه زدن به همان قسمت از سمت مخالف بود و آخر به نفس نفس افتاده بود که دستم را روی تیشه گذاشته تا جلوی این کارش را بگیرم و همان لحظه دوباره قسمتی از گِل دیوار کنده شد و باربد که سخت مشغول فشار به تیشه بود کمی به سمت عقب پرت گردید.

باربد قامت راست کرد و نفس عمیقی کشید و من نگاهی به نقاشی فرعونی که پدیدار شده بود نگاه کردم ، پایین پای او سر زنی بود که پایین تنه اش پشت گِل ها نا پدید بود..!

ـ این فرعونه..

اولیویا هم بلاخره اعلان وجود نمود و گفت: میتونه آمیرز باشه؟!

ـ نمیدونم..شاید..

دستم را به سمت باربد گرفتم و گفتم: تیشه رو بده خودم بکنم..!

باربد دوباره تیشه را به سمت گردن زدنی که تصویرش نیمه نمایان بود انداخت و گفت: این کاره تو نیست پرندۀ کوچک..

با اخم مچ دستش ر اگرفتم و گفتم: چطور کار من نیست همش که من دارم کمکت میکن....

هنوز جمله ام تمام نشده بود که بازهم صدای وحشتناک شکاف برداشتن سنگ های سقف آمد. سر های همۀ مان خودکار به سمت بالا رفت و با دیدن تخته سنگ هایی بزرگی که درحال سقوط بر سرمان بودند حتم دارم چشمان همه مانند از بزرگی به مرز پاره گی رفت..

باربد داد زد: الانه که لواشک سفره ای شیـــممم...فرار کنید...!!!

آنقدر وحشت کرده بودیم که نمیدانستیم به کدام سمت بدوییم و فقط می دویدیم و صدای برخورد سنگ ها با دیوار های هزار تو مزید بر علت می شد تا تنها جان مان را برداشته و فرار کنیم..

نفس نفس میزدم، گم شده بودیم، و فقط می دویدیم، به هر سمتی که راه بود می دویدیم ، تخت سنگ های بزرگ همین که ما رد می شدیم، پایین می ریختند، اولیویا ازبس ترسیده بود که تند تند اشک میریخت و دخترۀ احمق نمی دانست که در چنین مواقعی فقط باید فرار کند؟! منکه رسما همه جا را تار می دیدم و فقط نور مشعلی که دست ویلسون بود را تند تند تعقیب میکردم وگاهی لباس یکی از بچه ها را هم چنگ میزدم.

آنقدر به هر سویی دویدیم تا رسماً در یک بن بست کامل گیر کردیم..!

و همه به دیوار چپسیده منتظر له شدن بودیم که این سقوط وحشتناک سنگ های سقف متوقف شد!

گرد و خاک غلیظی تمام فضا را گرفته بود و همۀ ما نفس های مان را حبس کرده بودیم، باور اینکه زنده هستیم انگار غیر ممکن به نظر میرسید..

همین که اولیویا روی زمین نشست، بلاخره به خود آمدیم، نفسم را پر صدا بیرون دادم و دستم را به دیوار پشت سرم که گرفتم که گِل های رویش رانش کرده و به زمین افتادم ولی اصلا برایم مهم نبود..سرم را میان دستانم گرفتم تا بتوانم ذهنم را متمرکز کنم..

گم شده بودیم، میان هزار تویی در هرم خوفو و که هر لحظه ممکن بود تمام سقف آن مقبرهٔ قدیمی اش پایین بریزد..!

دلم میخواست بلند شوم و سر باربد و ویلسون داد بزنم "اینم از تنهایی و سر خود عمل کردن ما"

وای چه بی ابرویی می شد بعداز نجات داده شدن از اینجا برای کاوشگران با سابقه ای مانند ما که این چنین بی فکری کرده بودند!!

آنقدر ترسیده بودیم که کسی جرات نمیکرد قدم از قدم بردارد، تا اینکه بلااخره ویلسون زبان باز کرد: بهتره از اینجا بیرون شویم، هر لحظه ممکنه دوباره این اتفاق بیوفته..

همانطور نشسته درحالیکه هیچ چیزی را به درستی نمی دیدم چشم غره ای به او رفتم که شک دارم دیده باشد ولی حرف دل مرا ژیومین گفت: اگر راه برگشتی باقی گذاشتی، حرکت کن ماهم پشتت میایم..!

ویلسون پرسید: منظورت چیه؟!

ـ منظورم واضحه، همهٔ مارا اینجا زندانی کردی، ده سال دیگه باید بیان استخوان های مارا از این هزار توی لعنتی بیرون کنند..

ـ تقصیره منه این اتفاق؟!! کند کاری های شما روی دیوار باعث این اتفاق شد..

ـ ما روی دویوار کار میکردیم، نه روی سقف..پیشنهاد تو مارو به اینجا کشوند..!

مگه این پیشنهاد باربد نبود؟!!

منکه چیزی را درست نمی دیدم ولی بحث آن دو نفر همچنان ادامه داشت و حالا باربد هم به جمع شان اضافه شده و کنت جوان سعی داشت بحث را خاتمه دهد ولی آنها شدید درحال انداختن تقصیر گردن همدیگر بودند..

دستم را به دیوار پشتم گرفتم و خواستم بلند شوم که دوباره گل روی دیوار ریخت و لیز خوردم ولی اینبار دستم دیوار اصلی را لمس کرد و متوجهٔ شکاف کوچکی روی آن شدم.

با دستم بیشتر لمسش کردم، واقعا یک شکاف بود ولی شکل عجیبی داشت و همین باعث شد کمی خودم را به آن سمت بکشم تا بهتر ببینمش ولی نمیتوانستم در آن نور کم درست درون شکاف را ببینم..

زمان حال:::::

منکه به خاطر آن مشکل شب کوری ام جز سیاهی مطلق چیزی نمی دیدم ولی شاید جیغ و نعره های بقیه بخاطر چیزی بود که آن پایین می دیدند و با کله به داخلش سقوط میکردند..

@Romankade_shafagh

یک لحظه احساس کردم رسیدیم به زمین و تمام عضلاتم خودکار منقبض شدند ولی به جای برخورد با سفید و سنگی و بیرون ریختن دل و رده و مغز سرم با یک چیز سفت و در عین حال کمی نرم از تر زمین برخوردم و از روی سکوی منحنی شکلی پایین لغزیدم..!

تمام بدنم یک لحظه فغان وحشتناکی کرد ولی خوشبختانه عضو خاصی از بدنم ضربه نخورده بود و درد آنچنانی نمیکرد.

مشعلی که دست ویلسون بود کمی آن طرف تر افتاده بودو تنها چیزی که در آن تاریکی می دیدمش همان نور کم مشعل بود، سریع از جایم برخواستم و هن هن کنان به سمتش رفتم، عجب مشعلی بود! خاموش نداشت اصلا!!!

همین که خم شدم مشعل را بردارم، صدای آرام باربد، صدایی که انگار از ته چاه می آمد را شنیدم که گفت: تکون نخور..

با کی بود؟!

مشعل را برداشتم و در نزدیک ترین فاصله به صورتم طوریکه خودم را آتش نزنم قرارش داده و خواستم به سمت بقیه برگردم که با دیدن هیولایی که رو به رویم قرار داشت قالب تهی کردم.

سر بزرگش را بلند کرده و با چشمان کوچک اما نافذش خیره به من می نگریست، زبانش از دهان بیرون و صدای دم زنگ دارش بلند شده و طنین وحشتناکی در آن سرداب تاریک ایجاد میکرد..

اینبار ویلسون بود که آرام گفت: هیچ کس از جاش تکون نخوره..!

انگار تمام وزنم کف پاهایم قرار گرفته بود، ماری به آن عظمت..اصلا چطور زنده مانده بود این همه سال؟!

از چه چیزی تغذیه میکرد؟!! !

آب دهانم را صدا دار قورت دادم؛ انگار همان آب دهان قورت دادنم در سرداب اکو شد و بیشتر توجه آن هیولای زیر زمینی را به خود جلب کرد چرا که سرش کمی به سمتم خم شد و در کمال ناباوری دیدم که دهانش تکان خورد و صدایی از آن خارج شد..

این صدای زخمت رهب آور نمیتوانست تنها یک صوت ساده باشد که همهٔ مارها از خودشان تولید میکردند.

کلیه هایم آنقدر فعالیت کرده بودند که شدید احتیاج به دستشویی داشتم!!

شاید بازهم توهم زده باشم ولی انگار لحن مار اینبار خشمگین شد و در کثری از ثانیه سرش را به عقب برده و با شدت به سمتم آمد، خشکم زده بود و در خودم نمی دیدم حرکت بکنم که دستی بازویم را گرفته و به سمت مخالف سر ما پرتم کرد، مشعل از دستم افتادم..

دستم خراش برداشته بود ولی فرصت هیچ کاری نبود چرا که ویلسون داد زد: فرار کنیـــــد..

@Romankade_shafagh

بازهم فرار..دویدن با چشمانی که هیچ جایی را نمی دید!

هرکسی جای من بود حتما تا به آن لحظه تسیلم میشد ولی امان از این هرمون ادرنالینی که تا به آن لحظه زنده نگهم داشته بود، مچ دست ویلسون را گرفته داشتم و تند تند می دویدم و صدای اولیور را شنیدم که میگفت:

ـ فرار کن اولیویا..

اولیویا: م..مار..ماره داره حر..حرف میزنه!!

حاضرم قسم بخورم حالا صدای مار خشمگین شده بود و درحال تهدید کردن ما بود، نوری نبود، تاریکی و سیاهی مطلق و صدای قدم های ما که می دویدیم و صدای ماری که لحظه به لحظه خشمگین تر و صدای زنگ دم اش بلند تر میشد..

ده دقیقه ای بی وقفه دویدیم و دیگر احساس میکردم بند بند پاهایم در حال جدا شدن هستند که باربد گفت: صبر کنید..اون نمیاد دنبال مون!

و به محض ایستادن، به دلیل تپش بالای ضربان قلبم نقش زمین شدم..

این نابینایی کلافه ام کرده بود و دلم عجیب صندلی گهواره ای ام پشت دویوار شیشه ای آپارتمان را با یک لیوان آبمیوهٔ سرد کرده بود!

حالت تهوع گرفته بودم، گرسنه بودم، تشنه بودم، و قلبم انگار میخواست از روی لباسم بیرون بزند..

هضم اتفاقات پیش آمده با این حال برایم خیلی سخت بود که با تابیدن نور بسیار زیادی و آن به سمت صورت ناگهانی چشمانم را محکم روی هم بستم، هنوز فرصت نکرده بودم سر جایم بنشینم که صدای پای چند نفر را شنیدم که با زبان ناشناخته ای صحبت میکردند.

صدای نالهٔ عروسک را شنیدم که گفت: خدای من اولیور..اینا کی اند..

و بعدش صدای داد باربد و چیکار میکنی؟ به من دست نزن! شما کی هستید؟ هایش تمام فضا را پر کرد. نیم خیز شدم و آرام چشمانم را باز کردم ، آن نور شدید از دیوار بلوکی که قسمتی از آن به شکل درگاهی باز شده بود به داخل می تابید، مردانی با لباس های سربازان باستانی و نیزه هایی به دست، همه را گرفته بودند، از بین شان باربد از همه بیشتر تقلا میکرد تا رهایش کنند.

اینجا چه خبر بود؟!!

قلبم حالا دردناک می کوبید و هنوزم تمرکز حواس مناسبی نداشتم ولی آنقدری می توانستم بفهمم که باقی ماندۀ سربازان جلویم به صف شدند، دست های راست شان را مشت کرده و مقابل بازو های راست شان گرفته و خم شده و یک صدایی چیزی را گفتند و دوباره راست شدند..

چی شد؟!!

پشت سرم را نگاه کردم آیا کسی پشتم بود و آنها برای او تعظیم کردند! نه کسی نبود..با شک از جایم برخواستم و شگفت زده از آن همه ضعفی که برای اولین بار در خودم احساس میکردم، سرم گیج رفته و باحالت کلیشه ای همیشگی چشمانم به سمت بالا رفته و سیاهی...

قلتی توی جام زدم، فکر کنم دیشب پنجره ی اتاقم را باز گذاشته بودم چرا که شمال خیلی لذت بخشی داخل می شد و پوست سر شانه های برهنه ام را نوازش میکرد.

دوباره قلت زدم، سرم در قسمت سرد تر بالشت قرار گرفت، پاهایم را در شکمم جمع کردم طاق باز خوابیدم دیگر خواب نداشتم ولی دلمم نمیخواست از جایم برخیزم عجیب احساس خوبی داشتم.

اما بلاخره چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم سقف تختی بود که منبت کاری های رویش اصلا شباهتی به تخت خواب سادهٔ من نداشت.

ابروهایم با تعجب بهم نزدیک شد و آرام آرام همه چیز به یادم می آمد با به یاد آوردن آن غش کردن فیلمی ام سریع سرجایم نشستم که چشمانم از دیدن فضای اطرافم گرد شد..

در یک اتاق بودم که سه طرفش هیچ دیواری نداشت..فقط پایه هایی که سقف را نگه میداشتند..ستون های طلایی..درگاهی که هیچ دری نداشت و تختی در وسط آن که جلویش حوض کوچکی قرار داشت..!

انگار هنوز خواب بودم..!

دستی به موهایم کشیدم که آستین لباسی که تنم بود به صورتم خورد و از نرمی آن حیرت کرد، جنسش را نمیدانستم ولی نازک بود، سفید بود، و گشاد بود!!!

چه کسی لباسم را عوض کرده بود؟!!! حتی لباس های حیاتی ام هم موجود نبودند..

کاره هرکسی بوده باشد یک مشت اساسی روی دماغش جایزه داشت!

از بیرون صدای پرنده هایی که می آمد، صدای گروهی پرنده ها...

محو محیط اطرافم بود که با شنیدن طنین بم صدای کسی از سمت راست سریع به آن سمت برگشتم:

ـ بلاخره آمدی پرندۀ کوچک من!!

ابرویم بالا پریدم و خواستم بازهم پشت سرم را نگاه کنم شاید با کسی غیر از من بود..ولی نگاه چشمان قهوهی رنگش دقیقا در چشمان من بود..چشمانم خودکار کمی از چشمانش پایین آمد و روی رد زخم روی گونه اش ثابت ماند..

آه لعنتی..درونم داشت جیغ میکشد و خودش را به در و دیوار میکوبید..عقده مرد های رد زخم بر صورت دار داشت..!!!

پایین آمدم..

لباسش کجاست؟؟؟

آه خدا رو شکر، دامن داره..چی؟؟!!! دامن!!

چشمانم گرد شده خیره به نیم تنه ای بود که شبیه دامن بود ولی دامن نبود، جنسش انگار از چرم بود و طلا کاری هایی رویش بود. دوباره با تعجب به چشمانش نگاه کردم..

آرام لب زدم: با منی؟!

تکیه اش را از ستون گرفت و به سمتم آمد، درست رو به رویم پایش را روی تخت گذاشته و گفت: فکر نمیکردی روزی به اینجا برگردی پرندۀ کوچک من!

بازم گفت! لعنتی حتما خودش لباس های منو عوض کرده و اون خالکوبی نفرین شده رو دیده، عصبی خطاب به او گفتم: چطور جرات کردی به لباس های من دست بزنی؟!!

خندید..یک خنده ی نرم و خوش طنین ته گلویی..

با شک پرسیدم: دوست های من کجان؟!

خیره به چشمانم، با آن نگاه جذابش جواب داد: سیاه چال!

اوه، چقدر رک..

ـ چ..چرا انداختی شون توی سیاه چال..؟! کی هستی تو؟!

از جایش بلند شد و دستش را به سمتم گرفت، تمام حرکاتش..به شکل وحشتناکی جذاب بود، حتی آن فرم ایستادم، کمی کج کردن سر و دستی که به سمتم گرفته بود..

با شک دستم را درون دستش گذاشتم و ا زتخت خارج شدم و آن وقت بود متوجهٔ بلندی لباسم شدم، بازهم حریر!

مرا به سمت مقابل تخت که میشه دیوار وسطی از چهار دیوار اتاق برد خودش ایستاد و مرا به جلوی خود هدایت کرد، سرم را کج کردم تا ببینم قصدش چیست..نکند قصد انداختن من به پایین را داشت؟!!

که او با چشم به جلو اشاره کرد، برگشتم و با دیدن منظرهٔ رو به رویم هین بلندی کشیدم...

شهر بزرگی رو به رویم قرار داشت که خانه های بلوکی و خشتی اش، مرا عجیب یاد مصریان باستان می انداخت، در پشت شهر بود انگار..هرم خفویی که تمام بلوک هایش سفید بود..به سفیدی برف و کارگران آفتاب سوخته ای که از آن فاصله مانند مورچه معلوم می شدند.

نمیدانستم از چه چیزی بیشتر تعجب کنم..هرم سفید رنگ..یا شهری که در از هر گوشه ای صدای جیغ و داد می آمد و خانه هایی که در آتش میسوختند بعضی ها کامل سوخته بودند..

با تعجب به سمت او که حالا از پشت کامل در برم گرفته بود نگاه کردم و با تته پته گفتم: ای..اینجا...چ..خبره!

ـ وقتی تو از اینجا رفتی، طاعون جای تو را گرفت!

هر لحظه بیشتر گیج میشدم، میخواستم داد بزنم من هرگز اینجا نبودم، چی داری میگی؟!

اما سرش که روی شانه ای قرار گرفت، دهانم را باز نکرده بست..

این دیگه کی بود؟! چه زود پسر خاله شده بود، خودم را عصبی تکانی دادم و گفتم: ولم کن..چیکار میکنی!

همانطور که چشمانش را بسته بود آرام زمزمه کرد: پرندۀ کوچکم..چقدر خوبه که برگشتی..!

میخواستم بگم "ولم کن مرتیکهٔ لوس" ولی با فشاری که ناگهان به کمرم داد و صدای بم و خشمگینش دم گوشم غرید: چرا رفتی؟!

آن تیکهٔ مردک لوس را حذف کرده و درحالیکه دلم از گرسنگی و درد ضعف میرفت نالیدم: ولم کن..

تازه یادم آمده بود چقدر گرسنه و تشنه ام؛ حالا که از جو شگفتی اطرافم در آمده بود.

هرچند هنوز نمیدانستم چی شده و کجا هستم..!

مرا میان بازوانش چرخاند و خیره به صورتم گفت: گرسنه ای؟!

بی حال صدای اوهومی از گلویم در آوردم..واقعا این همه ضعف برای من خیلی جای تعجب داشت..!!!

اولین بارم نبود که گرسنگی می کشیدم ولی اینبار....

ـ منو صدا بزن..!

استفهامی نگاهش کردم که دوباره لب زد: وقتی می آمد، صدایم زدی..گفتی بگذارم بیایی مرا ببینی..

@Romankade_shafagh

چشمانم گرد شد، آمیرز!!!

خدای بزرگ من...شک نداشتم که خواب می بینم..حتما خواب بود..

این مرد خوش چهرهٔ..خوش هیکل..خوش صدای نیم تنه پوش ادعا میکرد آمیرزه؟!!

خوابه..

صد در صد فقط یک خواب بود!

خنده ای کردم و دستم را بالا آورده و جایی نزدیک زخم روی صورتش را لمس کردم و گفتم: واقعا خودتی؟!

لبخند کوچک و جذابی زد و چیزی نگفت؛ معده ام واقعا دیگر داشت لوس بازی در می آورد، کم مانده بود درست این فیلم ها در آغوشش غش کنم..هرچند همان لحظه هم مرز آنچنانی بین ما وجود نداشت..

بی حال نالیدم: چی از جونم میخوای؟!

داشتم غش میکردم، ولی با این حال صدای خوش آهنگش را کنار گوشم شنیدم که زمزمه کرد: وارث!

ضعف کرده بودم ولی بیهوش نبودم و آنقدری میفهمیدم که دوباره به سمت تخت برده شدم؛ شاید صدای پای چند نفر دیگر را هم شنیدم و متعاقب آن زمانی که میوهٔ کوچک اما سرد و شیرینی وارد دهانم شد به زور پایین فرستادمش کمی هوشیاری ام بیشتر شد..

@Romankade_shafagh

دختر جوانی که پوست تیره اش نشان از آفتاب سوختگی میداد کنارم نشسته و مشغول میوه خوراندن به من بود. قند خونم بالا رفته و حالا حتی دیدم هم بهتر بود..!

شک زده بودم، از همه چیز..اگر اینها همه واقعیت باشد..با عقل جور در نمی آمد!!!

چطور ممکن بود این همه سال..آمیرز حالا باید مومیایی اش وجود میداشت، نه خود زنده اش..و درونم اضافه کرد: وارث خواهش!

چشمانم گرد، تازه یاد آن صحبت کوتاه مان قبل از ضعف کردنم افتادم، با نگرانی ابروهایم درهم رفت، یعنی چی که از من وارث میخواست؟! این همه زن و دختر برای یک فرعون وجود دارد..دوباره درونم گفت: تازه تو رو پرندۀ کوچک من هم صدا میزنه!

لعنتی..لعنتی..نباید این خالکوبی را روی رانم انجام میدادم! مرا اشتباه گرفته بود..قطعا همین بود..!

یاد بقیه افتادم، بچه ها کجا بودند..واقعا انداخته بودشان در سیاه چال؟!!

به دخترک جوان و آرامی که هنوز داشت میوه برایم پوست می گرفت نگاه کردم و خیلی نا امید و مانند تیری که در تاریکی رها کرده باشم گفتم: سیاه چال کجاست؟

سر بلند کرد و خیره به چشمانم جوا ب داد: سمت شرقی کاخ، زیر زمینی که در آهنی دارد..

گل از گلم شگفت، با خوشحالی لبخند زده و دوباره گفتم: میتونی منو ببری اونجا؟!

دختر از جایش برخواست، مانند همان مردانی که اولین بار دیده بودم تعظیمی کرده و گفت: بله بانوی من!

بانوی من؟! حس سوگولی حرم سرای شاه بودن به من دست داد..دوباره لبخند زده و سریع از جایم برخواستم و بازهم با احتیاط گفتم: یک چیزی بده روی این لباس بپوشم و

او بازهم اطاعت کرد، شنلی روی دوشم انداخته و لحظاتی بعد به درخواست من با عجله بدون آنکه دور را نگاه کنم و کاخ با شکوه آمیرز را ببینم به سمت سیاه چال حرکت میکردیم.

زمانیکه به دروازۀ عظیم آهنی سیاه چال رسیدیم، دختری که با من بود و اسمش را هم نمیدانستم چیست خطاب به سربازانی که جلوی در بودند گفت: در را باز کنید..

مردان قوی هیکلی که جلوی در بودند، به من نگاه کردند و لحظاتی بعد کنار رفته و در را باز کردند، داخل جز تاریکی هیچ چیزی معلوم نبود. با شک قدم داخل گذاشتم و همین اما نوری که از بیرون می آمد کمی داخل را روشن کرده بود، یک اتاق بزرگ با دیوار های سنگی بود، هوایش سرد و دیگر هیچ چیزی نداشت.

صدایی از دور شنیدم که گفت: کی اونجاست؟

صدای باربد بود، با خوشحالی جواب دادم: منم..بچه ها کجایید بیاید توی نور توی تاریکی نمی بینمتون!

صدای قدم هایی آمد و کم کم هیبت بچه های گروه نمایان شد..همه به شدت ژولیده و بی حال به نظر میرسیدند، حتما به آنها آب و غذا نرسیده بود..

بلند و خطاب به هما ن دخترکی به با من آمده بود ولی داخل نیامده بود گفتم: زودباش یک چیزی بیار بخورن..!

فکر کنم بازهم تعظیمی کرده و چشم بانوی منی گفت ولی صدایش را درست نشنیدم، بچه ها رو به رویم قرار گرفتند و اولین کسی که به حرف آمد اولیویا بود: سوزان، تو به چه زبانی صحبت کردی؟!

گیج گفتم: چی؟! منظورت چیه؟

ـ تو همین الان به یک زبان دیگه سر کسی داد زدی..!

با تعجب نگاه صورت های تعجب زدۀ بقیه انداختم و گفتم: واقعا؟! خودم متوجه نشدم که..

باربد قدمی نزدیکم شد و گفت: این چه سر و ضعیه..تورو کجا بردند تنهایی؟ میدونی چه اتفاقی افتاده؟

ـ بچه ها آم...

هنوز حرفم کامل نشده بود که صدای بلند و خشمگینی در کل سیاه چال طنین انداخت: ایسس!!

همۀ به پشت سرم نگاه کردند و من مجبور شدم کامل به آن سمت برگردم و با دیدم آمیرز و چهرۀ عصبانی عجیب و غریبش که انگار نور ازش ساطع میشد منی که تقریبا کم پیش می آمد از یک انسان بترسم، کپ کردم!!

در یک لحظه به سمتم حمله کرد و نعره زد: چطور جرات کردی..

با مهارت کمی بالا پرید و من چشمانم را بستم تا مشتی که روی صورتم فرود می آید را تحمل کنم ولی نه تنها مشتی به صورتم نخورد که صدای بُم خیلی بدی توی سیاه چال پیچید...!

چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم چشمان براق او بود، مشتی را به زمین کوبیده بود که این چنین صدایی کرد؟! ولی با صدای دویدن بچه ها و نالهٔ باربد به پشتم نگاه کرد، یک جورایی باربد را با آن مشت لواشک سفره ای کرده و چسپانده بود به دیوار..

با لکنت گفتم: چ..چر..ا ای..این کارو کردی؟؟

بازویم را گرفت و توی صورتم غرید: کسی اجازه نداره به اموال من دست بزنه..

عجب جملهٔ سنگینی بود، درونم پشت میز نشسته و تند تند جمله را تجزیه میکرد..اول اموال..دوم دست زدن..

شاید آن قسمت اموال و حس مالکیت کمی مرا که از کودکی با این موضوع مشکل داشتم بر انگیخت؛ سریع جبهه گرفته و سرش داد زدم: من جزه اموال تو نیستم..!

خندید، یک خندهٔ عصبی ترسناک..حالا که عصبی به نظر میرسید چطور غیر قابل تحمل بود..مخصوصاً که من خودم نمیتوانستم اعصابم را کنترل کنم..اما زمانیکه دستانش را به موازات بدنش بالا آورد و دور دستانش حلقه های نور ابی رنگی مانند برق با ولتاژ بالا هو هو کنان بوجود آمدند..

اعصابم مانند دختران ترسو دامنش را بالا کشیده و با سرعت بالا شروع کرد به فرار کردن و پشت دیواری قایم شدن و من احساس کردم ته دلم خالی شد..یعنی من واقعا بیدار بودم؟!!

ـ دو راه بیشتر نداری ایسس..یا دوستانت و من همهٔ شما را میکشم، یا من و من اجازه میدم دوستانت زنده بمانند..

بچه ها دور باربد که درحال خون بالا آوردن بود حلقه زده بودند، اصلا نمیتوانستم درک کنم کدام کار خوب است و کدام یکی بد، دلم میخواست سر ویلسون و باربد داد بزنم که من شما را به اینجا نکشاندم..چرا حالا باید به خاطر شما با این مردک عجیب و غریب که روی من احساس مالکیت میکند بمانم..

از یک سو چهرهٔ مصمم و ترسناکش نشان از این نمیداد که یک تهدید تو خالی کرده باشد برای ترساندن من، مخصوصا که آن برق های جادویی درو دستش را هم روشن کرده بود و صدایش باعث رهب و حشت بیشتر میشد.

میدانستم که بعد ها به خاطر این از خود گذشتگی ام از همهٔ شان متنفر خواهم شد ولی سریع گفتم: باشه، باشه! ولی باید از اینجا بیاری شون بیرون..احتیاج به آب و غذا دارند!

بیشتر عصبانی شد و گفت: هنوزم که با اونایی..

نور دستانش بیشتر شد، معده ام دوباره از ضعف درهم پیچید، مردک روانی عقدهٔ توجه داشت؟!

ـ نه..نه من طرف تو ام..باورکن!

غرید: قسم بخور..

با عجله سر تکان دادم: قسم میخورم..

و دوباره صدای بلند و وحشتناکش در سیاه چال پیچید: تو دورغ گفتی، چرا دست روی قلبت نمیگذاری و قسم نمیخوری؟!

بازهم نور دستانش بیشتر شد، مانند ریااکتور هستی که فعال شده و آمادۀ انفجار باشد می ماند. نفس نفس زنان و با عجز نالیدم: آمیرز!!!

در یک ثانیه تمام نور هایی دور دستانش از بین رفت، چهره اش از آن حالت عصبا نیت و وحشتناکی خارج شد و صدای آرام و خوش طنین اش دوباره به گوشم رسید: پرندۀ کوچک من..!

آنقدر استرس واردم شده بود که دوباره ضعف کردم، مخصوصا که جز میوه دیگر هیچ چیزی نخورده بودم. پاهایم می لرزید و میخواستم روی زمین بنشینم که دوباره دستانش دورم حلقه شد. مرا در آغوش گرفت!

روی دستانش بلندم کرده و سیاه چال خارج شد؛ اینبار میتوانستم کاخ را هم ببینم ،البته از زیر ته ریش آن فرعون خودخواهه پر رو..

همه چیز بدون استثنا طلایی بود، اما نقاشی های زیبایی روی دیوار های قصر بود که دلم میخواست لمس شان کنم، در بین آنها نقاشی زنی با دستانی که شبیه بال بود بیشتر از همه به چشم میخورد.

دوباره وارد همان اتاق شدیم و من از درتعجب بودم که چطور کمرش نشکسته است که روی تخت نرمش قرار گرفتم، سر چرخاندم و اینبار نگاه گرم و پر اشتیاقش را روی خودم دیدم و ضعفم بیشتر شد..اصلا به این قسمتش فکر نکرده بودم..با نزدیک آمدن صورتش چشمانم از حرارت نگاهش روی هم افتاد...

***

اینبار که چشم باز کردم، سرم روی بالشت نرم نه و روی سینهٔ سفتی قرار داشت، نفس های خوش عطرش روی صورتم پخش میشد و در عین حال که حس بدی داشتم حس خوبی را هم به من هدیه میکرد.

از اتفاق پیش آمده اصلا راضی نبودم و به هیچ عنوان نمیخواستم تکرار شود ولی درونم درحالیکه لیوان قهوه ای در دست داشت پوزخندی زده و گفت: به همین خیال باش!

هنوزم گرسنه بودم، از تخت خارج شدم ،خیلی نرم، دوباره همان لباس حریر تنم بود، بیخیال پوششم شده و به سمت در رفتم، اینبار متوجهٔ دو نگهبان دوطرفش شدم، خطاب به یکی از آنها گفتم: یکی تون هرچه سریعتر برای من خوراکی بیاره..خیلی سریع!

اطاعت کردن بی چون و چرای دخترک تیره پوست دیروزی باعث میشد حس کنم میتوانم به آن مردان هم دستور بدهم و آنها اجابت کنند..ولی هیچ کدام ا زجای شان تکان نخوردند میخواستم سرشان داد بزنم_ گرسنگی رویم فشار آورده بود دیگر..

ـ جادوی چشمان تو روی آنها اثر ندارد پرندۀ کوچک من!

به سمتش برگشتم، به تاج تخت تکیه زده و با دستانی که دو طرفش باز بودند نگا ه من میکرد و نمیدانم چرا باز هم احساس میکردم دارد میخندد، هرچند من لبخندی نمی دیدم.

وقتی سکوتم را دید از جایش برخواست و گفت: امشب حرکت میکنیم!

ـ کجا؟!

خیلی سریع و ناگهانی پرسیدم و او مانند خودم جواب داد: روم..

میخواستم بپرسم برای چی؟ ولی ترجیح دادم تا آخرین حد ممکن برخوردم را با او کم کنم، مخصوصا بعداز اتفاقی که ساعاتی پیش افتاده بود و من تحت فشار مجبور به قبولش شدم.

@Romankade_shafagh

اما او ظاهرا کنجکاوی ام را فهمید که خودش ادامه داد: برای جنگ...برای پیروزی!

یکی از ابروهایم بالا پرید، چقدر مطمئن..!!

وقتی دوباره معده ام درهم پیچید بازهم نالیدم: گرسنمه!

اینبار آشکارا لبخندی زد و گفت: پرند ۀ کوچک گرسنۀ من!!

حالم از این لقب بهم میخورد، مطمئنم مرا با کسی اشتباه گرفته بود و آرزو میکردم هرچه سریعتر آن شخص مورد نظر پیدا شود تا دست از سر من بردارد قبل از آنکه اقدام به درخواست مجدد وارثی از من برای سلطنت کوفتی اش بکند.

هنوزم درک اتفاقات چیش آمده برایم سخت بود و عاجزانه سعی داشتم به خود بقبولانم خواب میبنم که هربار با نگاه چپ چپ درونم مواجه میشدم.

از درگاه بیرون رفت، لحظاتی نبود و بعد وقتی برگشت به دنبال خدمتکارانی اعم از مرد و زن، تند تند رو به روی تخت، جایی که نمایی کاملی از شهر خراب شده و اهرام سفید رنگ داشت میزی چیده و رویش انواع غذا های مبطوع را قرار دادند.

وقتی کارشان تمام شد، دوباره با همان ژست دستش را به سمتم گرفت که در دل نالیدم: نه به این ژست گرفتنت، نه به این دامن پوشیدنت!

دلم نمیخواست دستش را بگیرم ولی تصویری ا زآن لحظه که عصبانی بود دائم در ذهنم به ول ول می افتاد که کمی مرا میترساند پس دستش را گرفته و با کمک اش پشت میز نشستم و ابرویی بالا انداخته و گفتم: چقدر جنتلمن!

که خوشبختانه نفهمید؛ خودش هم رو به رویم نشست، دم دم های غروب بود، آسمان سرخ و حنایی رنگ، دیروز این ساعت کجا بودم و امروز کجا..

شاید باید میگفت دیروز در چه زمانی بودم و امروز در چه زمانی هستم، کمی گوشت از برۀ کوچکی که کامل وسط میز گذاشته بود برای خود کندم و با اشتها مشغول خوردن

شدم که ناگهان یاد تصاویری که از زنی با دستانی به شکل بال در راهرو ها دیده بودم افتادم و خیلی ناگهانی پرسیدم: تصاویر زنی با دستانی بالدار کیه؟

آمیرز سرش را بلند کرد، لبخند کجی زدم که معلوم نبود لبخند است یا پوزخند و گفت: تو!

غذا به گلویم پرید، کمی سرفه کردم تا خوب شدم و یاد تصاویر آن زن افتادم، خاک برسرشان، من آن شکلی بودم؟!

من در سرم شاخ داشتم و در دست هایم بال؟!! عجب!

میخواستم سوال دیگری بپرسم که از جایش برخواست و منم متعاقب او من هم از جایم برخواستم و گفتم: کجا؟

اینبار لبخند واقعی زد و گفت: باید بروم، همین الان هم فقط به خاطر تو از سفرم مانده ام، ما دو شب پیش باید حرکت میکردیم، اما زمانیکه صدای تو را شنیدم حرکت کردن را عقب انداختیم..

چیزی نگفتم، به من سمتم آمد و دوباره دستم را گرفت و مرا از پشت میز خارج کرد، روی تخت نشاند و خودش جلویم ایستاده بود، با تعجب و کنجکاوی نگاهش میکردم که بوسه ای بر چشمانم زد و گفت: چشمانت جادو میکنند..

لبخندی آرام آرام روی لبانم می نشست که با جملهٔ بعدی اش وحشت برم داشت..!

ـ اما این چشم ها تا وقتی من نیستم نباید نوری داشته باشند!

واقعا ترسیده بودم، او نمیتوانست منظور خوبی پی این حرف داشته باشد که با پاشیدن شدن مایعی درست روی چشمانم و سوزش جان کاه و رنج آور آنها فهمیدم حدسم درست است.

با تمام توانم جیغ میکشیدم و سعی داشتم دستانم را آزاد کنم تا به چشمانم برسانم، مردمک های چشمانم در کاسه انگار آتش گرفته بود.

آنقدر جیغ کشیدم که احساس کردم گلویم خراشیده شده است.

بلند بلند ناله میکردم و هر لحظه گریه ام شدت میگیرفت چرا که اشک هایم بیشتر باعث سوزش چشمانم میشد.

حتی توان باز کردن پلک های بهم چسپیده ام را نداشتم!

وقتی بعداز یک مدت طولانی گریه ام به هق هق تبدیل شد دستانم را رها کرد و من متنفر از آن همه ضعفم بیحال در آغوشش افتادم.

سرم را در آغوش گرفت و گفت:

ـ همین که وارد خاک مصر شوم دوباره چشمانت خوب میشن پرنده ی کوچک من!

بوسه ای بر پیشانی و چشمان دردناکم نشاند و لحظاتی بعد صدای قدم های آرامش را شنیدم که دور و دورتر میشد!

دستان لرزانم را بلند کردم و خواستم چشمانم را لمس کنم ولی از ترس درد طاقت فرسایش جرات نکردم. خدا لعنتش کنه!

نمیدانستم چه بلایی سر چشمانم آورده بود..

اسید پاشیده بود روی آنها؟! اگر چیزی غیر اسید بود چرا آنقدر چشمانم میسوخت!!

هق هقم بند نمی آمد و نفرت عجیبی نسبت به مردی که ساعاتی پیش میان بازوانش بی تابی میکردم در دلم جوانه زده بود.

یک لحظه خشمی وجودم را در برگرفت که نیروی مظاعفی به من داد، سرجایم نشستم و بلند داد زدم: خبر مرگت برگرده، نه خودت!!

بلند بلند گریه کنان روی تخت افتادم و همانطور ناله کردم: چشماااام..

دقایقی در همان حال بودم و چیزی را حس کرده نمیتوانستم تا اینکه دوباره صدای پا شنیدم، سریع سر جایم نشستم و گفتم: کی اونجاست؟

دستان سرد و ظریفی آرام روی دستم نشست و گفت: منم بانوی من، میخواهم کمک تان کنم حمام کنید، دست مرا بگیرید..

عصبی بودم و چشمانم هنوز میسوخت و انگار سیخی درونش فرو میکردند درد میکرد پس پرخاش کردم: گمشو دست از سرم بردار!!

@Romanide shafagh

دستم را رها کرد و فکر کنم قدمی به عقب گذاشت ولی دوباره دستم را گرفته و گفت: بانوی من ما دستور داریم، لطفا آرام باشید و با من بیاید، یک حمام آب سرد حالتان را خوب میکند و درد چشمانتان را آرام میسازد و میتوانید راحت بخوابید..

حوصلهٔ هیچ چیزی را نداشتم، درد چشمانم بسیار زیاد بود!

دلم میخواست یک مشت اساسی نقش صورت دخترک نازک صدای دست یخی بکنم که سعی داشت مرا از تخت بیرون بکشد. رسما کور شده بود!!

ـ بانوی من خواهش میکنم، با من بیاید، قول میدم پشیمان نشوید!

دوباره عصبی داد زدم: خدا لعنتت کنه؛ چشمام هیچ جایی رو نمی بینه..کجا بیام؟!!

اینبار هر دو دستانم را گرفت و گفت: من کمک تان میکنم بانوی من! فقط دستم را بگیرید..

ناچاراً درحالیکه هنوز از درد دلم میخواست جیغ بکشم دستم دخترک را گرفته و از تخت خارج شدم، به هر سمتی که میرفت بی صدا همراهش میرفتم تا اینکه وارد جایی شد که صدای شرشر آب می آمد.

دست برد تا لباسم را در آورد که سریع گفتم: کی اینجاست؟

ـ فقط من و شما بانوی من، نگهبابان بیرون هستند..من حمام تان میکنم..

آرام گرفتم و هرچند حس خوبی نداشتم ولی گذاشتم همان لباس حریر را هم از تنم خارج کند و دوباره دستم را گرفت، از چندین پله پایین رفتیم و پاهایم آرام آرام در آب رفتند، داخل حوضچه ای شده بودیم میتوانستم حس کنم.

آبش سرد بود و در لحظهٔ اول لرز به تن می انداخت ولی زمانیکه تا بالای قفسهٔ سینه ام در آب رفتیم احساس بهتری داشتم، دستانم را در آب حرکت دادم و در یک حرکت آنی سرم را زیر آب بردم، چندین ثانیه ثابت مانده و خودم را بالا کشیدم..

نفس عمیقی گرفته و آب روی لبانم را پوف کردم..!

بازهم لرز کردم ولی از شنا خوشم می آمد، و آب سرد عجیب گرما و آتش گرفتگی چشمانم را آرام میکرد، هرچند از اینکه نمیتوانستم دورم را ببینم یک دلهرۀ دائمی داشتم که اصلا ازبین نمیرفت ولی کمی در آب جا به جا شدم.

همان دختر آرام تنم را شست و نمیدانم چه چیزی به موهایم زد که بوی خوبی میداد ولی کف نکرد!

بعداز ساعتی دوباره دستم را گرفت و از آب خارج شدیم، وقتی با کمک اش لباسم را پوشیدم و درد چشمانم حالا کمی آرام و مانند گز گز کردن شده بود، از تاریکی مطلقی که انگار در آن معلق بودم واقعا ترسیده و حس بدی داشتم.

گاهی آنقدر وحشت میکردم که به نفس نفس می افتادم و باعث میشد دست دخترک را بفشارم و هرچقدر فحش در دل بلد بودم نثار آمیرز کنم..!!

وقتی دوباره به اتاق برگشتیم و روی تخت قرار گرفتم ، نمیدانم خود همان دختر بود هنوز یا شخص دیگری که مرا در بستر خواباند، موهایم را روی بالشت هموار کرده و با گفتن چیزی لازم ندارید و نشنیدن جوابی از سوی من بیرون شد.

اینبار جرات کردم و دستی به چشمانم کشیدم و با دردی که ناگهان از پلک و مردمک ام تا مغز سرم رفت دوباره نالۀ بلندی کردم و گفتم: تلافی این کارتو سرت در میارم مردک احمق روانی بی عقل!!!

سرم را روی بالشت گذاشتم، خوابم نمیبرد ولی خواب بیداری ام چه فرقی داشت

زمانیکه نمیتوانستم چشمانم دردناکم را باز کنم.

مطمئن بودم اگر بازهم کنم نمیتوانم جایی را ببینم!

چندتا نفس عمیق گرفتم تا آرام شوم و دوباره تمرکزم را به دست آورم..

مکالمات بین خود و آمیرز را مرور کردم..

او مرا پرنده ی کوچک و گاهی ایسس صدا میزد و تصویر زن بالدار روی دیوار را عقیده داشت منم..

پس لابد ایسس معشوقه ی گم شده ی او بود که رهایش و از قضا آن زن چهره اش شبیه من است و حالا مرا با وی اشتباه گرفته بودند.

درونم لبخند رضایت بخشی زده و انگشت لایک را نشانم داد که ناخوداگاه لبخندی روی لبانم نشست..

ولی یک بخش معادله ای که ساخته بودم مشکل داشت!

به مغزم فشار آوردم که چشمانم دوباره فغان کرد و متوجه آن بخش مجهول معادله ام شدم.

چرا این بلا را سر چشمانم آورد؟؟؟

شاید آن ایسس نام قدرت های ماورایی مانند خود آمیرز داشت و شاید چشمانش واقعا چشمانش میتوانست جادو کند...ولی من...

ناگهان ذهنم فلش بک زد...

دختر خدمتکار سبزه رویی که تقریبا بهش دستور دادم و او بدون چون و چرا به محض نگاه کردن به چشمانم قبول کرد!

این یعنی چی؟؟؟

من که تا به آن روز قدرت ماورایی چیزی در خودم احساس نمیکردم!!

عصبی از اینکه به نتیجه ای نرسیده بودم چندین نفس عمیق از بینی ام گرفتم و بلاخره به خواب رفتم، اما چه خواب رفتنی..تمام شب خواب آن نامرد را دیدم که در حال جنگیدن بود.

درست عینه فیلم های شرکت مارول بود جنگیدنش!!

در خواب و بیدار بودم احساس میکردم کسی در پس زمینهٔ فیلم جنگی هیجان انگیزی که می بینم آواز محلی میخواند که ناگهان احساس کردم صدا بلندتر شد..

هوشیاری ام بیشتر شد، چشمانم هنوز هم توان باز شدن نداشتند، ولی صدا را واضح می شنیدم کسی درحال خواندن یک سرودهٔ مذهبی بود..

در یک حرکت ناگهانی خودم را کنار کشیدم، نمیدانم به کدام سمت ولی عقب رفتم ؛ و همان لحظه صدای پاره شدن رو تختی آمد..!

با وحشت به تاج تخت چسپیده بودم و به صدای عصبانی زنی که نمیدانستم دقیقا کجاست گوش میدادم: فقط قربانی ایسس میتوانه طاعون رو از ببین ببره..تو باید بمیری!!

در دل نالیدم خدا لعنتت کنه ایسس!

کی هستی که جز دردسر چیزی برای من نداری؟!!

ناخوداگاه به عقب خم شدم و همین که دوباره صدای جیغ زن را شنیدم بازهم به پشت جستم که گرومب روی زمین افتادم، کمرم درد گرفت!

دوباره با عجله از جایم برخواستم و صدای زن را شنیدم که داشت می دوید و هنوزم جیغ میکشید با وحشت درست هایم را به نشانهٔ ایست جلویم گرفتم و جیغ زدم:

کمـــــــک!!

صدای وحشتناکی مانند انفجار آمد، و صدای نالهٔ زن..متعاقب آن صدای سوختگی و جیغ های زن و صحبت اش با زبانی دیگری و بوی سوختگی گوشت انسان..

از اضطراب و ترس حالت تهوع داشتم و معده ام محکم بهم می پیچید، دوباره صدا زدم:

کمک..کسی اینجا نیست؟!

@Romankade_shafagh

نگهبان ها کجا شده بودند؟!!

بوی سوختگی لحظه به لحظه بیشتر میشد و همین که صدای پایی شنیدم و بازهم صدای همان دختری که کمکم کرده بود حمام کنم را شنیدم نتوانستم تحمل کنم و عق زده و بالا آوردم..

صدای پاهایی می آمد؛ و صحبت هایی که نمیتوانستم درک کنم چی میگویند، ولی همان دخترک دست باریک دائم کنارم بود و نوشیدنی های شیرین به خوردم میداد تا اینکه بلاخره دوباره همه جا سا کت شد.

خطاب به همان دختر گفتم: چه اتفاقی افتاده بود؟؟ این بوی سوختگی از چی بود؟!!

ـ چیزی نیست بانوی من، همه چیز مرتب شد، شما میتوانید با خیال راحت استراحت کنید، دیگه هیچ کس نمیتونه به شما آسیبی برسونه!!

چی پرسیدم چی جواب داد!!

ـ نمیتونم اینجا بخوابم..

ـ من تا صبح همینجا کنار تخت می ایستم، بیدار!!

بین مجادلۀ من و فِنگ (همان دختر خدمتکار) خستگی ام برنده شد و دوباره به تخت رفتم و اینبار همین که خوابیدم تا صبح بیدار نشدم.

صبح روز بعد باز هم صدای پرنده ها بیدارم کرد، و اینبار زمانیکه قصد گشود چشمانم را کردم، با درد فراوان ولی بلاخره اندکی پلک هایم باز شد، اما هیچ چیزی نمی دیدم، مانند زمانیکه پلک هایم بسته بود.

فقط سیاهی!!

داشتن چشمانی که حداقل در روز میتوانستم با آنها همه جا را ببینم، عجب نعمتی بود!

قول دادم به محض برطرف شدم این مشکل کوری مطلقی که گریبان گیرم شده بود دیگر هرچز نا شکری نکنم.

واقعا از این تاریکی و سیاهی بدم می آمد و میترسیدم، مخصوصا بعدا ز اتفاق دیشب..

درحال دست زدن آرام به چشمانم بودم، و مطمئنم ژست فوق العاده ضایعی هم گرفته بودم که بازهم صدای فنگ آمد: دست نزنید بانوی من، امروز برایتان مرهم میگذارم تا دردش کم شود..به زودی دوباره چشمان نور خود را باز می یابد..

به سمتی که احتمال میدادم دختر آنجاست برگشتم و گفتم: دوستانم کجاند؟ بیارشون پیش من!

ـ حالشون خوبه بانوی من!!

صبحانه ای که ندیدم چی بود را به کمک فنگ خوردم و تنها انجیر های تازه اش را توانستم حس کنم، بعداز آن اندکی در اتاق سعی کردم راه بروم که محکم داخل همان حوضچۀ کوچک رو به روی تخت افتادم و احساس کردم بدنم پشت رانم کبود شد و گز گز میکند.

فنگ بازهم به کمکم شتافت و زمانیکه اظهار خستگی و بی حوصلگی کردم جملۀ عجیبی را شنیدم به این محتوا: با من بیاید بانوی من، شما را به باغ خصوصی تان میبرم!

باغ خصوصی من؟!!

حتما مال آن ایسس نفرین شده بود!

چیزی نگفتم بازهم دستش را گرفته و راهی همان باغ خصوصی که میگفت شدم، وقتی احساس کردم داریم به باغ نزدیک می شویم، صدای شرشر آبی را شنیدم، نه مانند شرشر آب داخل آن حمام..

صدای آبشار بود..!

هوای سردی که به صورتم میخورد..صدای پرنده و شرشر آب..سبزه هایی که پاهای برهنه ام را نوازش کردند؛ همه و همه باعث شدند لبخندی روی لبانم بیاید..!!

آن لحظات بیشتر از همیشه آرزو داشتم کاش چشمانم سالم می بود و میتوانستم این همه زیبایی که با بقیه حواسم قابل لمس بود را با چشمانم هم ببینم.

اندکی درباغ پیش رفتیم که فنگ مرا نیمکت سنگی سردی نشاند و گفت خودش میرود خوراکی بیاورد و هرچقدر گفتم همین الان شکمم را پر از صبحانه نمودی گوش نکرد!

دائم سرم را در پی صدای پرنده هایی که انگار در حوالی خودم پرواز میکردند می چرخاند تا اینکه احساس کردم، چیزی خیلی نرم روی شانه ام نشست..

و زمانیکه با پاهای کوچکش کمی روی شانه ام جا به جا شد و دم گوشم جیک جیک کرد فهمیدم یک پرندۀ کوچک است، تا به آن لحظه از زندگی ام..در چنین موقعیتی نبودم..!!

باغ وحش رفته و پرنده های گوناگون دیده بودم، سفر به استانبول داشته و برای پرنده هایی که دور کشتی مسافر کشی در سطح پایین پرواز میکردند دانه ریخته بودم..ولی هیچ وقت..خودم حیوان خانگی نداشتم و نشده بود پرنده ای را لمس کنم.

تما زندگی من در کارم خلاصه میشد!!

آرام و با احتیاط انگشت اشاره را به سمت شانه ام بردم و با کمال تعجب احساس کردم پرنده روی انگشتم نشست، نمیدانم به چه امیدی نزدیک صورتم آوردمش تا ببینمش..درحالیکه چشمانم بسته بود!!!

میخواستم با دست دیگر پرنده را لمس کنم که اینبار چیزی روی دامنم پرید، از ترس خشک شدم و بازهم با احتیاط دست آزادم را به سمتش بردم و به محض لمس سر پشمالو اش، فهمیدم یا گربه یا توله سگیست..!! کوچک و فوق العاده پشمالو بود..

هنوز مشغول کشف چیزی که در دامنم افتاده بود؛ بودم که اینبار چرندۀ بزرگتری روی شانه ام نشست و از صدایش شنیدم باید طوطی چیزی باشد ولی سنگین بود و کمی مرا به سمت چپ متمایل کرده بود..

@Romankade_shafaq

خنده ای کردم و انگار که زبانم را بفهمد گفتم: شونم خم شد خوشگله؛ بیا پایین!

لحظاتی بعد پرندۀ روی شانه ام هم بلند شد و روی دامنم نشست، با جرات بیشتری لمسش کردم، منقار بلند و عجیبی داشت، دستم به آن موجود پشمالو خورد، پاهای بلند و پهنش به سگ یا گربه نمیخورد، دستی به سرش کشیدم، خرگوش بود...!

دوباره خندیدم..یعنی اینها هم مرا با ایسس اشتباه گرفته بودند؟!!

صدای فنگ آمد که از دور نزدیک میشد و با لبخند احتمالی میگفت: اوه..بانوی من این کوچولو ها شما رو پیدا کردند، دلشون برای شما تنگ شده بوده!!

دستی به سر خرگوش کشیدم که احساس کردم پایش را چندین بار به رانم زد، یک عکس العمل طبیعی بین همهٔ خرگوش ها..

زوق کردم، حیوانات خانگی چقدر میتوانستند شیرین باشند!! باید حتما برای مری جین چندتا حیوون می خریدم..!

که ناگهان حقیقت مانند سطل آب سردی برسرم ریخت..

من اینجا، با این وضع چشمان و درگیری فرعونی قدرتمند درحالیکه با شخص دیگری اشتباه گرفته شده بودم و در زمان دیگری به سر میبردم. ناگهان احساس دلتنگی عجیبی نسبت به دخترم احساس کردم..

هیچ وقت آن مهر مادری افسانه ای که همه از آن یاد میکردند را نسبت به او نداشتم، هرکاری میکردم هم نمیتوانستم حسش کنم! واقعا تمام زندگی ام در کار خلاصه میشد..

ولی حالا..با یاد آوری چهرهٔ مظلوم و موهای بلند سیاه رنگش که همیشه از من میخواست برایش ببافم و من میگفتم بلد نیستم..قلبم تیر کشید..!

و قطره اشکی هرکاری کردم چشمانم را سوزانده و پایین لغزید..

احساس کردم شور و شعف داخل باغ هم با آن قطرهٔ اشکی که از چشم من پایین ریخت، کمتر شد..ولی این یک احساس بود و مطمئن نبودم که درست است یا نه چرا که هنوزم صدای آب می آمد.

به محض رهایی از این مشکلات، چند سالی را به خود مرخصی میدادم و تمام وقتم را برای دخترم میگذاشتم!!

دوباره دستی به سر خوگوش که بینی اش را به شکمم میکشید و سعی داشت خودش را لوس کند کشیدم و آهی از دلم بر آمد..از آن روز به بعد تا یک هفتهٔ تمام کار من شده بود به کمک فنگ راه رفتن که بیشتر هم مسیر اتاق خواب آمیرز تا باغ را می پیمودیم و تا دیر وقت ها در همانجا مانده و حیواناتی که دورم حلقه میزدند را نوازش میکردم..

حساب تاریخ و ساعت و هفتهٔ و ماه را کامل از دست داده بودم ولی دائم خبر افراد گروه مان را از فنگ میگرفتم و او هربار میگفت خوب هستند و حتی یک بار زمانیکه همان جواب همیشگی را را داد تهدیدش کردم اگر دورغ بگوید به محض برگشت آمیرز تنبیه اش خواهم کرد که او با صدای لرزانی به من اطمینان داده بود راست میگوید.

آن روز ناخواسته پایم را دورنم برکه ای که فنگ میگفت در باغ وجود دارد گذاشتم و خوشم آمده خواستم بیشتر داخل آب شوم!

اولین روز که در برکه شنا کردم حرکت ماهی ها را دور خودم احساس میکردم، بالهای شان به تنم کشیده میشد، فنگ میگفت هر وقت من داخل آب میشوم آنها دورم حلقه میزنند!!

خودم که نمی دیدم ولی میتوانستم احساس شان کنم..

درست روز چهارمی بود که برکه و شنا کردن در آن کشف کرده بودم، حالا دیگر درد چشمانم کامل از بین رفته و میتوانستم بازشان کنم ولی بازهم جز سیاهی هیچ چیزی نمیدیدم_ تا شانه ام در آب بودم و با دستانم سعی داشتم ماهی ها را بگیرم که احساس کردم صدای پرنده ها بلندتر از حد معمول شد و همان پرندۀ کوچکی که نامش را مگ گذاشته بودم به امید اینکه از جنس مونث باشد روی شانه ام نشست و انگار روزنۀ نوری از دور دست ها به سمتم می آمد..

چشمانم خیرۀ نوری که بزرگ و بزرگتر میشد بود که ناگهان انگار مرا در یک اتاق پر از نور افکن سفید رنگ انداخته باشند..

@Romankade_shafaqh

چشمانم را بستم و ناله ای کردم!

ناگهان از آن تاریکی به این همه روشنایی رسیدن چشمانم را آزرده بود..

دستان خیسم را روی چشمانم کشیدم و اینبار آرام آرام باز کردم اولین چیزی که دیدم آبشاری بودکه از دل کوهی بیرون زده بود و آبش داخل برکه میریخت..!

لبخندی روی لبم نشست و چشمانم پی دسته از پرنده های رفت که کنار هم پرواز کنان روی شاخهٔ درختی در نزدیکی برکه نشستند، صدای تپ تپ دویدن خرگوش آمد، دوباره سر چرخاندم، هم زمان با او طوطی بزرگ سبز و حنایی رنگی کنار برکه نشست.

باغ از آن چیزی که تصور میکردم سرسبز تر و پر طراوت تر بود، و این همه سرسبزی در مصر به آن گرمی کمی عجیب بود!!

حرکت چیزی زیر دستم نگذاشت زیاد به اطراف نگاه کنم، چشمانم پایین رفت و با دیدن ماهی هایی با باله ها و دم های عجیب و غریب که دورم را گرفته بودم یک لحظه وحشت کردم ولی دوباره خودم را آرام کردم که اینها همان هایی هستند که هر روز کنارشان شنا میکنند.

مگ کمی روی شانه ام جا به جا شد..!

سر چرخاندم و به او نگاه کردم که ناگهان دستی دور شکمم حلقه شد!!

از ترس ناگهانی، تقریبا غش کردم ولی جیغ بلندی کشیدم که باعث شد تمام حیواناتی که در نزدیکی ام جمع شده بودند فرار کنند..

@Romankadeh_shafagh

دست و پا زدم تا خودم را رها کنم که با شنیدن صدای خوش آهنگش ناخوداگاه آرام شدم: دلم میخواد وقتی از جنگ برمیگردم پرندهٔ کوچکم به استقبالم بیاید..!

یاد کاری که با چشمانم کرده بود و دردی که کشیده بودم افتادم، بغض کردم و عصبی شدم از این همه ضعفی که لحظه به لحظه بیشتر میشد..

تقلا کردم تا خودم را از آغوشش بیرون بکشم که نگذاشتم و بیشتر به من چسپیده و سرش را برشانه ام گذاشت و گفت: ولی اینطوری هم خوبم..(نفس عمیقی گرفت) خیلی خوبه!!

بلااخره بعداز تلاش فراوان خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و عصبانی به سمتش برگشتم که او را عصبانی تر از خودم دیدم..

ـ این همه دوری برای چیه؟؟؟

مردک پر رو!!

دستی عصبی به موهایم کشیدم، او که مرا برهنه دیده بود، پس بیهوده بود سعی کنم خودم را بپوشانم ،هرچند در آب زلال برکه کاره محالی بود. دستی در موهایم کشیدم و به عقب هل شان داده و پشت به او کردم.

معمولا نادیده گرفتن بهترین طریقه برای حرص دادن مردهای پر رویی چون این فرعون بی رحم بود.

همین که لباسم را تنم کردم_بیشتر به یک پارچه که دور خود بپیچی و با حلقه های طلایی بهم بندش بزنی تا از تنت نیوفتد می ماند_بازهم صدایش را از کنار گوشم شنیدم: چرا حرف نمیزنی!؟

نگاهش کردم، و سعی کردم بی تفاوت ترین حالت ممکن را نسبت به آن چشمان جذابش به خود بگیرم، به سمت خروجی احتمالی باغ حرکت کردم.

بازهم هنوز قدمی عقب نگذاشته بودم احساس کردم در هوا هستم، جیغ بلندی کشیدم و دستانم را محکم دور گردنش حلقه کردم، داشتیم پرواز میکردیم!!

درست بر روی تراس اتاق خوابش فرود آمدیم، پرواز نبود، بیشتر شبیه یک پرش بود ولی اعتراف میکنم هیجان فوق العاده ای داشت..

در آغوش هم قرار داشتیم، دستانم دورم بود و رهایم نمیکرد، یکی از دستانش را آرام و نوازش وار و تحریک کننده به سمتم کتفم و همانطور بالا آورد تا به صورتم رسید، انگشتش را روی پلک چشمم کشید و با همان صدای بم شده اش گفت: خیلی درد کشیدی؟

خیره به چشمان براقش جواب داد: خیلی!

آهی کشید و بوسه ای پشت چشمانم نشاند و گفت: من دو برابر تو درد کشیدم..صدای فریاد هات هنوز توی گوشم صدا میده!

بازهم بغض کردم؛ چرا اون کارو کرده بود!!!

@Romankade_shafagh

ـ چرا اون کارو کردی؟!!

دوباره با نوک انگشتانش پشت پلک هایم را نوازش کرد و گفت: مجبور بودم..مجبور!

لحنش یک جوری بد، شاید به گفتهٔ ندای درونم لحن خر کنند بود ولی هر چی بود باعث شد وقتی سرش به سمتم پایین آمد چشمانم را ببندم و اصلا مخالفتی با کارش نکنم..

***

قلتی زدم تا از شر دستش که کتف لختم را نوازش میکردم رها شوم که با حرفش قلت زده نزده خشکم زد: پرندۀ کوچک من، پرندۀ من..داری آماده میشی!

با سردرگمی به چشمانش نگاه کردم و پرسیدم: برای چی؟!

دستی نرم به چانه ام کشید و سرم را نزدیک خود برده و درست جای انگشتانش را بوسید و جواب داد: برای دادن وارثی که حق این حکمروواییست!!

احساس کردم چیزی درونم فرو ریخت..انگار واقعا سر این موضوع جدی بود و این حرف را اولین بار تنها برای ترساندن من نگفته بود.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: آمیرز..

چشمانش را بست و سرش را روی بالشت گذاشت، لب هایم از این حالتش جمع شد! مرد گنده این ادا ها یعنی چی؟!!

همانطور چشم بسته لبخندی زد و گفت: هیچ کس مثل تو نمیتونه منو به این حس برسونه!

دلم میخواست بپرسم کدوم حس؟!! ولی به جاش سعی کردم با زبان نرم برایش توضیح دهم که مرا با شخص دیگری اشتباه گرفته است.

روی تخت نشستم و ملافه را برای پوشاندن بدنم بالا کشیدم و با سعی در نادیده گرفتن نگاه مشتاق و لبخند جذاب روی لبانش گفتم: ببین آمیرز..تو...منو..

چشمانم خود به خود پایین رفته و روی دست او که از زیر ملافهٔ روی تخت بر رانم قرار گرفته بو د خیره شدند!

با همان لبخند جذابش بدون آنکه اصلا به روی خود بیاورد گفت: خب میگفتی!

بازهم آب دهانم را قورت دادم و گفتم: خب..ببین تو داری اشتباه میکنی!!

حرکت دستش متوقف شد و استفهامی نگاهم کردم که بازهم بزاق دهانم زیاد شد، منو چی شده بود؟؟ این همه ضعف برای چی بود؟! درونم مانند تشویق کننده های تیم های فوتبال بالا و پایین پریده و درحالیکه دست میزد گفت: زودباش سوزان..تو میتونی!!

ـ م..من ایسس نیستم!

دستش که اینبار رانم را چنگ زد آخی گفتم و با وحشت نگاه به صورت کبود شدهٔ او انداختم..لعنتی چطور میتوانست آنقدر زود حالت عوض کند؟!!

خود را کمی عقب کشیدم که اینبار مچ دستم را گرفت، به شدت مرا به سمت خود کشید، طوریکه موهایم روی صورتم ریخت..

@Romankade_shafagh

ـ چی گفتی؟!

سریع دهن باز کردم و تمام جملات که آماده کرده بودم را طوطی وار گفتم: باورکن منو با ایسس اشتباه گرفتی! من نمیدونم اون کیه که چشمان جادویی داره و قراره بهت وارث بده ولی من اون شخص نیستم، شاید برات غیر قابل باور باشه ولی من از یک زمان دیگه

آمدم، احتمالا از آینده، ما یک تیم ۶ نفری بودیم برای پیدا کردن مقبرهٔ تو آمده بودیم، ولی اتفاقی در زمان سفر کردیم..مقبرهٔ تو گم شده..ببین..ببین..

چهرهٔ درهم رفته اش دوباره داشت نطقم را خفه میکرد!

سعی کردم درستش کنم ولی زدم بدتر کردم: یک نفر..جسد تو گم و گور میکنه در آینده تا مومیایی نشی!!

درونم درحالیکه روی مبل وا رفته بود خاک برسری نثارم کرد و گفت: ر*دی..

ـ آمیرز..من..من دورغ نمیگم!

دوباره دستم را کشید که تکان محکمی خوردم و از میان دندان های کلید شده اش گفت: با این حرف ها میخوای از زیر بار مسئولیتت فرار کنی؟! دوباره!!

سرم را به نشانهٔ نفی تکان دادم و گفتم: نه..نه باورکن ...ببین دوستای منو آزاد کن، اونا میتونند صداقت حرف های منو بهت ثابت کنند..

چشم هایش را با عصبانیت بست و زمزمه وار و عصبی گفت:

دوستات..دوستات..دوستات.. تو بازهم با اونا میخوای فرار کنی..مثل دفعهٔ قبل!!

ـ تو چرا به حرفای من گوش نمیدی؟!! من مال این زمان و این سرزمین نیستم، من مال اینجا نیستم، من ایسس نیستم..من یک کاوشگرم..ما در زمان سفر کردیم!!!

عصبانی داد زد: اگر ایسس نیستی؛ چطور با چشمانت جادو میکنی؟ چطور با دستانت آتش درست میکنی؟ چطور میتوانی با حیوانات صحبت کنی؟!! بگو چطور؟!!

از این پای فشاری اش سر اینکه من ایسس هستم عصبی شده بودم و برای همین مانند خودش بلند گفتم: کدوم جادو..کدوم زبان..کدوم آتیش!! خوابی؟ خواب زده شدی؟!! من یه انسان عادی ام..هیچ قدرتی ندارم..تو منو اشتباه گرفتی!!!

با همان صورت درهم که حالا مانند خودش عصبانی شده بودم نگاه کردم و ناگهان دستم را رها کرد و ا زتخت بیرون پرید.

تصور میکردم الان مانند همهٔ مردان همان عکس العمل کلیشه ای قدم زدن و کلافه دست درون موهایش بردن را انجام میدهد..

ولی زهی خیال باطل!

به سمت درگاه رفت و دادزد: سربازا...این دروغگو رو بکشین!!

چشمانم تا آخرین حدش بزرگ شده بود و به سیل سربازانی که معلوم نبود آنقدر زود و زیاد از کجا پیدا شده بودند نگاه میکردم! همه شمشیر ها و نیزه های نوک تیز شان را به سمت من که برهنه روی تخت نشسته بودم و با یک دست ملافه را روی تنم نگه داشته بودم گرفته بودند!

@Romankade_shafagh

عرق سردی از کمرم به پایین جریان پیدا کرده بود و احساس میکردم جلویم خشک شده است و قدرت حرکت نداشتم.

درست که مبارز ماهری بودم ولی در جنگ تن به تن با یک انسان عادی، نه با یک ایل سرباز نیزه با قدرت های ماورایی..

به آمیرز که هنوزم عصبانی سر جایش ایستاده و مرا نگاه میکرد نگاه کردم، واقعا میخواست اجازه دهد مرا بکشند؟!!

پس آن همه عشقبازی و حرکات و حرف های احساسی اش چی؟

دورنم درحالیکه مانند بید می لرزید داد زد: اونو ولش کن مردک تعادل روانی نداره! سرباز ها رو بچسب..

همین که آب دهانم را قورت دادم همهٔ شان باهم به سمتم حمله کردند که احساس کردم بند دلم پاره شد! دستم آزادم را جلویم گرفتم و جیغ کشیدم: نـــــه!!!

بازهم چشمانم بسته بود و دوباره صدای بمب بلندی ایجاد شده و دوباره بوی سوختگی و اینبار نعرهٔ دست جمعی آمد..

وحشت زده تر از قبل چشم باز کردم و با دیدن سربازانی که در آتش می سوختند جیغ بلندتری کشیدم، دل و جرات زیادی داشتم ولی نه آنقدری که سوختن آن همه آدم را با هم ببینم و آرام باشم.

@Romankade_shafagh

ـ چی شده؟!!!

به سمت آمیرز برگشتم و ادامه دادم: کمک شون کن..

به دیوار پشت سرش تکیه زد و با همان ژستی که اولینی بار دیده بودمش گفت: خودت آتیش زدی، خودت خاموش کن!!

این کار من بود؟!!

ـ چ..چطور...خاموش شون کن آمیرز..لطفا!

صحنهٔ منزجر کننده ای بود من اینبار آن عکس العمل کلیشه ای نوجوون ها را انجام داده و دستانش را جلوی صورتم گرفته و بلند زدم زیر گریه..ُ

لعنتی...آمیرز از من چی ساخته بود؟!

یک زن فین فینی ضعیف غشی!!

لحظاتی در همان حال بودم که تخت تکانی خورد و دستانش ساعد هایم را گرفته و از جلوی صورتم کنار زد چشمانم بسته بود و هنوز اشک می ریختم که اینبار کامل در برم گرفت. خبری از ملافه نبود و باد نرمی که از بیرون می وزید باعث لرز کردنم میشد پس بیشتر در آغوشش فرو رفتم..

سرش را پایین آورده و کنار گوشم گفت: چشماتو باز کن..ببین..هیچی نیست..گریه رو بس کن پرندهٔ کوچک من..

سرم را بیشتر به سینه اش چسپانده ام و شدت قطرات اشکی که از چشمانم بیرون میریخت را بیشتر کردم با نگاه چپ چپ درونم و لوس غلیظی که بارم کرد مواجه شدم. باز ی دست های آمیرز با موهایم بلاخره گریه ام را بند آورد و اینبار زمانی که سر بلند کردم و با ترس اطرافم را نگریستم، خبری از جنازه های سوخته شده یا سربازانی که در آتش نعره میزدند نبود.

دوباره به آمیرز که همچنان در برم داشت نگاه کردم و درحالیکه بینی ام را بالا می کشیدم پرسیدم: چی شد؟!

دستانش را قاب صورتم کرد و با نگاه مهربان تر و لحن نرم تری گفت: چیزی نبود، تمامش یک توهم بود..فقط میخواستم بدونی که تو ایسس هستی..تو پرندۀ کوچک منی! توهم!

خود را کمی کنار کشیدم و با تعجب گفتم: توهم!!

بوسه ای بر گونۀ خیسم نشاند و گفت: بله، همش توهم بود، برای اینکه بفهمی تو ایسس هستی..

ـ من آتیش شون زدم..؟!

سرش را به نشانۀ تایید تکان داد..

ـ اما...اما این امکان نداره!

سرم را به سینه اش چسپاند و درحالیکه همچنان موهای مرا که مبهوت مانده بودم نوازش میکرد گفت: یک بیگانه تورو با خودش برد..همه میگفتند تو رفتی..تو خودت رفتی و منو ترک کردی ولی من همیشه معتقد بودم که تو برمیگردی..

دوباره سرم را بلند کرد و صورتم را قاب گرفت و خیره به چشمانم ادامه داد: تو پرندۀ کوچک من هستی، تو منو ترک نمیکنی...

منتظر جواب من نموند و دوباره سرم را به سینه اش چسپاند، واقعا باورم نمیشد..! یعنی من ایسس بودم؟!! اما منکه چیزی یادم نمیاد..تمام عمرم را میتوانستم مرور کنم و در تمام این مدت هیچ چیزه عجیبی احساس نکرده بودم..هیچ قدرت جادویی نبود، هرگز با حیوانات صحبت نکرده بودم و تا به آن روز با خیره شدن به چشمان کسی روی وی تاثیری نگذاشته بودم.

آن روز شام را در سالن بزرگ و مجلل مخصوص دیگری صرف کردیم، سالنی که پر بود ا زنقاشی ها و خطوط هیروگلیفی که بیشتر به سروده های مذهبی می ماند و کاوش ژیومین را نیاز داشت.

درحال شام خوردن بودیم و من زیر چشمی نگاه آمیرز میکردم که چقدر مرتب و با دقت غذا میخورد و این برای فرعونی با آن همه دبدبه و کبکبه کمی تعجب بر انگیز بود ولی جای سوال کردن نداشت..چه میپرسیدم اصلا؟!!

این سکوت را دوست نداشتم پس خیلی بی ربط پرسیدم: برای درمان طاعون چه کارهایی انجام دادین؟!

@Romankade_shafagh

سرش را بلند کرد و خیلی عادی جواب داد: مردم آلوده را در قرنطینه نگه داشتیم و به محض مردن سوزاندن میشوند!

چهره ام در هم رفت و گفتم: برای درمان..نه جلوگیری..

جرعه ای از نوشیدنی ترش مزهٔ داخل جام طلایی رنگش که بدون شک شراب قرمز نبود چرا که اصلا حسی در من ایجاد نمیکرد را نوشید جواب داد: پرندهٔ من! طاعون درمانی نداره..اون یک نفرین که با رفتن تو دامن گیر اینجا شد ولی من مطمئنم به زودی همه چیز حل میشود..چرا که تو برگشتی!

دورنم از حرص محکم سرش را به دیوار کوبید و بیهوش افتاد..کاری که دقیقا من میخواستم انجام دهم..گاهی آن آمیرز عصبانی و ترسناک را به این مرد خونسرد و کمی بی منطق ترجیح میدادم..

ـ ولی طاعون درمان داره..درمانشم تنها مصرف آنتی بیوتیکه!

اینبار او بود که استفهامی نگاهم میکرد و من تازه یادم افتاد که در این برههٔ تاریخی کسی چیزی را به اسم آنتی بیوتیک نمی شناسد.. پیشانی ام را آرام خاراندم و سوال دیگری پرسیدم: آن مار داخل سرداب..اون..

لبخندی زد و جواب داد: کَی را؟! اون همبازی بچگی های توهه..یادت نمیاد؟!!

این بار دیگر هم خودم و هم درونم از تعجب دهان مان اندازهٔ غار باز شده و مگس که سحله اژدها هم میتوانست داخلش شود..!!

یعنی چی؟

دستانم را روی میز گذاشتم تا سردی آن گرمی کف دستان عرق کرده ام را از ببین ببرد و پرسیدم: چی؟!! شوخی میکنی؟

همانطور خونسرد جواب داد: نه..کی را هدیهٔ پدرم به تو بود..ولی زمانیکه رفتی...

میان حرفش آمدم و گفتم: صبر کن..صبرکن..وقتی به من هدیه کردنش همین اندازه ای بود؟!!

بازهم لبخند جذابی زد و گفت: نه..تازه از تخم در آمده بود، بیشتر از ۴ متر نبود..

موهای تنم سیخ شد!

هنوزم قبول نداشتم ایسس هستم ولی برای آتش بس اعلان کردن با آمیرز وکسب اعتمادش فعلا به دیوار حاشا نچسپیده و آرام گرفته بودم.

وقت اطلاعات جمع کردن بود....

ـ من چه نصبتی با تو دارم؟!

به صندلی اش تکیه زده و جواب داد: دختر عموی منی!

اوه..یاد ضرب المثلی که از خاور میانهٔ شنیده بودم افتادم "عقد دختر عمو پسر عمو را در آسمان ها بسته اند"

بازهم سوال بی ربط دیگری پرسیدم: چرا بعضی وقت ها میگی منو دزدیدن و بعضی وقتا میگی من ترکت کردم!؟ درونم درحال پوکر فیس نگاهم میکرد گفت: این چه سوال بی سر و ته ایه!؟! اما برعکس انتظارم آمیرز جواب داد: نگهبانان میگفتند تو را آن بیگانه ای که معلوم نبود از کجا آمده دزدیده! ولی خواهرم میگفت تو مرا ترک کردی..میگفت تو

خودت رفتی..اون همیشه منو عصبانی میکرد، مادرم میگفت تو روزی برمیگردی و من باید صبر کنم ولی خواهرم همیشه مرا تحریک می کرد دنبالت بیایم..

ـ خب..تو چیکار کردی؟!

ـ کشتمش!

درونم که تند تند در حال خوردن بود با لپ های باد کرده از غذا ناگهان از خوردن دست کشید و خودم تکان شدیدی خوردم..

کشته؟! کیو کشته؟!!

ـ کی..رو کشتی؟!

ـ خواهرمو..

آب دهانم را آرام و تا حد امکان بدون جلب توجه قورت دادم و با احتیاط پرسیدم: چرا کشتیش؟ چون تو رو میخواست بفرسته دنبال من؟!!

ـ نه..چون به اون غریبه کمک کرده بود تو رو بدزده..

اوه..ناخوداگاه سری به نشانهٔ تایید تکان دادم و دیگر تا زمانی که از سالن غذا خوری بیرون نشدیم چیزی نگفتیم، در راهرو کنار هم راه میرفتیم و از آنجایی که هنوز مسیر های آن کاخ را بلد نبودم گاهی دستش را پشت کمرم گذاشته و مسیر را نشانم میداد..

آرام حرکت میکردیم، ولی من نمیتوانستم نوشته های روی دیوار ها را بفهمم، فقط میتوانستم بخوانم، درک موضوعاتش سخت بود. برای اینکه آن سکوت را از بین برده

باشم باز دهن باز کرده و بی فکر گفتم: میگما توهم خیلی بی رحمی..چطور تونستی خواهرتو بکشی؟!

آمیرز نگاه کجی به من انداخت و گفت: برای نگه داشتن این حکمروایی هرکاری میکنم..

نگفتم بی رحمه!!

ـ اما برای کشتن آیسا دلیل های بیشتری داشتم..

ـ خب!

اینبار طوری نگاهم کرد که یعنی خیلی پر رویی ولی خب من حس کنجکاوی ام تحریک شده و تا ارضا نمیشد رهایم نمیکرد..پس پرو پرو نگاهش کردم تا جواب داد: آیسا میخواست با من ازدواج کنه تا منو به قتل برسونه و خودش صاحب این سرزمین و حکمروایی بشه و من با مدرک گیرش آوردم و فکر کردم زنده ماندن چنین موجودی حتی در زندان هم میتواند در آینده برای من و تو و وارث ما خطرناک باشه..

اینبار درونم که در حال آب نوشیدن بود تمام آب از دهانش با صدا و پر شدت بیرون پاشید و خودم هم آب دهانم درون نفس کشم پرید و به سرفه افتادم..

آمیرز از حرکت ایستاد و نرم میان دو کتفم را نوازش کرد، طوری رفتار میکرد که اصلا نمیتواسنتی باور کنی همان مرد خشن و ترسناک ساعاتی پیش او بوده باشد. ولی در آن لحظات این چیزها برایم اهمیت نداشت..

خواهرش میخواسته با او ازدواج کنه؟!! مگر امکان داشت؟!!!!

درونم درحالیکه عینک به چشم زده بود کتابی را ورق زده و گفت: یادت نیست سوزان، سال چهارم دانشگاه..مصریان باستان ازدواج خواهر و برادر رو یک کار نیک می پنداشتند..

اوه..پس آمیرز خل نشده بود..خب این یک چیزی بوده که خواهرش فکر میکرده امکانش هست..!!

سرفه ام که بند آمد، سر بلند کردم تا چیزی بگویم که متوجهٔ نقاشی روی دیوار شدم، مانند دیگر نقاشی های مصریان بود، کمی بی سلیقه با رنگ بندی های کدر، ولی تصویر دختر کوچکی بود که در حال بازی با ماری بزرگتر از خودش بود..خیره نگاهش کردم که آمیرز کنار گوشم گفت: این تویی..قبل از اینکه دزدیده بشی..

دستم را به سمت دیوار بردم و نقاشی را لمس کردم، منتظر بودم مانند این فیلم ها اتفاقی بیوفتد مثلا نقاشی حرکت کند ولی هیچ اتفاقی پیش نیامد و درونم هر هر به آن انتظارم خندیدم.

@Romankade_shafagh

ـ چند سالم بوده؟!

ـ ۲..

یک چیزی در دلم فرو ریخت..اگر حق با آمیرز میبود..اگر واقعا من ایسس میبودم..اگر من نه به آینده و بلکه به این مصر باستان تعلق میداشتم..وای!!

مری جین..دخترم..دختر کوچولوی مظلومم..

قلبم از کم مهری هایی که برایش کردم دوباره درد گرفت و گلویم بغض کرد، اگر مجبور میشدم اینجا بمانم چی؟!

درونم اینبار استفهامی گفت: اگر بمانی؟!! مگه راه بیرون رفتی هم هست!!

لعنتی..لعنتی..باید میبود..باید باشه..از همان راهی که آمدیم اگر برگردیم..شاید بتوانیم به زمان خودمان برگردیم..

باید هرچه زودتر بقیه رو آزاد میکردم تا باهم راهی برای نجات می سنجیدیم. حتی اگر واقعا ایسس میبودم_که نبودم_ هم من اینجا نمی ماندم.

گاهی فکر میکردم شاید آنجا میان گریز از زیر سنگ های سقف هرم که پایین میریخت گوشه ای بیهوش افتادم و الان در حال خواب دیدن هستم، ولی بعدا با لمس هر چیزی متوجه میشدم همه چیز واقعی تر از یک رویا و خواب است.

دستش که روی شانه ام قرار گرفت به سمتش برگشتم..

ـ چی شد؟ چیزی یادت آمد..اون غریبه ای که دزدیده بودت رو یادت آمد؟!

ـ نه..آمیرز من توی آینده بود..شایدم حال..نمیدونم ولی آمیرز من متعلق به این زمان نیستم..من ایسس نیستم..داری اشتباه میکنی..یک لحظه به حرف های من گوش بده..عصبانی نشو..لطفا..

وقتی قیافهٔ آرامش را دیدم دوباره تند تند ادامه دادم: ما یک گروه ۶ نفری بودیم که برای کاوش داخل اهرام آمده بودیم، باربد اشتباهی یک تله را فعال کرد و نزدیک بود

درون اسید ها جزغاله بشیم که ناگهان از این دریچهٔ احتمالا جادویی عبور کردیم و آمدیم توی این زمان..آمیرز تو منو اشتباه گرفتی، بگذار ما برویم..دوستامو آزاد کن، قول میدم دنبال ایسس بگردم، کار ما ها جستجو و پیدا کردن افراد و اشیایی گم شده ست..برات پیداش میکنم..ولی بگذار ما برویم..من متعلق به اینجا نیستم..باید برم..من توی زمان خودم دخت.....

اتفاقات بعد که درست میان کلمهٔ دخترم افتاد خیلی سریع بود، نمیدانم چطور دوباره داخل اتاق خواب رسیدیم و آمیرز درحالیکه بازهم ترسناک شده بود دا دزد: دو انتخاب بیشتر نداری ایسس..یا دوستاتو انتخاب میکنی و من همهٔ شما رو میکشم..یا منو انتخاب میکنی و من میگذارم دوستانت زنده بمونند..

بازهم..بازهم همان تهدید و بازهم همان دو راهی ولی اینبار..درحالی بود که بقیه اعضای گرومان را به سمت افعی که با زنجیر بسته بود می بردند...

از بین شان حال باربد و اولیویا بدتر از همه بود، کی را از در نور وحشتناک تر از شب بود با دیدن قربانی هایی که به سمت برده می شدند دائم پیچ و تاب میخورد و دمش زنگ میزد..!

من با این موجود چندش آورد چطور همبازی بودم؟!!

درونم درحالیکه از ترس می لرزید گفت: باهاش صحبت کن، مگه همبازیت نبود، حرفتو گوش میده..

از تصورش هم دست و پایم سست شده بود، روی دو زانو افتادم و گریه کنان زمزمه کردم: نمیتونم..نه..من نمیتونم..!!

آمیرز عصبی تر از قبل داد زد: وقتت کمه..انتخاب کن!

صدای جیغ وحشت زدهٔ اولیویا بلند شده بود که دیگر نتوانستم تحمل کنم، به سمت آمیرز رفتم و روی نوک پا بلند شده و صورتش را قاب گرفتم و خیره به چشمانش گفتم: تمومش کن..لطفا..لطفا..!!

همانطور خیره به چشمانم بعداز مکثی جواب داد: جادوی چشمان تو روی من اثری نداره!

بازهم صدای جیغ آمد و اینبار وقتی برگشتم کی را سر بزرگش را عقب برده و ژست حمله گرفته بود که وحشت زده و شتابان داد زدم: کی راااا...!!

سرش با شدت به سمت من که از تراس اتاق آمیرز نگاهش میکردم چرخید، مطمئن بودم فهمیده بود من صدایش کردم و این ثابت کننده خیلی چیزها بود که در آن لحظات توان تحلیل شان را نداشتم..

چشمان کی را دوباره به سمت بچه ها افتاد و اینبار سرش را عقب تر برد و همین که به سمت جلو حمله کرد صورت آمیرز را رها کرده و با دو قدم بزرگ به لب تراس رسیده و به سمت میدان بزرگی که این اتفاق وحشتناک درونش در حال جریان بود پریدم..

نرم، سبک، مرتب ولی گرد و خاک کنان و البته خیلی سریع درست رو به روی کیرا فرود آمدم، سرش از حرکت ایستاد ولی در لحظهٔ آخر پوزهٔ تیره رنگش با شکمم برخورد کرد،

خودم را نباختم و به مردمک های عمودی چشمانش سبز رنگش نگاه کردم و لحظاتی همه جا سکوت بود که اینبار همانطور داد زدم: برگرد توی همون سردابت و تا صدات نکردم برنگرد!!

ثانیه ای نگذشت که سر چرخاند و زنجیرش را پاره کرده و از میدان خارج شد..

وقتی گرد و خاکی که راه افتاده بود کم تر شد سریع به سمت بچه های گروه چرخیدم، همه با دهانی باز نگاهم میکردم ولی وضع خراب باربد فرصت ایستادن و تعجب کردن برایش نداد و او دوباره نقش زمین شد، به سمتش رفتم و خیره به سربازانی که مرا نگاه میکردند گفتم: کمکشون کنید ببریمشون توی باغ من!

سرباز ها با شنیدن صدای من نگاهم کردند و چند ثانیه خیره شدن به چشمان شان باعث شد سریع به کمک باربد بشتابند..

خطاب به بقیه گفتم: بریم بچه ها..بعدا توضیح میدم..!

هرچند خودم هم میدانستم چیزی برای گفتن ندارم و شاید بیشتر از آنها احتیاج به توضیح داشتم.

@Romankade_shafagh

وقتی راه افتادیم، اولیویا ناگهان به من چسپید و دستانش را دور کمرم حلقه کرده و گفت: من میترسم!

دستش را پشت کمرش گذاشتم و زمزمه کردم: چیزی نیست، نترس!

سر چرخاندم و به تراس اتاق آمیرز که درست در دل کاخ قرار داشت نگاه کردم، به پایهٔ سمت چپی آن تکیه زده و ژست فوق العاده جذابی گرفته بود و دست به سینه نگاهم میکرد..

چشم از او گرفتم، به باغ رسیده بودیم، همین که داغ شدم فنگ نفس زنان به سمتم آمد که خیره به چشمانش گفتم: دکتر بیار..زود باش!!

همانطور که می دوید مسیر را برگشت و دوان دوان دور شد..سربازان باربد را در مکان نسبتاً پر سبزه ای دراز کردند، بالای سرش رفتم، رنگش پریده و دور لبانش خشک شده بود، دست روی پیشانی اش گذاشتم، سرد بود!

آرام پرسیدم: چت شده؟!

ویلسون جای او جواب داد: زخمش عفونت کرده!

ـ زخم؟!

اینبار اولیویا جواب داد: آره، وقتی با دیوار برخورد کرد، ساعدش در رفت و کمی از گوشت دستش رو پاره کرد، برای بند آمدن خون دستش را با پارچهٔ نسبتاً پاکی بستیم ولی..

چشم هایم را روی هم فشردم، از تصوراتفاقی که افتاده و درد احتمالی که او کشیده بود ته دلم خالی شد، عصبی دادزدم: فنگ!!

صدایش از دور آمد: آمدم بانوی من..دکتر آمد..

مردی با کلاه عجیب و غریب و البتهٔ نیم تنه ای ماکسی خاکی رنگ درحالیکه کتابی در دست و کیف احتمالا وسایلش در دستش بود تند تند همراه فنگ به سمت ما آمد.

این دکتر بود؟!

درونم شانه بالا انداخت و گفت: خب لابد جای روپوش سفید ازینا می پوشیدن اون موقع ها!!

نفس عمیق کلافه ای کشیدم و تند تند وضعیت باربد را برای دکتر توضیح دادم و او لباس باربد را در آورده و مشغول برسی دستش شد و از فنگ آب پاک خواست..

اولیویا که همچنان در نزدیک ترین فاصله از من قرار داشت آرام گفت: به چه زبونی باهاش صحبت میکنی؟!! با اون مار به چه زبونی صحبت کردی؟!!

نگاهش کردم، همین سوال را اولین روز در سیاه چال هم پرسیده بود، یعنی وقتی با این باستانی ها صحبت میکردم زبانم تغییر میکرد؟!! پس چرا خودم متوجه نمی شدم..یاد حرف آمیرز افتادم وقتی که داد میزد اگر ایسس نیستم چطور میتوانم با حیوانات صحبت کنم!!؟

@Romankade_shafagh

یعنی من واقعا ایسس بودم؟ همه چیز که همین را نشان میداد..

صدای آشنایی آمد، صدایی مانند فرود آمدن..

سرچرخاندم، آمیرز بود، ولی نه عصبانی، خونسرد و آرام، همه به سمتش برگشتند و دکتر باربد را رها کرده همراه فنگ تعظیم کردند ولی من خیره خیره به او که تنها مرا می نگریست نگاه کردم..

ـ دوای درد دوستت تنها دست منه!

بازهم آمد..

باز شروع کرد، بازهم میخواست تهدید کند..

ناگهان وجودم را خشم گرفت و ابرو هایم در هم رفت، درست مانند آمیرز که دستانش نور های ابی رنگی تولید میکردند، دستانم شعله ور شده و مال من طلایی رنگ بودند، آن لحظه آنقدر عصبانی بودم که نمیتوانستم درک کنم چطور این نور ها بوجود آمد و چرا رنگش با مال آمیرز فرق میکند..!

اولیویا با دیدن دستان مشتعل من قدمی به عقب جست، ولی آمیرز همانطور خونسرد نزدیک من شد، دستم را گرفت و گفت: آروم باش، میخوای به دوستانت آسیب برسونی؟!

ـ دست از سرم بردار..

ـ میتونم در یک ثانیه به حالت قبل برش گردونم..!

ـ تو اگه ازین قدرت ها داشتی طاعون رو از بین میبردی..

ـ دوستت طلسم شده..و شکستن طلسمش تنها توسط من امکان داره..!

ـ چی میخوای؟!

@Romankade_shafagh

نگاهی به چشمانم کرد و آرام به سمت پایین آمده و خیره به لبانم لبخند جذابی زد و گفت:

ـ منو ببوس!

انگار هضم کرده نمیتوانستم منظورش چیست!!

ببوسمش؟!

درونم لباشو غنچه کرد و گفت: آره آره..منظورش ازین بوس هاست..

چشم غره ای برسر درونم رفتم و عصبی چشم از این مردک جذاب پر رو گرفتم و خطاب به دکتره کچل ماکسی پوش گفتم: زودباش دیگه، منتظر چی هستی!!

پشتم قرار گرفت و دست هایش را روی شانه های من که دستانم را به کمرم زده بود گذاشت..یاد ژست های مضحکی که عکاس مان روز عروسی من و فیلیک برای ما یاد میداد..

سر تکان داد و گفتم: از اینجا برو..

@Romankade_shafagh

ـ اون نمیتونه درمانش کنه!

ـ منم نمیتونم دوباره به تو اعتماد کنم..

و از آنجایی که خودش پشت سرم بود برای فنگ چشم غره ای رفتم که طفلی خودش را خیس کرد از ترس...

سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد: نگاش کن، چند ساعت دیگه بیشتر زنده نمی مونه..

نگاهی به احوال خراب باربد انداختم، دلم لرزید..وضعش خیلی خراب بود. به طرفش چرخیدم که دست هایش دور گردنم حلقه شد..

ـ باید بهشون خونه بدی..

ـ باید وقتی منو می بوسی چشماتو ببندی!

ـ باید ازشون مواظبت کنی..نباید بهشون آسیب بزنی..

ـ باید باهام شنا کنی..توی برکهٔ..

ـ باید آزاد شون بزاری..

ـ زیر نور ماه..

ـ باید مایحتاجشونو مهیا کنی..

ـ بدون لباس!

ـ اول خوبش کن..

ـ اول منو ببوس..!

ـ بهت اعتماد ندارم، تو اول کارتو انجام بده..

آمیرز به چشمان مسمم نگاه کرد و بازهم همان لبخند جذابش را تحویلم داده و بدون آنکه دست از من بردارد_دستش دور کمرم حلقه شد_ به سمت باربد رفت، رویش خم

@Romankade_shafagh

شد و دستش را بر روی قسمت زخمی ساعد او گذاشت و فشرد که نعرۀ او را بلند کرد و من حاضرم قسم بخورم صدای استخوان های باربد را شنیدم..

وقتی دستش را برداشت، نعرۀ باربد هم تمام شد و مرد گنده شبیه این دختر های نوجوان ضعف کرد.

ـ چیکارش کردی؟

ـ استخوانشو ترمیم کردم..

ـ خوب میشه؟!

بازهم از آن نگاه های نفس گیر به من انداخت و گفت: به من شک داری؟

خیلی رک و سریع جواب دادم: آره!

خندید، یک خندۀ پر صدا..و زمانیکه خنده اش بند آمد گفت: خب..!!

نگاهی به بقیه انداختم که با سری شاخ در آورده و پشتی دم در آورده من و آمیرز را نگاه میکردند، درونم درحالیکه با دم پشمالوی خاکستری رنگش بازی میکرد گفت: خب دم در آوردنم داره این مرد جذاب خل..

ـ بچه ها میام براتون همه چیزو توضیح میدم..

دوباره به سمت آمیرز نگاه کردم و گفتم: اینبار دورغ گفته باشی آتیشت میزنم!!

بازهم خندید، از آن خنده هایی که یک جایی از بدن را شدید میسوزاند و گفت: پرندۀ خشمگین من..کاری شون ندارم..اگه تو به گفته هات عمل کنی..

بوسیدنش، توی برکه؛ در حال شنا!

همچین کاره مشکلی به نظر نمیرسید، مخصوصا که ما تجاربی از این قبیل را قبلا هم داشتیم. شانه بالا انداختم و گفتم: من هیچ وقت زیر حرف هام نمیزنم..

ـ امیدوارم..! شب کنار برکه منتظرتم؛ فعلا باید برم، امروز جشن تقسیم غنایم داریم.

رفته بود روم تا غنیمت جمع کنه؟ به جای این کارها به فکر راه حلی برای طاعون چرا نیست؟ این حکمروایی رو میخواست چیکار وقتی تمام مردمش درحال مرگ بودند..؟!!

درونم به خطاب به من گفت: ولش کن مردک بی فکر رو، به فکر خودت باش..

با اینکه آن لحظه با درونم موافق بودم، ولی بازهم یک گوشه از ذهنم درگیر این بیخیالی آمیرز نسبت به طاعون همه گیر شده بود!

رو به فنگ گفتم: برای دوستانم اتاق و وسایل رفاهی کامل فراهم کن، غذا آماده کرده و چندین خدمتکار خبر کن برای حمام..وای به حالت اینبار هم کارت را برخلاف میل من انجام بدی!!

فنگ ترسیده تعظیم کرده و گفت: چشم بانوی من، همین الان انجامش میدم..

وقتی دوباره فنگ دوان دوان رفت و با سرباز ها و چندین مرد دیگر که لباس های مشابهٔ خودش بر تن داشتند برگشت، مرد ها آرام باربد را سر دستان خود بلند کرده و پشت فنگ حرکت کردند.

به سمت بچه ها برگشتم و لبخند خسته ای به قیافه های شبیه علامت سوال شان زدم و گفتم: اونطوری نگاه نکنید، خودمم هنوز نمیدونم چی شده!!

اولیویا سکوت را شکست: دستات..آتیش گرفتند..

دست درون موهایم کشیدم، توضیح چیزی که خودم هنوز ا زآن مطمئن نبودم کاره خیلی سختی به نظر میرسید و من حالا به حوصله و ریسک پروفسور پی برده بودم که چطور میتوانست درمورد نظریاتی که حتی برای نظر بودند هم محال بودند، تلاش میکرد پی بردم.

ـ اول غذا بخورین، حمام کنید، کمی استراحت کنید، بعد درمورد همه چیز صحبت میکنیم، من خودمم هنوز درمورد چیزی مطمئن نیستم..

دنبال فنگ حرکت میکردیم و برای خودم هم عجیب بود که طوری قدم بر میداشتم انگار سالهاست در آنجا فرمانروایی کرده باشم..

وارد راهرویی شدیم که در های متعدد روی آن خبر از اتاق های متعدد و احتمالا مهمان سرای قصر میداد، و با دیدن اتاقی که باربد داخلش برده و روی تخت گذاشته شد مطمئن شدم همانجاست..

فنگ لحظاتی بیرون رفت و دوباره یک ایل آدم داخل ریختند و مانند دفعهٔ قبل که برای من و آمیرز میز شبانه چیدند مشغول چیدن میز شام شدند و بعداز اتمام کارشان بیرون

رفتند، ژیومین که بدون تعارف شروع کرد به خوردن و بعداز او ویلسون و بعد جناب کنت با اندکی تآمل شروع کرد، اولیویا را خودم سر میز نشاندم و برایش گوشت کشیدم.

احساس میکردم لاغر شده!

ـ این همه مدت داخل همون سیاه چال بودین؟!

سر های همه به سمتم برگشت و اولیور جواب داد: بله، تنها یک وعده در روز که ازبس تاریک بود نمی دیدیم چه ساعتیست برامون غذا میدادند و دوباره در ها رو می بستند..

آمیرز بیشعور!

ـ دیگه کاری به کارتون نداشتند؟ کسی نیامد چیزی به شما بگه؟!

اینبار ژیومین جواب داد: خیر، ما تمام مدت زندانی بودیم..

سر تکان دادم که ادامه داد: تو این همه مدت کجا بودی؟

ـ داستانش مفصله!

ـ بلااخره از یک جایی باید شروع کنی..نظرت چیه از اول باشه..

سعی کردم موضوعات را کنارهم بچینم تا راحت تر بیان شان کنم که ژیومین از سکوتم استفاده کرده و گفت: اون مرد..ازت یک بوسه میخواست..درسته؟!!

با اینکه آنچنان هم در قید و بند نبودم ، ولی عجیب از آنکه به این صراحت درمورد چنین مسئله جلوی بقیه حرفی زده شده بود گر گرفتم..

اینبار اولیور پرسید: اون کیه؟ اصلا..تو..خودت چطور از یهو از آسمون فرود آمدی..!؟

چطور میتونی به چند زبان صحبت کنی؟؟ دست هات چطور آتیش گرفتند، مانند همون مرد..

کلافه سرم را تکان دادم و گفتم: یک لحظه صبر کنید..من خودمم هنوز نمیدونم..

همه ساکت شدند که گفتم: اون مردی که دیدین..آمیرزه..!

سکوت اینبار سنگین تر شد که اولیویا گفت: آمیرز..فرعون..همونی که دنبال مقبره اش بودیم؟!

ـ آره..چیزی که من دست گیرم شده، ما از یک دیوار جادویی عبور کردیم و به گذشته آمدیم، و من احتمال میدم اون دیوار هنوزم داخل هرم خوفو وجود داره..اگه بتونیم خودمونو یک جوری برسونیم داخل هرم شاید بتونیم برگردیم به زمان خودمون..

ویلسون پوزخندی زد که عصبی شدم و خیره نگاهش کردم..!

ـ تو واقعا قوۀ تخیل بالایی داری..

عصبی تر بهش توپیدم: نظر شما چیه جناب کاشف فسیل؟؟ نکنه همه مردیم، باهم! مرد هایی با نیم تنه و زبان های نا آشنا، فرعونی با قدرت های ماروایی و ماری به آن غول پیکری ناگهان از کجای دنیایی ما سر در آورد؟!!

ویلسون دوباره گفت: همۀ اینا بر فرض که درست، به گذشته سفر کردیم و راه حل هم دقیقا در قلب هرم خوفو قرار داره، اما یک چیزی این میان به شدت عجیبه!

ـ چی؟

ـ تو! یک جایی پریدی، دستات آتیش گرفتند و تو نسوختی و با اون مرد به گفتهٔ خودت آمیرز به زبان دیگه ای صحبت کردی و با افعی غول پیکر با زبان دیگه ای..یک جوری رفتاری میکنی انگار ملکهٔ این قصری..!!

نفس عمیقی گرفتم و خطاب به ژیومین گفتم: تو در میان تاریخ مصر باستان شخصیتی به نام ایسس می شناسی؟؟

ـ بله..

واقعیت داشت..دلم لرزید..!

ـ کیه؟

ـ الههٔ برکت و نابودی!

یکی از ابروهای دورنم بالا پرید و گفت: هن؟

ـ این دیگه چیه؟!

ـ ایسس برای مصریان باستان نماد برکت بوده، اونها عقیده داشتند اگر در روز اول بهار در معبد ایسس گوسفندی قربانی کنند، اون سال باران فراوان و در نتیجهٔ سال پر برکتی خواهند داشت و مریضی و آفت به جان خودشان و حیوانات شان نمی افتد ولی اگر ایسس از آنها ناراضی میبود طاعون را به سراغ شان می فرستاد..اونا عقیده داشتند

باعث و بانی نابودی چندین حکمروایی از فراعنهٔ بزرگ همین ناراحتی ایسس بوده است...!

ـ تصور شون ازش چی بوده؟!

ـ زن جوانی با دو دست که به شکل بال بودند..

دست هایم را نا محسوس در هم گره کردم، خوشبختانه هنوز به شکل بال در نیامده بودند و دست بودند!

ژیومین نگاه خیره ای به صورتم انداخت و گفت: چرا اینا رو پرسیدی؟!

موهایم را پشت گوشم فرستادم و جواب دادم:ایسس دختر عموی آمیرزه..آمیرز عاشق ایسسه و اونطور که من فهمیدم این دو نفر از کودکی به اسم هم بودند و قرار بوده ازدواج کنند و فرعون آیندهٔ این حکمروایی فرزندی از این دو نفر باشه، ولی درهمان خورد سالی بیگانه ای وارد مصر میشه و ایسس رو می دزده..آمیرز دنبال ایسس نرفته چون مادرش دائم به او گوش زد کرده ایسس متعلق به اینجاست و روزی خودش با پای خودش بر میگرده..

@Romankade_shafagh

قیافهٔ همه یک (خب؟؟؟) استفاهمی را داد میزد که من ادامه دادم: آمیرز معتقده اون ایسس دزدیده شده....منم!

سکوت اینبار به مراتب سنگین تر بود..

اولیویا پرسید: چی؟؟

ژیومین:ازت چی میخواد؟

ـ نمیتونی حدس بزنی؟

ژیومین آرام زمزمه کرد: وارث!

ولی همه شنیدند..

اولیور: چیزی از گذشته ات یادت نمیاد؟

ـ چی مثلا؟!!

ـ چیزی که راجب گذشته باشه و تو رو به این زمان و این مکان ربط بده.

شانه بالا انداختم و گفتم: نه! از وقتی به یاد دارم با پدرم بودم، همیشه مرا با خود به سفر های تحقیقاتیش میبرد و بعداز مرگش کنار قیمم بودم تا زمانیکه با بورسیه وارد دانشگاه شدم و....

اولیور: در تمام این مدت چیزی حس نکردی، چیزی از قدرت هایی که اینجا حس میکنی!

ـ نه!

@Romankade_shafagh

ژیومین اینبار گفت: شاید توانایی های منحصر به فردت فقط در زمان و مکان خودش نمایان می شوند.

اولیور: چنین چیزی امکان نداره، زمانیکه میگی توانایی های منحصر به فرد یعنی این توانایی ها در هر زمانی می توانند هویدا شوند فقط موقعیت اش مهمه..

ژیومین: همیشه استثناهات وجود دارند، اگر به موقعیت میبود سوزان می توانست لحظه ای که خیانت شوهرش را دیده بود او را آتش بزند..

این چرت و پرت ها چی بود؟!!

عصبی و بلندتر از آن دو گفتم: ساکت شین دو دقیقه!!

وقتی آن دو جدال لفظی شان را بس کردند ادامه دادم: واقعا باور کردین من ایسسم؟؟

بازهم سکوت..

ـ من هنوزم باور ندارم که اون موجود عجیب و غریب باشم، قرارم نیست اینجا بمونم و نقش اون الهه ی دزدیده شده رو بازی کنم..من دختری دارم که تا ۱۵ روز دیگه برمیگرده خونه و منتظر منه..شما رو نجات دادم تا باهم راهی برای برگشت پیدا کنیم..!!

از جایم برخواستم و گفتم: فنگ رو میفرستم شما رو به سمت حموم راهنمایی کنه و اتاق هاتونو نشون تون بده، فردا صحبت میکنیم..من باید برم..

درونم درحالیکه مایو پوشیده و لوله ی پلاستیکی برای تنفس در زیر آب را به دهانش زده بود گفت: وقت شنای شب گاهیه..!!

@Romankade_shafagh

سری تکان دادم و به سمت باغ خصوصی ایسس که عجیب رویش احساس مالکیت میکردم و سعی داشتم آن را به پای حس های لطیف زنانه بگذارم رفتم..

به محض ورودم مگ دوان دوان به سراغم آمد، خرگوش دوست داشتنی، با لبخند خم شده و در آغوشش گرفته و به سمت برکه حرکت کردم، خبری از آمیرز نبود، با همان

لباس_البته اگر میشد اسم آن چند تکه حریر را که با حلقه های طلایی بهم وصل بودند را لباس گذاشت_داخل آب برکه شدم..

بازهم ماهی های عجیب و غریب و در عین حال زیبا دورم حلقه زدند، دستم را در آب فرو برده و بالهٔ یکی از آنها را لمس کردم و احساس کردم همانقدر که من از این کار لذت بردم او هم پر شور و شعف شد.

کمی دور باغ که با نور ماه روشن بود چشم چرخاندم، خبری از آمیرز نبود!

شایدم بود و من نمی دیدم..

در همین افکار بودم که چیزی محکم و از آسمان شب درون آب فرود آمد و موج بزرگی بوجود آورد و موهایم که هنوز خشک بود را خیس کرد..

عصبی نگاهی به آن نماد پر رویی که با لبخند جذابی نگاهم میکرد انداختم که گفت: می بینم مشتاق تر از من برای این شنای شبانه ای..!

گفته بودم پروهه؟!!!

یک حس شیطنت آمیز درونم به قل قل افتاد، از آن حس هایی که در نوجوانی زمانیکه در کتابخانه سخت مشغول مطالعه بودم با دیدن پسر معروف دانشگاه ناگهان در وجودم طغیان میکرد..

برای لحظاتی دلم خواست حکمروایی وجودم را کند نه عقلم..فقط همین شب بود، قرار که نبود عشقی بوجود بیاید، منکه ماندنی نبودم..

دلم خواست کمی باب میل او عمل کنم، کمی خلاف کنم، من هم کمی مانند دیگر دختران جوان هرکاری دلم میخواهد انجام بدهم..

هرچند دیگری سنی از من گذشته بود برای این دل به دل گذاشتن!!

پس آرام به سمتش شنا کردم و درست رو به رویش قرار گرفتم، نور ماه تصویر مبهمی از صورتش برایم به نمایش گذاشته بود..

دست خیسم را بلند کرده و روی صورتش گذاشتم و گفتم: درست نمی بینمت..!

از مچ دستم گرفت و دستم را از صورتش جدا کرده بوسه ای کف آن نشاند که درست چند سانت جدا از دست شعلهٔ مدور شناور در هوای حنایی رنگی بوجود آمد و دیدم را بیشتر کرد. چشمانش بازهم می درخشیدند.

شاید هم انعکاس آن شعلهٔ شناور بود..

ناخواسته لبخندی زدم که اوهم از آن لبخند دخترکش هایش زده و گفت: وقتی دو سالت بود، اون زمان هایی که تازه حرف زدن و راه رفتن یاد گرفته بودی، تازه متوجه شدیم شب کوری داری، شب ها میترسیدی و گریه میکردی و من ساعت ها در آغوشم میگرفتمت تا تو راحت بخوابی ولی پدرم میگفت برای این مشکل باید راه حل اساسی جست و راه حل اون این بود..

و اشاره به شعلهٔ کف دست من نمود و ادامه داد: با این دیگه نمیترسیدی، هر وقت هوا تاریک میشد روشنش میکردی، حتی یک بار منو سوزوندی!!

و به ادامهٔ این حرفش اشاره ای به صورتش نمود، جایی که زخم محسوسی داشت و من فکر میکردم شاید این خراش یک شمشیر یا نیزه ای در جنگ بوده باشد، ولی حالا متوجه شدم کار خودم بوده..

یعنی واقعا کار من بوده؟!!

دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم و پرسیدم: چند سال از من بزرگتری؟

ـ ۵۰ سال..

درونم که با آن مایوی حنایی رنگش ژست پرش از پرتگاه را گرفته بود کپ کرده و از شک با سر سقوط کرد پایین..!!

چشمانم چندین بار در حدقه به این سو و آنسو چرخید و در نهایت با تعجب پرسیدم: واقعا؟!!

لبخند روی حرفش تاکید نمود که پرسیدم: چطور ممکنه..تو..تو شبیه مرد های ۵۰ ساله نیستی!!

اینبار خندید، بلند خندید..

@Romankade_shafagh

صدای خنده اش هم خوش طنین بود، من کسی نبود که زیاد برم توی نخ مرد های جذاب ولی این..فرعون پر روی پر ادعا واقعا یک چیزه دیگه بود..

درونم درحالیکه کمرش را می مالید نگاه چپی چپی به من انداخته و گفت: تو که راست میگی!!

وقتی خنده اش بند آمد، دوباره دستم را گرفت و گفت: من ۳۲۴ سالمه، جوان ترین حکمران این سرزمین..

صدای جیغ درونم آمد، بازهم سقوط کرده بود!!

مردک فسیل!! خودشو جوونم میگفت..از ترس فهمیدن حقایق عجیب و غریب تر مثل خوردن جگر انسان ها برای جوان ماندن یا حمام در شیر خر برای شفافی پوست دیگر چیزی نپرسیدم که بعداز لحظاتی خیره ماندن به صورتم..

و دواندن گرمای لذت بخشی زیر گونه های من گفت: قرار بود بدون لباس باشی..

پیرمرد پر رو!!

کمی عقب رفته و پشت بهش ایستادم و از سر شانه نگاهی به او انداخته و گفتم: خودت درشون بیار..

***

سرم جایی سفتی بود که هرچقدر سعی میکردم با جا به جا کردن راحتش کنم نمی شد، خواب آلود چشم باز کردم..سرم روی سینهٔ آمیرز بود..!

آه مردک فسیل...

سرم رو بلند کردم، حس خوبی نسبت به این اتفاقا پیش آمده نداشتم، شاید دلیلش نبود هیچ نوع پیوندی بین من و او بود، سرم را بلند کردم و دنبال لباسم گشتم، گوشهٔ تخت بود.

سریعاً از آغوشش بیرون جسته و لباسم را تنم کردم و از تخت پایین آمدم!

باید حمام میکردم، احساس میکردی رد آب برکه روی پوستم باقی مونده. بی توجه به آمیرز به سمت درگاه رفتم که با صدایش خشکم زد: کجا پرندهٔ کوچک من..

به سمتش برگشتم و گفتم: حمام..

ـ تنها..

این بار درونم از روی تخت به پایین سقوط کرد و جیغش به هوا رفت..

زیر لب فحش +۱۸ ای نثارش کردم و گفتم: میخوای توهم بیایی؟!!

از تخت خارج شد و به سمتم آمده و شانه هایم را در برگرفت و گفت: نه، کارهای مهم تری دارم..

سر تکان دادم و گفتم: نمیخوای فکری به حال طاعون بکنی؟ داره تمام مردمت رو از بین میبره..!

همانظور خونسرد و بیخیال به چشمانم نگاه کرد و گفت: طاعون رو تو آوردی، چرا فکری براش نمیکنی؟!

@Romankade_shafagh

من و درونم با تعجب نگاهی به هم انداختیم، این مردک دیوانه ست!!!

ـ کمتر خیال بافی کن!!

ـ چی؟

ـ میگم من کی طاعون رو آوردم؟ اصلا من اگه مریض می بودم که اول تو باید طاعون می گرفتی چون از همه بیشتر باهام در ارتباط بودی..

شانه هایم را رها کرد و درحالیکه به سمت همان تراس پر مخاطره اش میرفت گفت:

وقتی رفتی طاعون آمد.

عصبی و کلافه گفتم: یک جوری صحبت نکن که عذاب وجدان بگیرم به خاطر کاره نکرده، تو فرعون این مردمی و باید به جای کشور گشایی بیشتر به فکر نجات جون شون باشی، دکتر ها رو دورهم جمع کن تا راه حلی پیدا کنند، اگه همینطور بی خیال بمونی یک روزی می بینی کسی نمونده که سرش حکمروایی کنی!

ـ تو از هیچی خبر نداری!!

به سمتش رفته و دست روی بازویش گذاشتم و گفتم: خب تو بهم بگو..

سرش را کمی به سمت من کج کرد و جواب داد: این مردم حقشونه، طاعون تنها کسانی رو قربانی خودش کرده به اون غریبهٔ خائن کمک کرده بودند!

دلم میخواست داد بزنم، موهایم را بکشم، سر آمیرز را به دیوار بکوبم...

این دیگه چه حرفی بود!!

فکر میکردم طاعون یک نفرینه، درحالیکه اون فقط یک بیماری واگیر دار بود و آنطور که از تراس این کاخ لعنتی معلوم میشد داشت تمام شهر را میگرفت..اوف من باید چیکار میکردم؟

رو برگرداندم و همانطور که اتاق خارج میشدم گفتم: تو واقعا هم برای حکمروایی و جوونی..و زمزمه کردم: و بی فکر!

و درونم اضافه کرد: و احمق!!

حمام کردن را به بعداز ظهر واگذار کرده و به سمت اتاق های بچه های گروه حرکت کردم، مستقیم وارد اتاق باربد شد و با دیدن صحنهٔ رو به رویم چشمانم تا آخرین حد گشاد شد..

عروسک خوشگل لب تخت نشسته بود، در نزدیک ترین فاصله به باربد، موهای خوش حالتش دورش رها و باربد مثلا مریض در حال بازی با موهای او بود و روی لب های هر دوی شان لبخند ژیگوندی هویدا بود.

گلو صاف کردم و سعی کردم لبخند خبیث درونم را نادیده بگیرم!

با ورود من هر دو تکان محکمی خوردند و باربد موی عروسک زیبا را رها کرد و کمی از هم فاصله گرفتند، سعی کردم اصلا به روی شان نیاورم چرا که خودم هم از این موضوع که کسی چیزی را به رویم بیاورد و باعث تعذبم شود بدم می آمد.

ـ صبح بخیر، حالت چطوره باربد؟

باربد کمی خودش را بالا کشید و درست نشست و با لبخند جواب داد: بهترم!

ـ خداروشکر..

ـ حرف های بچه ها درمورد ایسس و آمیرز و این چیزها درسته؟

آهی کشیدم و به جای جواب به او خطاب به فنگ که تازه وارد اتاق شده بود گفتم: بگو صبحانه بیارن، بقیه رو هم خبر کن همینجا جمع بشن..

فنگ تعظیمی کرده با چشم بانوی منی که گفت دوباره از اتاق خارج شد، به سمت آن دو برگشتم و گفتم: خودمم نمیدونم..

باربد کاملا به حالته نشسته در آمد و با کمی تعجب گفت: تو واقعا طوری رفتار میکنی انگار ملکهٔ اونها باشی و اون دختر...خیلی بهت احترام داشت..این زبان..تو به یک زبان دیگه باهاشون صحبت میکنی..

ـ درسته که میتونی بپری و با حیوانات صحبت کنی؟

نگاه کلافه ای به باربد انداختم..

ـ من نمیدونم چطوری این چیزا امکان داره و چطور قبلا نبوده و الان هست ولی آره درسته، دیروز وقتی آمیرز میخواست شما ها رو بندازه جلوی کی را..

ـ کی را؟

ـ اون افعی غول پیکر منظورمه..

باربد سری تکون داد که ادامه دادم: اولیویا جیغ میکشید تو تقریبا بی هوش روی دست های ویلسون و اولیور بودی، هرچقدر التماس آمیرز کردم جواب نداد و نمیدونم چطور شد که ناگهان از تراس اتاقش بیرون پریدم و درست رو به روی اون افعی قرار گرفتم..من خودم متوجه نمیشم که درحال صحبت به یک زبان دیگه هستم، من فقط حرف میزنم..

@Romankade_shafagh

ورود خدمتکار ها و متعاقب آن بقیهٔ اعضای گروه صحبت ما نیمه ماند و زمانیکه همه پشت میز قرار گرفتیم بی اشتها انجیری برداشتم و درحالیکه باهاش بازی میکردم گفتم: خوب جناب باربد، نظر تو چیه؟؟

باربد لقمه اش را قورت داد و گفت: چطور؟

ـ نظریه پرداز گروه تویی..یک نظری بده..ما که به هیچ جایی نرسیدم..

ـ واقعا میخوای بدونی؟

ـ ما که هرچیزی رو که تصورشم نمیکردیم فعلا داریم تجربه میکنیم، بگو نظریه تو ببینم چی توی ذهنته شاید کمی با واقعیت متقارن باشه..!

ـ خب از نظر من اون غریبه جادوگری بوده که با این خانواده مشکل داشته و خواسته با دزدیدن تو بهشون آسیب بزنه چون احتمالا هم عزیز کردهٔ خانواده بودی و هم همسر آیندهٔ فرعون آینده و به دنیا آوردندهٔ وارث احتمالی این حکمروایی.

زیادم دور از ذهن نبود..یعنی امکان داشت من واقعا ایسس باشم..دورنم عصبانی داد زد: دیگه ازین بیشتر چی میخوای تا باور کنی؟!!

ـ به فرض که این نظریه حقیقت داشته باشه، پس چرا این همه مدت من هیچ کدوم از این قدرت هایی که الان حس میکنم رو وقتی در زمان خودمون بودیم حس نکردم..؟؟

باربد جواب داد: شاید اون جادوگر طلسمی روت گذاشته بوده باشه..

این ها همش در حد ئتوری بود و من هنوزم فکر میکردم دارم خواب می بینم!!!

ژیومین بازهم از آن حالت سکوتش خارج شده و گفت: آمیرز ازت چی میخواست دیشب؟

تمام بدنم گر گرفت..

نگاه همه روی من بود، درسته که خیلی چیزها برام مهم نبود ولی حرف زدن درمورد این مسائل آن هم جلوی چندین مرد غریبه را اصلا دوست نداشتم، برای همین اخم کردم و چیزی نگفتم که ژیومین دوباره گفت: آیا وارثی در راهه؟؟

مردک بی شعور..همان در حالت ساکت بماند خیلی بهتره..

با خشم نگاهش کردم و غریدم: خفه شو!

همه اندکی خودشان را عقب کشیدند و من تازه متوجهٔ دستانم که مشتعل شده بودند شدم، خودم هم کمی ترسیدم..

دستانم را کمی تکان دادم تا دوباره به حالت قبل برگشت، همه هنوز کمی در همان حالت دفاعی بودند، ناراحت از این موقعیت دستانم را درون موهایم فرو برده و آرنج هایم را تکیه گاهه سرم کردم و گفتم: یعنی واقعا من ایسس هستم؟

باربد از بین شان جواب داد: اینطور به نظر میرسه!

سرم را بلند کردم و گفتم: ولی من اینجا نمیمونم..امکان نداره که بمونم..باید بریم..بچه ها باید راهی برای وارد هرم شدن و پیدان کردن آن دیوار جادویی پیدا کنیم..

اولیویا اینبار با کمی هیجان گفت: چرا نمیخوای بمونی؟ اینجا که همه چیز خوبه، تو همسر فرعون میشی و قدرت هایی داری که تو رو متمایز میکنه و...

زمانیکه نگاه خیره و چپ چپ مرا دید حرفش نیمه ماند و دهانش بسته شد..!

ـ من دختری دارم که ۶ ساله نتونستم براش درست مادری کنم، امکان نداره برای بدست آوردن مزیت های اینجا دخترمو ول کنم دست اون فیلیک خائن..از اون گذشته تو به فکر خودت نیستی؟ اگر همه دنبال راهی برای نجات نباشیم، همهٔ ما باهم اینجا گیر می مانیم...در یک دورهٔ وحشتناک تاریخی که مردمش درگیر طاعون هستند و هر آن ممکنه طاعون به اینجا هم برسه..

اولیور: اما درمان طاعون که کاره مشکلی نیست!

ـ بله..منم میدونم که با مصرف آنتی بیوتیک میشه طاعون رو معالجه کرد ولی کو آنتی بیوتیک؟؟ من دارو سازی بلدم یا تو؟ یا باربد؟!! دکتر هایی آمیرز هم هیچ چیزی بلد نیستند، اگرم هستند آمیرز کاملا نسبت به این موضوع بیخیاله..اون همه چیزو گردن من میندازه..

@Romankade_shafagh

ژیومین: چطور؟

ـ میگه از وقتی تو رفتی طاعون رفته پس باید خودت این مشکل رو حل کنی..!

باربد: از کجا معلوم، شاید دستانت هم قدرت شفا دادن داشته باشند..

درونم درحالیکه هر دو دستش را بلند کرده بود و انگار به دو شی گرانبها نگاه میکرد چشمانش درخشیدند!

ویلسون: امکان نداره..

باربد: باید اینو متوجه شده باشید که درمورد سوزان فعلا هر چیزی ممکنه!!

ـ بچه ها..بچه ها..گوش کنید..ما باید بریم..حتی اگه دستان من قدرت شفا دادن داشته باشه، ما باید بریم..۱۵ روز که شد ۱۴ روز بیشتر وقت نداریم..

همه استفهامی نگاهم کردند و ژیومین گفت: این روزها رو از روی تاریخ برگشت دخترت حساب میکنی؟

ـ آره، ولی یک موضوع مهمتری هست..

ژیومین: چی؟

ـ تو و من بهتر از هرکس دیگری درمورد رسوم ازدواج فراعنهٔ باستان با خبرهستیم، و اونطور که من از رفتار های دیشب و چند شب گذشتهٔ آمیرز فهمیدم، اون فکر میکنه من هنوز یک دخترم، و اگه زمانی ازدواجی صورت بگیره و.....

ژیومین: شاید عاشقت باشه!

ـ روانی تر از این حرفاست بابا..

اولیویا پر استرس گفت: شما درمورد چی دارین صحبت میکنید؟؟

اولیور به جای ما جواب داد: یک رسم قدیمی، اگر همسر فرعون دختر بناشد، جلوی مردم اعدامش میکنند..!!

موهای تنم از تصورش هم سیخ شد!

اولیویا عینی کشیده و دستش را جلوی دهانش گذاشت..

به صندلی ام تکیه زدم و خسته گفتم: این آخرش نیست، اگه من اعدام بشم، اون آمیرزی که من این چند وقت دیدم، شماها رو هم زنده نمیزاره..

اینبار توانستم اثر یک دوره وحشت را در چشمان و صورت همهٔ شان ببینم..

ـ برای همینه که میگم باید بریم، هرچقدر زودتر..باید راهی پیدا کنیم و بریم..!!

همه در سکوت به سر می بردیم و شاید همه در فکر راهی برای فرار بودیم.

ژیومین: جز همین قدرت ها، قدرت دیگری نداری؟

همه سر ها بلند شد و نگاه او کردیم، کمی فکر کردم و در نهایت یاد دستوراتی که می دادم افتادم و حرف آمیز در مورد جادوی چشمانم...

_ مطمئن نیستم ولی فکر می کنم با چشمانم می توانم هر کسی را مجبور به انجام خواسته ام کنم.

اولیویا: واقعا؟

به سمتش برگشتم و خیره به چشمانش گفتم: بلند شو لخت شو...

و در کمال ناباوری عروسک گیسو کمند بلند شد، مشغول باز کردن دکمه های بلوز مردانه اش شد، همه مشتاق نگاهش می کردند که اولیور سریع از جایش پرید و دستان خواهرش را گرفت ولی عروسک هنوز تقلا می کرد دستانش را آزاد کرده و لباس هایش را در آورد

و همین کار را هم کرد، وقتی اولیور تند تند مشغول بستن دکمه های بلوز می شه اولیویا دست برد تا زیپ شلوارش را باز کند...

در حالیکه از خنده نزدیک بود بترکم ولی جلوی آن را می گرفتم بلند شدم و خیره به چشمان اولیویا که به یک نقطه ی نامعلوم خیره بود نگاه کرده و گفتم: کافیه!

و همه چیز ختم به خیر شد و الیور توانست دکمه های خواهرش را ببندد و با خیال راحت سرجایش بنشیند.

اولیویا از شرم سرخ شده بود...

_مغزم انگار از کار افتاده بود... می دونستم نباید این کار رو بکنم ولی دست هایم در اختیار خودم نبودند!!

@Romankade_shafagh

الیور هنوزم چپ چپ به خواهرش نگاه می کرد.

_باربد: میتونی سربازها رو جادو کنی؟

_نه، آمیز میگه جادوی تو روی اونها تاثیر نداره!

اولیور: روی خودش چی؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که خودش به نشانه تایید سر تکان داد.

باربد: اگر می توانستی بروی بیرون و مردم رو علیه آمیز بشورانی...

حرف باربد زیر نگاه سرزنش آمیز ما نیمه ماند...

_ ما قرار نیست برای نجات جان خودمون جون یه سری آدم بی گناه دیگه رو به خطر بیاندازیم...!

وقتی باربد نگاه های سرزنش آمیز ما را همچنان روی خود دید دستانش را به حالت تسلیم بلند کرد و گفت:

_ حالا چرا میزنید؟ فقط یک نظر بود... هنوز که انجامش ندادیم...

سرم را روی میز گذاشتم، چشمانم را بستم، تصویر دخترم جلوی چشمانم نقش بست...

خاطره ی کوتاهی از آخرین سفر اکتشافی که رفته بودم و مجبور شدم مری جین را هم با خود ببرم، موهای بلند سیاه رنگش دورش رها بود و عروسک نخی هدیه ۶ سالگی اش که از یک دست فروش سیار با عجله خریده بودم دست اش بود.

محیط کاری ما در گوشه ی از یک باغ خصوصی بود و وظیفه ی ما پیدا کردن یک گنجینه خانوادگی بود مربوط به قرون وسطا. مری جین درون سبزه ها نشسته و همراه عروسکش بازی میکرد. در آن لحظات حتی حرکات لب هایش را هم می توانستم ببینم و از دلتنگی و عذاب وجدان آن همه بی مهری روا داشته در خق دخترم بینی ام سوخت و چشمانم پر از اشک شد.

به محض برگشتن و نجات پیدا کردن از این جا همه ی اون بی مهری ها رو جبران میکنم... آرام زمزمه می کنم:

_قول میدم

سر بلند کردم و چندین بار پلک زدم تا اشک هایم از بین برود و خطاب به ۶ جفت چشمی که با ناراحتی نگاهم می کردند گفتم: باید بگردیم راهی برای بیرون رفتن از اینجا پیدا کنیم... دور هرم رو فقط کارگرانی گرفتند فکر نکنم جادو کردن شان کار غیر ممکنی باشد.

درونم درحالی که روی کاناپه لم داده بود و یک مومیایی پاهایش را ماساژ میداد و یکی برایش آبمیوه آورده بود به چشمان یک مومیایی دیگر نگاه کرد و دستو داد شانه هایش را ماساژ دهد.

همه با سر حرفم را تائید کرده بودند که صدای جیغ چندین زن و صدای هورا و تشویق جمعیت بزرگتری بلند شد.

@Romankade_shafagh

همه نگاه متعجبی بهم انداختیم که دوباره صدای جیغ بلند شد. همه از جاهایمان جستیم و به سمت تراس دویدیم.

در همان میدان بزرگی که روز گذشته کی به جان اعضای گروه ما افتاده بود، سکویی چوبی گذاشته، سه زن جوان را به چوب هایی بسته و چندین مرد در حال پاره کردن لباس های شان بودند.

این صحنه به شدت برایم آشنا بود، دقیقا کاری بود که رومی ها با زیبارویان به اسارت گرفته شان انجام میدادند...

نگاهی به مردمی که دور میدان حلقه زده و شاهد و تشویق کننده ی آن عمل بی رحمانه بودند کردم!

آمیز بالاترین قسمت میدان نشسته بود...

وجودم از خشم سرتاسر آتش شد... آدم پست!

رنگ پریده و موهای بور زنان جوان نشان از احتمالا رومی بودن شان می داد و این عمل بدون شک معنی مقابله به مثل می داد.

یکی از زنان بیشتر از بقیه جیغ می کشید و رهایی تقلا میکرد که مرد رو به رویی اش سیلی محکمی به صورتش کوفت...

صدای همه برخواست و هر کسی چیزی (عوضی، نامرد، والای ...) اما میل من برای شکستن گردن آن مرد موفق تر بود و در یک حرکت سریع دوباره پایین پریدم و اینبار با فشار و البته گرد و خاک بیشتری درست روبروی سکو فرود آمدم.

چند تا از مردها همان لحظه پایین افتادند ولی مردی که سیلی زده بود هنوز ایستاده بود و با وحشت مرا می نگریست.

امانش ندادع و دستم را بلند کردم و چنان با ساعدم بر روی صورتش زدم که چندین متر آن طرف تر روی زمین افتاد...

در بین صدای ناله های مردانی که روی زمین افتاده بودند صدای انی که با ضربه ی من پرت شده بود از همه بیشتر بود .

گرد و خاکی که بلند شده بود ارام ارام از بین رفت و همه چیز دوباره واضح تر نمایان شد .

امیرز از جایش برخواسته بود و به دلیل فاصله زیادمان از هم صورتش قابل تشخیص نبود که در چه حالیست !

رو برگرداندم و مشغول باز کردن گره هایی دوره دست زنان که همچنان گریه میکردند شدم گره ها محکم بودند و من هنوز مشعول بودم که صدای فرود امدن امد ندیده میدانستم امیرزه...

_چطور جرعت کردی ایسس؟

دستان اولین زن باز شد به سمت آمیرز برگشتم و با جرعتی که نمیدانم از کجا امده بود جواب دادم:

@Romankade_shafagh

_همانطور که تو جرعت کردی این عمل زشت رو انجام بدی چطوب میتونی زن هارو انقدر حقیر بدونی و اجازه چنین کاری رو بدی ؟

_این ها زنان فرمانروایی من نیستند غنیمت های رومی اند

فرقی نمیکنه غنیمت اند یا زنان سرزمین خودت!مهم اینه که انسان هستند چه حسی بهت دست میداد اگه همه چیز برعکس بود ؟

_من از سرزمین محافظت میکنم و اجازه تجاوز فرمانروایی حقیری مثل روم رو بهش نمیدم

هر دوی مان صدایمان را ردی سرمان انداخته بودیم مانند دو در حال مناقشه بر سر یک اثر ادبی قرن هستیم .

یک درصد احتمال بده وقتی منو دزدیده بودند چنین بلایی سرم می اوردند.اونوقت چیکار میکردی؟

درونم سریع پشت مبل قایم شد و من ارزد میکردم کاش مبلی ان اطراف بود تا من هم پشت ان پناه بگیرم.... چرا که باز هم صورت امیرز وحشتناک شده و دستانش را همان نورهای ابی رنگ احاطه کرده بودند

_برو توی اتاقت...

اوه صدایش هم ترسناک شده بود ولی حسی در وجودم میگفت :

اگر التن کوتاه بیایم عاقبت این زن ها اصلا چیز خوشایندی نخواهد شد .

نا محسوس اب دهانم را قورت دادم و با اعتماد به تفس و شجاعت کاذبی دوباره به سمت زنان دربند چرخیدم و گفتم :

_من اتاق ندارم.

درگیر باز کردن دست دومین زن بودم که دست آمیرز دور کمرم حلقه شد و دوباره به سمت اسمان رفتیم ....

این بار از روی حرص جیع کشیده و تقلا کردم برای رهایی از انجایی که قدرت های خودم هم عود کرده بودند در این گیر و دار مسیر احتمالی امیرز برهم خورد و با پشت محکم به سقف قسمت جنوبی کاخ اش برخورد کردیم و قسمت بزرگی از سقف با صدای بدی تخریب شد .

فکر کردم کمر آمیرز باید شکسته باشد و همین که خواستم خودم را کنار بکشم ما دوباره پریدیم و از انجایی که احتمالا امیرز را هم حرصی کرده بودم او در حال فشرد من میان بازوانش بود و همین موضوع باعث میشد بیشتر برای رهایی تقلا کنم و در نهایت ما دوباره با پایه های طبقه بالایی کاخ برخورد کردیم .

و آن لحظه بود که فهمیدم چرا کمر امیرز خورد نشده .

چرا که اصلا دردی حس نکرده بود و مانند من که به پایه احتمالا سنگی برخوردم و هیچ چیز حس نکردم ...

و فقط اعصبانیتم بیشتر شد و جیع کشیدم :

ولم کن!!!

دستانم مشتعل شده بود و دستان امیرز هم بدون شک دورم حلقه های ابی تشکیل دادند و بر طبق نقل قول های اولیویا ما مانند دو نقطه نورانی سرخ و ابی بودیم که با سرعت و قدرت بر در و دیوار کاخ برخورد میکردیم و همان قسمت را تخریب میکردیم .

در ان لحظات درونم در حالی که عینک سه بعدی بر چشم زده بود با ذوق پوف فیل میخورد.

با صدای پرنده و شُرشُر آب بود که چشم باز کردم ...

اولین چیزی که دیدم سگ بود..صورتش را کج کرده و به من نگاه میکرد،لبخندی زدم و خواستم نازش کنم که متوجه شدم

دستم گیر کرده..

کمی چشم چرخاندم و تازه متوجه شدم

دراز کشیده‌ام،بازهم سرم بر روی سینه‌ی آمیرز و دستان او دورم..

در باغ من بودیم ،درونم در حالی که

برای خودش قهوه‌می‌ریخت گفت

:-چه باغ خودم،خودم هم میکنه..!!!!!

بعد از آن زد و خورد خانه خراب کن

هر دو خسته درون باغ خصوصی ایسس

افتاده بودیم و از خستگی به خواب رفتیم.

خواستم خودم را بالا بکشم،دستان آمیرز بیشتر دورم حلقه شد!!

پس بیدار بود!!!!!

سر بلند کردم و خیره ماندم به چشمان براقش که دوباره آرام شده بود،

یکی از دست هایش را بلند کرد و موهایم را پشت گوشم فرستاد..

آرام و زمزمه وار گفت:-دیگه هیچ وقت از اون حرف‌ها نزن....من تحمل تصور اینکه تو رو کسی لمس کرده باشه ندارم چه برسه به.....

درونم که در حال نوشیدن قهوه بود دوباره با شدت هرچی نوشیده بود را بیرون فوت کرد!!!!!

لعنتی....!!!

خودم را بالا کشیدم و این‌بار او هم مانع نشد...موهایم را که دوباره روی صورتم آمده بود پشت گوشم فرستادم و گفتم

:-اینقدر خودخواه نباش!!! @Romankade_shafagh

او هم از آن حالت خوابیده خارج شد و گفت:- اون غنیمت ها رو آزاد میکنم ...چون تو دوست نداری دیگه اون کارم انجام نمیدم....ولی..تو دیگه..از اون حرف‌ها نزن..

کلافه بودم و عصبی،ولی اگر من میرفتم..چه بلایی سر این فرعون جوان می آمد؟؟؟

اگر می‌ماندم و از واقعیت وجود من باخبر میشد چی؟؟؟

ای کاش زود با این موضوع کنار نمی امد و باز هم دعوا میکرد،این کوتاه آمدن هایش عاقبت خوبی نداشت...

از جایم برخواستم و خاک نشسته روی لباسم را تکاندم و حق به جانب گفتم: باغم رو خراب کردی!

آمیرز هم از جایش برخواست، نگاهی به آن قسمت از زمین که سبزه هایش با پشت او برخورد کرده و کنده شده بود انداخت و گفت: تا فردا دوباره درستش می کنند...

مگ دوان دوان خودش را به کنار پایم رساند، خم شدم و بغل کردم. سر و گوش های زیبایش را دست کشیدم و گفتم: ترسیدی؟

و با لحن لوسی که از من بعید بود و درونم دائم ادای عق زدن رو درمی آورد گفتم: نترس. دیگه نمیذارم این فرعون بی اعصاب خونتونو خراب کنه!!

دوباره نگاهی به آمیرز کردم و گفتم: میبرمشون داخل اتاق...

آمیرز چیزی نگفت و من درحالیکه خرگوش را در بغل داشتم و پرنده ی کوچکم بر شانه ام نشسته بود و البته طوطی بزرگ و خوشرنگم در مجاورتم پرواز می کرد... به جای اتاق خواب آمیرز به سمت اتاق باربد که به مجموع عمومی ما تبدیل شده بود رفتم.

با ورودم بچه ها که هنوز در تراس به سر می بردند، سمتم برگشتند و الیویا همان عکس العمل کلیشه ای همیشگی را انجام داده و خودش را در آغوشم انداخت ولی به دلیل

امکان خفه شدن مگ سریع از من جدا شده و گفت: باورم نمیشه حالت خوب باشه...

فکر کردم این فرعون بدجنس کشتت!!

لبخندی زدم و گفتم: کشتن من به این آسونی ها نیست!

باربد: انگار دارم خواب میبینم...

روی تخت نشستم و درحالیکه گوش های مگ رو نوازش می کردم جواب دادم: خودمم بارها فکر کردم دارم خواب میبینم ولی بعدا متوجه شدم همه چیز خیلی واقعیه... و در عین اینکه قابل باور نیست!

و درحالیکه به هر چیزی فکر میکردم و در عین حال به هیچ چیز فکر نمی کردم زمزمه کردم: باید بریم...

***

سه روز از آن ماجرا میگذشت و قسمت های خراب شدهٔ کاخ دوباره ترمیم شده بودند.

همینطور باغم..

در تمام این سه روز ما چشم و گوش مان باز و سعی داشتیم راهی برای خروج از آن زندان مجللی که برایمان ساخته شده بود پیدا کنیم ولی هیچ کدام موفق نبودیم..هر لحظه که میگذشت دلم بیشتر تنگ دخترم میشد و همین بی تاب ترم میکرد.

@Romankade_shafagh

اولین بار زمانی که سعی کردم از کاخ خارج شوم، شب قبلش خواب مری جین رادیده بودم و از دلتنگی زیاد انگار میخواستم تا نیویورک را پرواز کنم..

ولی زمانیکه به در کاخ رسیدم با نگهبانانی مواجه شدم که هیچ کدام از قدرت های من روی آنها کار ساز نبود و زمانی برای بیرون رفتن پای فشاری کردم بازهم با دستان آمیرز که دروم حلقه شدند و زمزمه هایش که میگفت فعلا اجازۀ بیرون رفتن ندارم آرام گرفتم.

آرام که نگرفتم، بی حال شدم..

دقیقا میدانستم وقتی او میگوید فعلا نه..یعنی چه زمانی اجازۀ خروج دارم..!

بعضی لحظات میتوانستم برق عشق و علاقه ای را در چشمان آمیرز ببینم که مرا میترساند..شاید هم کمی باعث عذاب وجدانم میشد..

اما هیچ کدام از اتفاقات پیش آمده، دست من نبود!

اگر واقعا ایسس بودم، خودم که با پای خودم فرار نکرده بودم!!

شاید همه چیز بستگی به تقدیر داشته و اگر تقدیر من اینچنین بوده، آمیرز هم باید با تقدیرش کنار می آمد..

@Romankade_shafagh

اما..امان از خودخواهی های او..اصلا پایانی نداشت..

مخصوصا اگر درمورد من میبود..درمورد به گفتۀ خودش_پرندۀ کوچکش!

هر سه وعدۀ غذایی را باید با هم میبودیم، هر شب باید کنار هم می خوابیدیم و امکان نداشت من بروم و کنار مثلا عروسک زیبا بخوابم..!!

حتی گاهی وقتی در حال گشت زدن و فکر کردن در باغ بودم جلویم ظاهر میشد و فکرم را مخدوش میکرد..مردک لوس!

واقعا هنوز جوان و خام بود..البته این موضوع زمانیکه عصبانی میشد مصادق او نبود..

در کل آن سه روز به حدی دور و بر من گشته بود که در ناخوداگاهم اسمش دائم زنگ میزد و نمیتوانستم جز او به چیزه دیگری فکر کنم.

بچه ها هم که عاجز تر و درمانده تر از من، هرکدام نظری میدادند ولی هیچ کدام از نظریات شان به درد نمیخورد، البته در این میان ژیومین دائم درحال خواندن نوشته های روی دیوار ها بود. یاداشت ها او، عجیب به کاره بقیه می آمد، طوری که هربار او چیزی میخواند؛ همه گوش میدادند و هرکسی بخشی از حیطهٔ کاری خودش را مورد برسی قرار میداد..

مانند تقسیم کردن غنیمت!!

وقتی از بالا به شهر نگاه میکردم، هنوز هم قسمت هایی از آن در حال سوختن و دود شدن بودند، طاعون هنوز هم بود..

@Romankade_shafagh

ولی یک بخش دیگر آن، به نظر هنوز سالم می آمد...!

شکوه کاخ و اهرامی که از سنگ های سفید ساخته میشدند، واقعا زیاد بود ولی متاسفانه اصلا نمیتوانست مرا جذب خود کند.

آدمی نبودم که زیاد به موضوعاتی از این قبیل اهمیت بدم یا زیاد وابستهٔ دنیایی مدرن و رفاه و آسوده گی در آن باشم ولی اینجا هم..نمیتوانست مرا وابسطه کند..

در باغ روی نیمکت سنگی نشسته بودم و به اولیویا که سعی داشت مگ را بگیرد نگاه میکردم. صدای خنده های بلند و صبر کن، صبر کن هایش سکوت نداشتهٔ باغ را میکشست.

روز چهارم بود و ما فقط ۱۱ روز دیگه وقت داشتیم!

صدای فرود آمدن آمد و ندیده میدونستم آمیرزه!!

رو برنگرداندم تا اینکه وجودش جلوی دیدم را گرفت، چشمانم بالا رفت تا صورتش را ببینم..

درحالیکه لبخند کوچک و نا محسوسی بر لب داشت روی پاهایش نشست تا هم قد من شود و گفت: چرا پرندهٔ کوچک من اینقدر توی فکره؟

ـ از توی کاخ موندن خسته شدم..میخوام برم بیرون..

درونم در حالیکه بی حال روی مبل افتاده بود غرید: حالا انگار چه عجایبی اون بیرون هست!!

خفه شویی نثارش کردم و به چشمان آمیرز خیره شدم ولی او با همان حالت و بدون ذره ای تغییر گفت: به زودی..ولی نه الان..

کلافه رو برگرداندم و گفتم: تنهام بزار..

اینبار لبخند محسوس تری زد و گفت: به من دستور میدی؟

ـ نمیخوام دوباره باغم خراب بشه، پس لطفا از اینجا برو..

آمیرز هنوز جواب نداده بود که با صدای داد بلند همگانی سر های هر دوی مان به آن سمت برگشت..

صدا مانند صداهایی بود که گروهی به جایی حمله میکردند..

مانند نعره هایی که سربازان بعداز شنیدن کلمۀ حمله در میدان نبرد سر میدادند..!!

هر دو شتابان به سمت صدا برگشتیم، از سمت کاخ بود..

از جایم برخواستم، آمیرز به نگاهم کرد و دستش را به سمتم گرفت، بدون حرفی دستش را گرفتم و دوباره باهم به سمت آسمان صعود کردیم، و درست بر پشت بالا ترین بام کاخ ایستادیم..!

بند دلم پاره شد!!

شورش!!!

@Romankade_shafagh

مردم مانند زامبی هایی گرسنه دسته دسته داخل کاخ میشدند و اصلا دلم نمیخواست تصور کنم چه بلایی سر سربازانی که دم در ایستاده بودند آمده..

فشاری به دست آمیرز وارد کردم و گفتم: شورش کردند علیه ات..

زمانیکه جوابی از او نگرفتم به سمتش برگشتم، خدای من بازهم قیافه اش ترسناک شده بود و نور های دستش آمادۀ شلیک.!

ـ همه شونو میکشم..

درونم درحالیکه تند تند هرچیزی دم دستش میرسید داخل کوله پشتی میریخت از جمله قهوۀ نیمه خورده اش، کفش، جعبۀ دستمال کاغذای، پنیر خامه ای داخل یخچال... شتابان به سمت آمیرز برگشتم و گفتم: نه! نباید این کارو بکنی..برو باهاشو صحبت کن..چرا شورش کردند..؟!

ـ هر دلیلی که داشته باشه، سزای شورشیان مرگه!

ـ نه نه آمیرز..نگاه کن..مردم عادی اند..رنگ و روشون پریده، احتمالا چون به خاطر طاعون کاری براشون نکردی علیه ات شورش کردند..

آمیرز به سمتم برگشت و گفت: من مسئول طاعون نیستم..به من مسئول قحطی این مردم نیستند..!

مسئول نبود؟ پس مسئول چی بود؟؟ مردم از گرسنگی و مریضی به کاخش حمله کرده بودند و او میخواست آنها را بکشد..یک مشت آدم بی گناه که مطمئننا این آخرین راهی بوده که برای شان باقی مانده..

احساس کردم چقدر بیشتر از او بدم آمده!

دستم را از دستش بیرون کشیدم که متوجه شد و به سمتم برگشت، به نشانهٔ تاسف سر تکان دادم و گفتم: تو هیچ چیزی از حکمروایی نمیدونی..تو نباید فرعون میشدی..این..این..

به مردم نگاه کردم، حالا داخل کاخ شده بودند..

ـ مردم حق دارند علیه تو شورش کنند..در تمام این چند روز که اینجا بودم تو هیچ کاری برای حکومتت نکردی..تو انگار در یک بازی قرار داری..فقط از اینکه بهت احترام بزارند و مورد توجه باشی خوشت میاد..!!

قدمی به عقب برداشتم و بدون توجهٔ به قیافهٔ وا رفتهٔ آمیرز پایین پریدم و داخل تراس اتاق باربد فرود آمدم و خطاب به بچه ها که وحشت زده دور هم جمع شده بودند گفتم: یک فرصت طلایی گیرمون آمده، باید فرار کنیم! عجله کنید..

اولیور: چی شده؟؟

ـ مردم علیه آمیرز شورش کردند و ریختند توی قصر کمی سر و وضع تونو بهم بریزد و لباس هاتونو خاکی کنید تا خودمون توی جمع مردم عادی قاطی کنیم و از کاخ خارج شیم..

بچه ها تند تند مشغول بهم ریختن سر وضع نداشته ی شان و خاکی کردن خود بودند. اگر در وضعیت بحرانی نمی بودیم این صحنه خنده دار ترین صحنهٔ عمرم بود..همه در حال برهم ریختن موهای شان بودند و طفلی باربد کچل!!

همین که از اتاق خارج شدیم همان لحظه شورشی ها به طبقهٔ ما رسیدند و رنگ از رخسارم پرید..

ـ ادای مریضهای عصبانی رو در بیارین و موافق با اونا حرکت کنید، نباید بفهمند ما کی هستیم..بدویید..!

همراه شورشی ها شروع کردیم به دویدن و جیغ زدن، قلبم از استرس و ادرنالین زیاد محکم محکم در سینه ام میکوبید و هر لحظه منتظر بودم یک نفر شانه ام را بگیرد و بگوید این ایسس است..

وای که مضحک ترین کاره دنیا همین بود!!

در حالیکه از ترس داشتم پس می افتادم و در بین جمعیت عصبانی و نعره کشان در حال دویدن به سمت مقصدی نا معلوم بودم، دائم دور و برم را نگاه میکردم.

انتهای راهرویی که در آن به جلو میرفتیم سربازانی نمایان شدند که بهترین دلیل برای عقب نشنینی و ترس دروغین ما و البته فرار بود..

حالا همه به سمت مخالف می دویدیم!!

بهانهٔ مان هم جور بود..

وقتی بلاخره از جمع خارج شدیم، نگاهی بهم انداختیم، چهرهٔ همه ترسیده و رنگ پریده بود، ولی ما وقتی برای تلف کردن نداشتیم..!

ـ هر کدومتون یک چیزی وردارین و بدویید بیرون تا فکر کنند از قصر غنیمتی برداشتیم..

همه سر تکان دادند، خوشبختانه کاخ پر از وسایل قیمتی و مجسمه های سنگی زیبا بود، خودم کوزه ای طلایی رنگ برداشتم، ویلسون و اولیور مسجمه ای روی شانه های شان انداخته و اولیویا مجسمه ای کوچکتر و باربد پتویی برداشته بود و زیر بغل زده بود که واقعا خنده دار ترین دزد بین ما بود..!!

تمام راهرو های قصر پر بود از شورشی ها و البته در این بین گاهی با صحنه های دلخراشی از جنازه های سربازان آمیرز هم برمیخوردیم که شخص خودم با همهٔ دل و جراتی که داشتم و مرگ هایی که دیده بودم چشم بسته از کنار شان میگذشتم.

به حیات جلویی کاخ رسیده بودیم، آزادی دقیقا چند قدم آن طرف تر بود..!!

دورنم درحالیکه می رقصید دوباره مانند تشویق کننده ها لباس پوشیده و آواز میخواند و برای تند تر دویدن تشویقم میکرد..

همین که به دروازهٔ قصر رسیدم دستم را به بدنهٔ آهنی آن گرفته و کمی خم شدم و نفس عمیقی گرفتم..

بلاخره رسیدیم، وقتی دورتر بودیم احساس میکردم زمین زیر پایم کشیده میشود و نمیتوانم حرکت کنم!

لبخندی زدم و به سمت پشت سرم نگاه کردم و لبخندی به چهرهٔ عرق کردهٔ ویلسون و اولیور که هنوز مجسمهٔ سنگی را بر دوش داشتند زدم و هنوز لب باز نکرده بودم که صدای جیغ مانند زنی گفت: اون ایسسه!!

عین برق گرفته ها به پشت سرم نگاه کردم.این صدای پیرزن قدکوتاهی که موهای بلند و سفید و نقره ای رنگش دور تا دورش ریخته بودند،بود.

زن عصایی چوبی در دست داشت و پوست سیاهش،چهره ی زشتش را ترسناک هم کرده بود!!

حسی به من میگفت وقت آنالیز کردن این زن نیست و وقت فرار است.

در حالی که دوباره به سمت در میچرخیدم فریاد زدم:فرار ک...و دیگه هیچی نفهمیدم!!!

انگار میخی از پشت درون سرم فرو میکردند و آن میخ از چشم چپم در حال بیرون زدن بود!

ناله ای از درد کردم و دستم را روی چشمم گذاشتم.

دردش بیشتر شد و ناله ام بلند تر...!

دست سردی دستم را گرفت؛صدای اولیویا به گوشم رسید: بهش دست نزن.!

سعی کردم چشمم را باز کنم ولی نشد..همانطور چشم بسته پرسیدم:چه اتفاقی افتاده؟؟!!

-اون یکی چشمت که سالمتره رو باز کن تا خودت ببینی..

بوی نم بینی ام را ازار میداد و همین باعث می شد بیشتر سعی کنم چشمم را بگشایم و ببینم کجا هستیم.با هزار زور و ضرب و ناله یک چشمم را باز کردم..

اولین چیزی که به چشمم خورد سقفی سنگی سیاه رنگی بود که روی آن را سبزه های هرز گرفته بود و احتمالا آن بوی شدید نم از همان سبزه ها و منبع آب ناچیزی که احتمالا فاضلاب مردم بود،بود!!

به راست نگاه گردم،جایی که روشنایی بیشتر بود از گوشه ی سقف نوری داخل میشد که نمیتوانستم تشخیص دهم علت چیست!!

دوباره پرسیدم:کجاییم؟!

باربد:زندان،سیاهچال..هرجایی که اسمش را میخواهی بذار..

دلم از گرسنگی مالش میرفت،دستانم میلرزید.کمی خودم را بالا کشیدم و بهتر توانستم اطرافم رو ببینم.درون یک اتاق چهارگوش نسبتا بزرگی بودیم.درش اصلا معلوم نبود و حالا دلیل آن نور گوشه ی اتاق را فهمیدم..

@Romankade_shafagh

این دیگه واقعا یک سیاهچال بود!

درونم در حالی که دست و پایش در گچ بود و با عصا راه میرفت،غرغر کنان گفت:عین یک کیسه گونی برنج از اون بالا انداختنت پایین،له شدی!!!

حالا میتوانستم دلیل آن بدن درد مضاعف را درک کنم،ولی این چشم درد قابل درک نبود..خودمرا بیشتر بالا کشیدم..

به سمت بقیه برگشتم.ویلسون و اولیور و باربد کنار هم به دیوار تکیه داده بودند..سر و جمع شان و کبودی های صورت هایشان خبر از درگیری و کتک خوردن احتمالی همراه شورشیان می داد...

-مارو از اون سوراخ انداختن اینجا؟؟؟!!!

اولیویا:اوهوم!!

-چشمم به همین خاطر اینقدر درد میکنه؟!

ویلسون:یک شورشی با چوب محکم به پشت سرت ضربه زده،دو روزه بیهوشی!!!

اوه!الان میفهمم چرا اینقدر سرم درد میکرد..

و چیزی که جای تعجب داشت این بود که من چرا هنوز در این حال بودم؟؟!!!چرا آمیرز به نجاتم نیامده بود؟؟!!!!!

یعنی هنوز نفهمیده بود من کجام؟؟!!!یا نمی دونست چه اتفاقی برام افتاده؟؟!!

ته دلم خالی شد..نکنه اتفاقی برای خودش افتاده باشه؟؟؟!!!

گرسنگی مجال فکر بیشتر بهم نداد،خطاب به اولیویا که در نزدیک ترین موقعیت به من قرار داشت گفتم:گرسنمه!!

کمکم کرد به دیوار تکیه بزنم و چیزی که شبیه سیب زمینی شیرین آب پز بود رو بهم داد که بی توجه به نمک نداشتش تند تند خوردمش..

وقتی کمی از آن حالت ضعف و گرسنگی خارج شدم،توانستم کمی لای چشم دردناکم را باز کنم..در تعجب بودم که چطور این همه بلا سرم میاد و هنوز زندم..

درونم در حالی که هنوزم لنگ لنگان راه میرفت گفت:و امید داری که به زمان حال برگردی و همراه دخترت مزرعه ی پرورش دام و خرگوش راه بندازی!!!...

سرم را به دیوار تکیه زدم و نگاه اولیویا کردم که رو به روی من روی دو زانو نشسته بود.نگاه موهای آشفته و چهره ی بغ کرده اش انداختم و گفتم:چیه؟!از این پنت هاوس خوشت نیومده؟؟!!

-اونا مارو آلوده کردن!!

با تعجب تکیه از دیوار کندم و گفتم:چی؟!منظورت چیه؟؟!!

باربد:لباس های چندین مریض طاعون زده رو به بدن های ما کشیدن،مخصوصا تو..

-کی؟همون دوروز پیش؟؟!!

باربد:همون پیرزنه بهشون دستور داد..

خطاب به همه پرسیدم:همتون واکسن هاتون رو کامل کردین؟

وقتی از همه جواب مثبت گرفتم دوباره به دیوار تکیه زدم و گفتم:ما آلوده نمیشیم،ما واکسن شدیم..

به سمت اویلیویا نگاه کردم و ادامه دادم:تو هم بهتره به جای گریه کردن فکر رهایی از این دخمه باشی..

اولیویا تند تند اشکهایش را با دستانش پاک‌کرد و گفت:حالا که تو به هوش اومدی میتونی با استفاده از قدرت هات نجاتمون بدی..

-اونقدر بدنم درد میکنه که نمیتونم به راحتی تکون بخورم چه برسه به این که بخوام بپرم!!

آن حالت خوشحال و امیدوار اولیویا دوباره از بین رفت.به باربد نگاه کردم و گفتم وقتی این کارها می شد امیرز نیومد کمکتون؟

هنوز نه باربد کامل نشده بود که صدای افتادن چیزی و متعاقب آن ناله ی کسی برخواست..همه شتاب زده به سمت همان روزنه ی کوچک نور برگشتیم.بچه ها زودتر از من به آن سمت برگشتند

تازه از جایم برخواسته بودم و داشتم آرام آرام به سمت جسم کسی که داخل افتاده بود میرفتم که با شنیدن زمزمه ی اولیویا دست و پایم دوباره سست شد

-آمیرز!!!

درد خوردم رو فراموش کرده بودم و چند قدم باقی مونده رو شتابزده تر به آن سمت رفتم.

ویلسون و اولیور را کنار زدم و با دیدن امیرز که با چشمان نیمه باز و حال نزار روی زمین افتاده بود هین بلندی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم!!!!

کنارش نشستم و دست زیر سرش بردم..سرش را که ماند کوره ی اجر پزی داغ بود را بلند کرده و گفتم:

-آمیرز.چه بلائی سرت اومده؟!!

ولی تنها جواب او اصوات نامعلومی بود که از گلویش خارج می شد و تلاش نافرجامش برای برداشتن سرش از روی دست من..

- چه کسی این کار را باهات کرده؟؟!!چرا از قدرت هات استفاده نکردی؟؟!!آمیرز؟!!!!

ترسیده بودم...خیلی هم ترسیده بودم...!

تمام امیدم برای نجات از آن دخمه آمیرز بود که او هم با این حال خراب روی دستانم افتاده بود!

رنگش زرد متمایل به سبز بود

چشمانش گود رفته و لبانش خشک بودند...

نگاهی به دستانش کردم،آثار کوچک و کبودی های بنفشی روی آن دیده می شد که تصور کردم به دلیل درگیری احتمالی او با شورشیان خواهد بود ولی با دیدن همان کبودی ها روی پاها و گردنش متوجه فاجعه ی پیش آمده شدم...

او را هم آلوده کرده بودند ولی ما چون واکسینه شده بودیم سالم ماندیم ولی آمیرز مریض شده بود.

او طاعون گرفته بود..

آهی کشیدم و با بغض گفتم:چرا از خودت دفاع نکردی؟؟!!وقتی داشتند این بلا رو سرت میاوردند آتیششون میزدی..

این بار صدایش کمی واضح تر بود:تو....گفتی....

عصبی میان حرفش آمدم:درسته گفتم نکششون ولی نه در موقعیتی که داشتند خودتو میکشتند..!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین لغزید و راه را برای بقیه اشکهایم باز کرد..

سرجایم تقریبا وا رفتم و نالیدم:

-همه مون اینجا میمیریم...همه مون!

***

در گوشه ترین قسمت سیاه چال در کنجی نمور و تاریک با عروسک خوشگل که حالا حسابی کر کثیف شده بود دراز کشیده بودیم. از تشنگی احساس میکردم گلویم مانند چوب خشکی شده است.

درونم درحالیکه در صحرای شنی زیر آفتاب راه میرفت، بطری خالی آب معدنی اش را بالا کشید..!!

همه آروم بودیم و سکوت آن مکان زجر آور را صدای نفس های نا منظم آمیرز و چیک چیک آبی می شکست که از سبزه های روی سقف همان قسمت نسبتاً پر نور می چکید و آنقدر کم بود که لبی را هم تر نمیکرد.

هربار که صدای سرفه های دردناک و هزیان گویی های آمیرز در خواب را می شنیدم قلبم در سینه فشرده میشد. درسته که دل خوشی ازش نداشتم ولی هیچ وقت چنین حالتی را برای کسی، حتی دشمنم هم آرزو نیمکردم!

گاهی بالای سرش میرفتم، او با چشمان خمار از درد و تب نگاهم میکرد و هیچ چیزی نمیگفت و من همش انتظار داشتم چیزی بگه..تمام امید من نا امید شده بود و تمام امید بچه ها به من بود و حالا آنها در موقعیتی به مراتب بدتر بودند.

به گفته ای از چاله در آمده و درون چاه افتاده بودیم!!

اولیویا: تشنمه!

ـ منم..

ـ کاش ظرفی چیزی میداشتیم این اطراف، میزاشتیمش زیر اون قطره هایی که از سقف میچکه، از دیروز تاحالا پر شده بود..

ـ میدونم..

ـ هنوزم نمیتونی از قدرت هات استفاده کنی؟؟

ـ نه!

اولیویا: آخه چرا؟؟ وقتی داشتی با آمیرز مبارزه میکردی که خوب بود!!

باربد: من احتمال میدم قدرت هاتون پل ارتباطی بین تو و آمیرز باشه، احتمالا چون حال اون بده، توهم نمیتونی از قدرتت استفاده کنی..

ژیومین پوزخندی زد، نگاهش کردم، هرچند در تاریکی، از همه وضعش خراب تر بود، عروسک چینی!!

انگار لاغر تر شده بود و آن موهای رنگ کرده اش، بد حالت تر از همیشه در سرش جولان میدادند...

بازهم ذهنم برای فرار از زیر فشار های عصبی درحال به بیراهه زدن بود..

ـ یعنی اگه اون بمیره منم میمیرم؟؟

باربد: مردن که نه، ولی شاید قدرت هات از بین بره!

سرم را دوباره روی بازویم گذاشتم و جواب دادم: من الانم قدرتی احساس نمیکنم.

دوباره همه ساکت شدیم، ازین سکوت بدم می آمد..

و چه خوب بود که اولیویا هنوزم آن زبان وراجش که حالا کمی به دلیل تشنگی آرام شده بود را داشت.

ـ میخواستی وقتی برگردی چیکار کنی؟

نگاهی کردم و جواب دادم: ازین شغل لعنتی استعفا میدم..با اینکه عاشقشم..!

سر تکان داد و احتمالا به خاطر بلاهایی که سرمان آمده بود به من حق میداد و شاید خودش هم به همین فکر افتاده بود.

اولیویا: برنامه ای هم برای بعدش داشتی؟

ـ دلم میخواست با مری جین از نیویورک بریم و در یکی از ایالت های آرام و کم جمعیت مزرعه ی کوچکی راه بیاندازیم...

اولیویا نرم خندید و گفت: ذهن خیلی خیال پردازی داری!

منم آرام خندیدم و جواب دادم: تمام چیزی که میدونم اینه دخترم علاقهٔ زیادی به یک همستری که هدیهٔ تولد پدرش بهش داده بود؛ داشت. مطمئنم اگه یک مرزعه با چندین حیوان خانگی داشته باشیم، اون خوشحال تر میشه، البته این یک حدسه و وقتی برگردیم از خودش نظر میگیرم..!!

صدای اولیویا آرام تر شد: هنوزم به برگشتن امید داری؟

آهی کشیدم و راست خوابیدم و خیره به سقفی که هیچ چیزی جز سیاهی از آن دیده نمی شد جواب دادم: نمیخوام تصور کنم قبل از آنکه بی مهری هایم نسبت به دخترم را جبران کرده باشم بمیرم!

اولیویا با کنجکاوی زنانه ای خودش را اندکی به من نزدیک کرد و گفت: چرا بی مهری؟

از کنار چشم کمی چپ چپ نگاهش کردم ولی با فهمیدن اینکه این نگاه مرا نخواهد دید جواب دادم: خب، من..من..اون..

نفس عمیقی گرفتم و بعداز مکثی جواب دادم: مری جین درست زمانی به دنیا آمد که تازه طلاق گرفته بودم، در زندگی مشترکی هم که داشتم نمیتوانستم مانند یک همسر درست رفتار کنم و مشاور خانوادهٔ ما این خلای بزرگ در رفتارم رو به پای اینکه هیچ

وقت مادری بالای سرم نداشتم و تمام وقت با پدرم در سفر بسر میبردم؛ میگذاشت. در کل من نتونستم همسر و مادر خوبی باشم، از اون گذشته شغلم درست شبیه پدرم بود و دائم دخترم رو با خودم به سفر میبردم و بیشتر وقت اون رو دست پرستارش میسپردم و خودم در حال کشف مقبره ها و پیدا کردن گنجینه های تاریخی بودم و وقتی کارم تموم میشد اینقدر خسته بودم که اصلا حوصله و وقت برای مری جین نمی موند..

قطره اشکی از چشمم پایین لغزید و با صدایی که تحلیل میرفت گفتم: گاهی فکر میکنم ظلم بزرگی در حقش کردم که به دنیا آوردمش!

اولیویا برای همدردی دستم را گرفتم که برگشتم و نگاهش کرده و با لبخندی که قاطی اشک های چشمانم شده بود ادامه دادم: البته دخترم خیلی مظلوم و آرومه..هیچ وقت گله ای ازش نشنیدم..حتی همون موقع شیرخواره گی پیش نمی آمد گریه ای ازش بشنوم جز زمان هایی که گرسنه بود یا پوشکشو خراب کرده بود.

اشک هایم شدت گرفتند..

ـ اینقدر که بهش کم رسیدم، زود به راه افتاد، زود به حرف آمد، تند تند دندون در آورد و از نظر آن چیزهایی که باید من بهش میرسوندم مستقل شد..!

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه ام بلند تر نشود و در همان حال گفتم: باید بریم، من باید برگردم پیش دخترم..

کسی چیزی نمیگفت و گریهٔ من هم داشت بند می آمد که با صدای سرفه های خشک پی در پی آمیرز همه به آن سمت برگشتیم، خیلی بد سرفه میکرد و در آن حالت که خیارک های طاعون هم از بدنش بیرون زده بود وضعش خیلی خراب تر از آن چیزی که تصور می شد بود..!

هرکاری کردم نتوانستم آرام بگیرم و به سمتش رفتم و با دیدن خونی که با سرفه از دهانش بیرون زده بود نفسم را صدا دار در سینه حبس کردم و پناه بر خدایی زمزمه کردم..لعنتی این چه وضعی بود...

دوباره اشک هایم راه خودشونو پیدا کرده بودند..!

بقیه هم آمدند بالای سرش..!!

ویلسون: داره میمیره..

بلندتر هق زدم..نمیدونم کلا دیدن مرگ تدریجی هر کسی این چنین حالم را بد میکرد یا چون اون شخص آمیرز بود اینطور گریه میکردم. اولیویا دستش را روی کمرم کشید و سعی کرد با این کار مرا دلداری بدهد..

@Romankade_shafagh

اولیور: بهتره وردایریم و بزاریمش زیر قطرات آبی که از سقف می چکه، پدرم یک کشیش بود و همیشه به ما میگفت در لحظات جون دادن کسی بهش آب برسونید...

کسی چیزی نگفت و مرد ها آمیرز را بلند کردند و به همان سمت بردندش و سر و دهانش را طوری تنظیم کردند که قطرات آب درون دهانش بیوفتد، گریه ام بند نمی آمد و اصلا نمیدانستم برای چی دارم گریه میکنم..!!

اولیویا هم پا به پای من ولی در پهنای صورتش اشک میریخت..

کنارش روی زمین نشستم و دستشو گرفتم، بازهم تب بالا و بدنی داغ، آب قطره قطره روی لبانش می چکید و من فکر میکردم این صحنه رو هیچ وقت نمیتونم فراموش کنم..

تا زمانیکه آفتاب غروب کند، کنار آمیرز بودم، گاهی دستشو میگرفتم؛ همچنان در تب میسوخت..

گاهی گریه ام میگرفت..!

شاید پای احساساتی در میان نبود ولی دیدن مرگ تدریجی و اینقدر دردناک کسی جلوی چشمم، حالم را بد کرده بود..

آمیرز دو باره دیگه هم در میان سرفه هایش خون بالا آورده بود و ویلسون با کمال سنگ دلی مرگ اونو تا نیمه های شب تخمین میزد. شب را همانطور تکیه بر دیوار زده و در نزدیک ترین موقعیت به او خوابیدم و صبح زمانیکه بیدار شدم..

اولین کاری که انجام دادم چک کردن آمیرز بود، در کمال نا باوری هنوز نفس میکشید ولی اینبار دستانش به جای آنکه در آتش تب بسوزند، مانند دو تکهٔ یخ سرد شده بودند.

دست سرد آمیرز هنوز در دستم بود که بازهم همان سیب زمینی های شیرین از سوراخ بالای سقف پایین انداخته شد، عصبی و اینبار خشمگین به آن سمت رفت و خیره به نوری که چشمانم را می آزرد بلند گفتم: لعنت به شما..لعنت به همتون...کسانی که فرعون خودشونو میکشند سرگذشتی جز تباهی و نابودی ندارند..!! مطمئن باشید یک روزی از این دخمه بیرون میام..و اون روز تک تک تونو میکشم...

هنوز لحظاتی از آن تهدید هایم نگذشته بود که مردی خودش را از همان سوراخ داخل آویزان کرد و تا به خود بجنبم شانه هایم را گرفته و مرا بالا کشید..

جیغ کشیدم و کمک خواستم ولی خیلی دیر شده بود!

دوباره محکم روی زمین افتادم و بازویم خراشیده شد، اما سریعاً سر بلند کردم، مرا درست پیش پای همان پیرزن عصا به دست انداخته بودند، گرسنگی و تشنگی را با دیدن چشمان ترسناکش فراموش کرده و با سرعت از جایم برخواستم و تقریبا ژست حمله گرفتم.

پیر زن با همان صدای نخراشیده اش بلند و خطاب به جمعیت کر کثیفی که دورش را گرفته بودند گفت: می بینید؟!! این زن جادوگر همهٔ زن و فرزند و والدین شما رو نفرین کرده درحالیکه این نفرین روی خودش هیچ اثری نداره..

تیر کمرم از شنیدن صدایش لرزید و احساس کردم کف دستانم مور مور میکند!

زن قدمی به من نزدیک شد و ادامه داد: ولی من راه رهایی از این نفرین رو میدونم..

و با آن چشمان زشت و لبخند شیطانی روی لبانش نگاهم کرد، اگر ترس از آن همه چماق به دست دورش را نداشتم با یک پشتک بارو گردنش را خورد میکردم.

زن بلند از تر قبل تقریبا داد زد: ما باید صاحب نفرین رو بکشیم!!

بازهم قلبم دردناک شروع به تپیدن کرد..

درونم درحالیکه میان صحرای گرم و سوزان دور خودش می دوید دائم میگفت: فرار کن..فرار کن..!!

ـ وقتی این زن جادوگر رو آتیش بزنیم، نفرینش هم با خودش از بین خواهد رفت..

به سمت زن رفتم و مانند خودش داد زدم: لعنت به تو پیرزن کثیف، من هیچ کسی رو نفرین نکردم، همهٔ بلاهایی که سرتون میاد به خاطر این کثیفی سر وضع تونه..طاعون از آلوده گی های اطراف تون میاد نه از یک نفرین جادویی..!!

مشخص بود که زن هیچ چیزی از حرف هایم را نفهمیده است چرا که دوباره داد زد: بگیرینش...!

اولین دستی که بر بازویم قرار گرفت با یک مشت محکم مهار شد ولی ضعف و گرسنگی مجال جنگیدن بیشتر را از من آن هم با ده نفر همزمان؛ را گرفت و نتوانستم مقاومت کنم.

دست و پایم واقعا می لرزیدند زمانیکه مرا به پایه ی چوبی درست در میدان شهر بسته و دورم را پر از چوب و هیزم کردند و مردم دورم حلقه زدند تا شاهد در آتش سوختن من باشند..!

پیرزن نزدیکم شد و آرام طوری که خودم و خودش بشنویم گفت: چی میگفتی؟ میخواستی وقتی از آن سیاه چال بیرون شدی همهٔ ما رو آتیش بزنی؟ حالا به نظرت کی داره آتیش میگیره؟ ما یا خودت!!

دستانم بالای سرم بسته بودم و تنفسم تندتر شده بود..

با دیدن مردی که با همراه لبخند زشتی مشعل آتشی را به سمتم می آورد جیغ بلندی کشیدم و گفتم: لعنتی داری اشتباه میکنی..!!

با همهٔ توانم تقلا کردم تا دستانم را آزاد کنم و در همان حال دوباره بلند جیغ کشیدم که ناگهان سرم تیر کشید...

تصاویر مانند فیلم جلوی چشمانم شروع به حرکت کردند!

مردی که شباهت فوق العاده ای به آمیرز داشت به سمتم مقابلم قرار گرفت، روی پاهایش نشست و گفت: حالت چطوره ایسس کوچولوی من چطوره؟؟

صدای ناراحت و البته عصبی آمیرز چشمانم را به آن سمت کشید، قیافه اش کمی جوانتر به نظر میرسید ولی در همین سنین بود انگار..

ـ اون پرندهٔ کوچک منه..نه ایسس شما!

خندۀ نستباً آرام مرد که احتمال میدادم پدر آمیرز باشد مرا دوباره به سمت خودش کشاند..

ـ باشه پسر جان..ایسس کوچولو پرندۀ توهه..ولی تو نباید آزارش بدی..

بازهم صدای عصبی آمیرز بلند شد: من کاریش نداشتم..فقط میخواستم پریدن رو یادش بدم ولی اون زمین خورد.

مرد بازهم لبخندی زد و گفت: بگذاری بزرگه بشه، خودش میتونه بپره..

آمیرز همچنان دستانش را جلوی سینه اش درهم گره زده بود و با اخم های درهم گفت: اون باید قوی باشه، چطور میخواد همسر یک فرعون بشه وقتی هنوز نمیتونه بپره..!

پدرش بازهم با همان لبخند و مهربانی ادامه داد: پسرم اینقدر خودخوا نباش، تو نباید کودکی اونو ازش بگیری...اون حق داره از کودکیش لذت ببره..وقتی همسر تو بشه خودت خواهی دید چه زن قدرتمندی میشه..!!

ـ چی وقت؟؟

ـ وقتی ۸ سالش شد!

ـ خیلی دیره!! یعنی ۶ سال باید صبر کنم؟!!

از شگفتی آن همه خودخواهی نهفته در وجود آمیرز و پدرش که داشت نصیحتش میکرد دست کشیده و من نگاهم به نصف سر مردی بود که از پشت پایه ای در جوار آنها گوش

@Romankade_shafagh

وایستاده بودو موهای یک دست سیاه و حالت دار مرد عجیب برایم آشنا بود ولی نمیدانستم کجا دیدمشان..

ولی نگاه کردن به اون مرد با قرار گرفتن کی رای غول پیکر روی پاهایم که در آن زمان واقعا کوچک تر بود نیمه ماند، پدر آمیرز درحالیکه سر کی را را نوازش میکرد گفت: از این به بعد کی را مواظب توهه، در مقابل همه، حتی در مقابل این فرعون آیندهٔ خودخواه..فقط کافیه بهش دستور بدی..اون هرجایی باشه، هرچقدرم که ازت دور باشه میشنوهه و به کمکت میاد..!!

تصاویری که در عرض چند ثانیه تند تند مقابل چشمانم آمده بودند و با همان سرعت هم دوباره محو شدند و من بدون فکر با بلند ترین صدایی که از خودم سراغ داشتم داد زدم: کی راااا..!!!

هنوز ۵ ثانیه نگذشته بود که صدای ترسناک دمش و البته نعرهٔ ترسناکی که از گلویش خارج میشد و باعث رهب و وحشت میگشت؛ درست از سوی اهرام سفید رنگ به گوش همه رسید..

@Romankade_shafagh

هیچ وقت تصور نمیکردم لحظه ای با دیدن اون مار غول پیکر اینقدر خوشحال بشم!

دوباره انگار نور امیدی برای رهایی دیده باشم داد زدم: همه شونو بکش!!

حرکت کی را را به سمت خودمون می دیدم و وحشت جمعیتی که سعی در متفرق شدن داشت ولی هی بهم تنه میزدند و مانع یکدیگر میشدند..همین که کی را کمی نزدیک شد

دهانش را باز کرد و از دندان های نیشش زهر سبز رنگی را به سمت شورشیان ریخت که به محض فرودآمدن روی شان صدای جلیز ولیز حال بهم زنی بوجود آورد و من فهمیدم آن مایع تیزابی که در اهرام در پی ما راه افتاده بود هم همین زهر کی را بوده!!

مقداری از آن مایه بر روی صورتش پیر زنی که کنارم ایستاده بود ریخته و صدای جیغ های او داشت گوشم را کر میکرد ولی هیچ چیزی نمیتوانست جلوی کنایه زدنم را بگیرد پس با پوزخند گفتم: میخواستی منو بسوزونی؟؟ خب..! حالا کی داره میسوزه؟؟!

زن درست جلوی پایم روی زمین افتاد، کی را با همان سرعت به سمتم می آمد که نعرهٔ دسته ای دیگه از شورشیان بلند شد که درست از سمت چپ یک دستهٔ بسیار بزرگ مردم شمشیر و نیزه به دست سرش ریختند..

بلند جیغ زدم: نـــــه!!

ولی حملهٔ ناگهانی آنها و ضربه هایی که بر سر و بدن کی را وارد میکردند، جلوی هر نوع عکس العملی جز ایجاد همان صدای رهب آور از گلویش را گرفتند..

خشمگین و عصبی داد زدم: ولش کنیـــــد!!

از آن جایی که من قرار داشتم انگار دسته ای مورچه بر سر مار بی دفاعی ریخته باشند، و آن مار سعی داشت با تکان تکان دادن خود وجودش را از شر آن مورچه های وحشی نجات دهد.

ـ لعنت به شما ها ولش کنید..!!

محکم دستانم را کشیدم ولی تنها پوست مچ دست هایم خراشیده شد و طناب های محکم دور دستانم باز نشد..

صدای نعره های کی را لحظه به لحظه بیشتر میشد و من هر لحظه تصور میکردم زمانیکه آزاد شوم چطور این مردم عاصی رو بکشم که ناگهان با کمال ناباوری دیدم دستانم شعله ور شد..!!

فرصت فکر کردن نبود و همین که طناب دور دستانم سوخت و پایین افتاد؛ به آن سمتی که کی را قرار داشت دویدم..

امان از قدرت این هرمون ادرنالین، انگار نه انگار من بودم که ساعاتی قبل از گرسنگی و تشنگی سر پا ایستاده نمیتوانستم..!!

دستانم هنوز شعله ور بود و همین که در فاصله مناسب با آن مردم وحشی خوی قرار گرفتم داد زدم: سرتو پایین کن کی را..

هرچند سر کلی را پایین بود و چندین نفر بالا سرش ایستاده بودند، دستانم را به آن سمت گرفتم و برای اولین بار نیرویی که از آنها خارج میشد را حس کردم..

شعله های آتش با سرعت به سمت شورشیان رفت، دور تا دور کی را را گرفت و صدای جیغ و داد و سوختن جمعیت بلند شد!

بعضی ها با قدرت آتیش به گوشه ای پرت شدند ولی بعضی ها در جای شان آتش گرفته و جیغ میزدند، وقتی مطمئن شدم کسی دور کی را سالم نیست، دستانم را پایین آوردم و بی حال چندین بار تکان دادم تا خاموش شوند.

احساس میکردم همان ذره انرژی هم که داشتم از بدنم بیرون شده است، دوباره ضعف و تشنگی به سراغم آمده و معده ام تیر میکشید و حالا ناتوانی سر پا نگه داشتن خودم هم به همهٔ مشکلاتم اضافه شده بود.

داشتم سقوط میکردم که در آخرین لحظات دم کی را به سمتم آمد و نرم دور کمرم حلقه زد و مرا از زمین بلند نمود، سر و صورتش کمی زخمی به نظر میرسید وقتی درست رو به رویش قرار گرفتم، خیره به چشمانش زمزمه کردم: منو دوستامو ببر یک جای امن...

و دیگر هیچ چیزی نفهمیدم!

***

با احساس افتادن قطرات آبی درون دهانم چشم باز کردم، البته به خستی و با کرختی مظاعف ولی با دیدن شاخه های گسترده و انبوه درختی که گل های سفید داشت و از دامن یکی از همان گل ها آب میچکید درون دهانم فهمیدم در باغ هستم.

آب گل طعم عجیب و آشنایی داشت ولی نمیدانستم چه زمانی مزه اش کردم، شاید این گرسنگی مغزم را کامل مختل کرده بود! چرا که دائم با یاد آوری موضوعات به مشکل بر

میخوردم...!!

صدای دویدن پا آمد..مگ!

خرگوش نازم وقتی مقابلم قرار گرفت و مشغول خاراندن گوش اش شد با بی حالی گفتم:

گرسنمه برام غذا بیا..

مگ لحظاتی نگاهم کرد و دوباره دوان دوان دور شد..

کم کم دوباره داشتم از حال میرفتم و از برگشتنش نا امید شده بودم که اینبار صدای بال زدن پرنده ها و صدای پای مگ آمد و لحظاتی بعد انبوهی از کرم های سفید رنگ، کاهو و هویج، مرجان های دریایی و دانه های جو زرت جلویم قرار گرفت..!

هر کدام از حیوانات اهلی داخل باغم غذای خودشان را برایم آورده بودند ولی حقیقت این بود که هیچ کدام را خورده نمیتوانستم..

خندۀ بی رمقی کردم و گفتم: میوه نداریم؟ برام میوه بیارین!

بازهم لحظاتی همه نگاهم کردند و دوباره همان قضایا تکرار شد با این تفاوت که اینبار جلویم پر از میوه های گوناگون داخل باغ بود..

به اولین چیزی که دستم رسید چنگ زدم، انگور..!

شیرینی زیادش باعث شد قوت به دست و پایم بیاید و کمی خودم را بالا کشید و بیشتر بخورم..!!

به هیچ چیزی جز خوردن و سیر کردن شکم خودم فکر کرده نمیتوانستم و هرچقدر میخوردم دلم بیشتر میخواست تا اینکه بلاخره احساس کردم سیر شدم..و آن زمان بود که یاد بقیه افتادم..

دورم را نگاه کردم، باغم سالم بود و احتمالا یک جادوی قدیمی او را از شر شورشیان در امان نگه داشته بود. نه خبری از کری را بود نه بقیه..به سمت خروجی حرکت کردم و به خاطر انرژی که دوباره به دست آورده بودم شروع کردم به دویدن درست به همان سویی که احتمال میدادم آن سیاه چال باشد.

حدسم درست بود، بر روی همان سوراخ کوچک روی سقف کذایی آن دخمه خم شدم و بلند گفتم: هنوزم اونجایید بچه ها؟؟

جوابی نیامد، هیچ چیزی هم از آنجا دیده نمیشد..

سر بلند کردم و اطراف را نگاهی انداختم، جز جنازه های سوخته و نیمه سوختهٔ شورشیانی که به شکل سنگ دلانه ای اصلا برای شان ناراحت یا پشیمان نبود دیگر هیچ چیزی یا هیچ کسی نبود!

@Romankade_shafagh

دوباره خم شدم و داد زدم: بچه ها داخلید؟؟

ولی بازهم جوابی نیامد اینبار دل را به دریا زده و تکیه بر قدرت آتش دستانم پایین پریدم و زمانیکه بدون هیچ دردی راحت فرود آمدم از برگشتن کامل قدرت هایم مطمئن شدم.

اندکی طول کشید تا از آن روشنایی روز چشمانم به تاریکی آنجا عادت کند و با دیدن اعضای گروهمان که هر کدام در گوشه ای افتاده بودند از ناراحتی احساس حالت تهوع کردم.

دستانم را بسمت سقف گرفتم و بازهم با یک نیروی فراوان آتش پرتاب کردم و سقف با صدای بوم بلندی درهم شکست.

اولین کسی که از آن دخمه بیرون کشیدم اولیویا بود و درونم بعداز ساعت ها بیکاری بالاخره خودی نشان داده و با نگاه چپ چپی به من گفت: فاشیست تبعیض گر..!!

توجهی به او نکرده و بقیه را هم تند تند از دخمه بیرون کشیدم، دورم را نگاه کردم واقعا هیچ کسی نبود و اگرم بود حتما قایم شده بود. چاره ای نبود، میدانستم بچه ها از گرسنگی و تشنگی ضعف کرده اند. در یک جهش بلند خودم را باغ رساندم و با یک جهش کوچکتر به همان قسمتی که حیوانات داخل باغم پر از میوه کرده بودند رسیدم، دستانم را پر از میوه کرده و دوباره با دو جهش به همان جای اولم برگشتم.

آب نیاز بود، بازهم با دو جهش به برکه رسیده و با یک حساب سر انگشتی فهمیدم با دست نمی شود آب برد پس دوباره به سمت قصر پریدم و در تراس اتاق خواب آمیرز فرود آمده و جام طلایی تزیینی که در گوشهٔ اتاق هنوز سالم باقی مانده بود را برداشتم و....

هرکسی از بالا و دور دست ها نگاهم میکرد، نقطهٔ سیاه کوچکی را میدید که درحال پریدن از این سو به آن سو است!

دورنم درحالیکه میخندید گفت: درست شبیه یک پشهٔ کوچک!!

اول به بچه ها آب رساندم، و بعد دانه های انگور را به زور در دهان شان فرو کردم، سخت ترین کار باز کردن دهان کوچک ژیومین بود که انگار بهم دوخته شده بود و زور فراوانی برای آن کار خرج کردم..

با دیدن به حال آمدن آنها از جایم برخواستم که همان لحظه صدای ناله ای شنیدم..!

صدای نالهٔ آشنایی..

آمیرز!!

شتابان به سمت دخمه رفتم، هرچند واقعا بی رحمانه بود ولی انتظار زنده بودن او را نداشتم...

اما آمیرز زنده بود..درحالیکه در خواب ناله میکرد..!

پایین پریدم و کنارش نشستم، دستش را گرفت، نه سرد نه گرم..عادی!!!

صدایش زدم: آمیرز؟! صدای منو می شنوی؟؟

صدای نا مفهومی از گلویش خارج شد که گوشم را نزدیک بردم و دوباره پرسیدم: چیزی گفتی؟

ـ آ..ب..

تشنه بود، بدون فکر دیگری از جایم برخواستم و بیرون پریدم، باقی ماندهٔ آب داخل جام بزرگ را نزدیک آمیرز بردم و با دست آرام درون دهانش ریختم.

نفس عمیقی گرفت که باعث شد بیشتر توجه ام به او جلب شود، رنگ پوستش برگشته بود، و در کمال تعجب و ناباوری خیارک های روی بدنش از بین رفته بود..

احتمال یک قدرت جادویی را اصلا نمیتوانستم بدهم چون اگر چنین چیزی میبود همان اول کار نمیگذاشت آمیرز مبتلا گردد!

ـ آمیرز حالت خوبه؟

چیزی نگفت، دوباره بیرون پریدم، نگاهی به سمت هرم بزرگ انداختم، دورش کاملا خالی بود..

نگاهی به بچه ها انداختم، سرحال تر به نظر میرسیدند..

بهترین موقعیت بود، حالا میتوانستیم به راحتی از اینجا بریم، آمیرز هم وقتی تا الان طوریش نشده بود ازین به بعدم حالش خوب میشد..!

مهم این بود فعلا در پی ما نبود و نمیتواست مانع مان گردد، خطاب به بچه ها گفتم:

عجله کنید، باید بریم..!! الان بهترین فرصته..

ویلسون زیر بغل ژیومین را گرفت و باربد کمک اولیور کرد و اما خوشبختانه اولیویا سر پا بود و از ترس شورشیان احتمالی چسپیده به من راه میرفت و زمانیکه با جنازه های

سوختهٔ مردمی که به کی را حمله کرده بودند رسیدیم سرش را به بازویم چسپاند و چشمانش را بست.

ویلسون: این کاره توهه؟؟

نگاهش کرده و جواب دادم: به کی را حمله کرده بودند، درحالیکه اون میخواست از من محافظت کنه..مجبور شدم!!

ویلسون: منظورت همون ماره ست؟

سر به نشانهٔ تایید تکان دادم، با وجود همه چیزهایی که فهمیده بودم و اینکه حالا میدانستم ایسس هستم ولی همچنان نمیخواستم بمانم و دلم دخترم را میخواست و به نظرم این چیزه عجیبی نبود و به گفتهٔ پدرم (آدم ها حق انتخاب دارند) و انتخاب من اینجا نبود.

هنوز از جنازه های سوخته شده قدمی دور نشده بودیم که صدایی را شنیدم:

ـ این فرعونه..هنوز زنده ست!!

به پشت نگاه کردم به امید اینکه این صدای سربازی باشد تا آمیرز را از آن دخمه بیرون بکشند و جایی منابست ببرند ولی در کمال نا امیدی دیدم که بازهم یک شورشی بود و نمیدانم چرا اینجا نمی مردن و تموم نمی شدند!

درونم درحالیکه بازهم قهوه می نوشید گفت: چه خشن!!

انگار نه انگار این من بودم که از آمیرز خواستم به این مردم رحم کند و با آنها صحبت کرده و مشکلات شان را حل کند به جای کشتن و سوزاندن شان..

قرار گرفتن در شرایط مختلف همیشه باعث تغییر در تصمیمات میشد..مانند آن لحظه ای که دیدم شورشیان مانند موش های خرابکار ناگهان داخل دخمه سرازیر شدند و آمیرز را سر دستان خود برداشته و بیرون بردند و بدون شک یک مراسم آتش سوزان دیگر در پیش بود..

در یک تصمیم ناگهانی اولیویا رو رها کردم و به سمت مردمی که آمیرز را بر شانه گذاشته و می بردنش دویدم و با یک جهش درست جلوی شان فرود آمدم!

همه از حرکت ایستاده و ترسان و وحشت زده نگاهم میکردند..

بازهم از پریدنم خاک و باد بوجود آمده بود که دامنم را کمی تکان میداد و موهایم را پریشان میکرد.

درونم در حالی دهانش باز مانده بود گفت: واااو!!

ـ بزاریدش زمین و قبل از اینکه دوباره آتیش تون نزدم..

لحظاتی سکوت بود و بعد آمیرز روی زمین گذاشته شده و همه متفرق شدند. کنارش نشستم..

حالش هنوز همانطور بود!

@Romankade_Shafagh

خطاب به بچه ها که همانطور نرم و عروس وار راه رفته را بر میگشتند گفتم: باید ببریمش توی باغ..اینجا بمونه دوباره میریزن سرش ولی توی باغ در امانه!

از آنجایی که فکر میکردیم کسی نمیتواند دوباره مانع فرار ما شود آمیرز را دسته جمعی بلند کرده و تلو تلو خوران دوباره به سمت قصر حرکت کردیم.

میان راه باربد غر زد: چرا باید جون کسی که میخواست مارو بکشه رو نجات بدیم؟

ـ جواب بدی رو به نیکی بده تا طرف مقابلت از کرده ی خودش پشیمون شه!

باربد: ضرب المثل های خودمونو به خودم تحویل نده..اینی که من دیدم عمرا اگه پشیمون بشه..شک ندارم دنبال مون تا زمان حال میاد تا انتقام اینکه وقتی مریض بوده روی دست بلندش کردیم و روی تخت طلایی حملش نکردیم رو ازمون بگیره..

خنده ی بی حالی تحویل باربد دادم و دیگر تا رسیدن به باغ هیچ کس چیزی نگفت..

شاید همه میخواستم انرژی های شان را برای فرار ذخیره کنند!!

آمیرز را درست همانجایی که خودم گذاشته بودم گذاشتم..

دوباره زیر چیک چیک قطرارت، میوه هم کنار دستش گذاشتم تا اگر به حال آمد با خوردن آنها انرژی بگیرد.

کنارش نشستم تبش را چک کردم..!

دمای بدنش کاملا مانند اشخاص عادی وسالم بود..

این یعنی باید هرچه زودتر فرار میکردیم..

ـ اون خیلی سریع در حال بهبودیه، باید هرچه سریعتر ازینجا بریم..حتی یک دقیقه تاخیر هم باعث گیر افتادن دوباره ی ما میشه..

از جایم برخواستم و به بقیه اشاره کردم دنبالم بیایند و کمی از آمیرر دور نشده بودیم که اولیویا گفت: بالای سر اون چی داشتی میگفتی؟؟

ـ چی؟

ـ من متوجه ی حرفات نشدم، با آمیرز داشتی صحبت میکردی..؟!

گیچ کمی مکث کردم که درونم با تشر گفت: داشتی به زبان مصری باستانی صحبت میکردی نابغه..

دهان باز کردم تا جواب اولیویا را بدهم که در کمال تعجب صدای بلند آمیرز را شنیدم..! همه آنقدر از هر چیزی یک بدی دیده بودیم که با شنیدن همان صدا هم ترسان نگاه هم کردیم!

اونقدر همه ترسیده بودیم که با شنیدن هر صدایی وحشت میکردیم..

همه به هم نگاه کردیم و من از ژیومین پرسیدم: این چیه؟؟

ژیومین: یک نوع زبان مخصوص بوده که فقط کاهنان معابد ازش استفاده میکردند..

دوباره حرکت کردم و بقیه هم با من هم قدم شدند و در همان حال پرسیدم: میفهمی چی میگه؟؟

ژیومین: نه!

به رو به رویم نگاه کردم و در همان حال گفتم: بهتره هرچه سریعتر از اینج...آخ!!

صورتم با مانعی برخورد کرده و محکم روی زمین افتادم..

بینی ام شدید دردمیکرد و از شدت آن دستانم را روی آن گرفته و کمی ناله کردم.

باربد: این دیگه چه کوفتیه؟

چشمانم که از درد بسته شده بودند را باز کردم و نگاه باربد انداختم..

دستاش در هوا ولی انگار بر روی سطح نامریی گذاشته بود و از وجود اون سطح زمانی مطمئن شدم که بقیه هم دستان شونو گذاشتن روش ولی یک سانت هم آن طرف نرفت و مقایر با دست باربد ماند..

لعنتی گیر افتادیم!!

به کمک اولیویا برخواستم و دستی به بینی پر خونم کشیدم..

عصبی به سمت آمیرز رفتم و بی رحمانه لگدی به پهلویش کوبیدم و با شنیدن ناله ی دردناکش بلند داد زدم: پدرت راست میگفت..تو واقعا موجود خودخواهی هستی!! ازت بدم میاد!

ناله اش تمام شده بود، با چشمان نیمه باز نگاهم کرد و آرام گفت: نمی..تونم دوباره از دستت..ب..دم..

جیغ عصبی کشیدم و دوباره پامو بالا بردم تا لگد محکم دیگری به پهلویش بزنم که بازهم همان اتفاق لحظه ای دستانم بسته بود افتاد..

تصاویر مانند فیلم از جلوی چشمانم عبور کردند..واضح..آنقدر واضح که میتوانستم همه چیز را حس کنم..

در بغل کسی بودم و داخل همین باغ حرکت میکردم..

صدای آمیرز آمد: ببین پرنده ی من..این باغ قراره هدیه ی ازدواج من به تو باشه..خوشت آمد؟؟

تصویری از آمیرز نداشتم فقط باغ بود و دار و درخت ها و سرسبزی هایش تا اینکه مرا جایی گذاشت و خودش رو به رویم بر روی پاهایش نشست..

با دست های بزرگ مردانه اش دستان کوچک مرا گرفت، مانند پدر و دختر بودیم تا زوجی که چند سال بعد قرار بود ازدواج کنند.

آمیرز تک تک انگشتان کوچک و تپل سفید دستانم را بوسید و گفت: پدر میگه من یک مرد خودخواهم..!

فقط نگاهش میکردم و یکبار دستم را به سمت صورتش بردم برای چنگ زدن بینی اش ولی او صورتش را کنار کشیده و کف دستم را بوسید و ادامه داد: اما اون هیچی از عشق نمی دونه..

کف همان دستی که بوسیده بود را به گونه اش چسپاند و ادامه داد: اون هیچی از جنون عشق نمیدونه..اون ۱۰ سال تورو قبل از تولدت هر شب توی خواب ندیده تا بدونه عاشق شدن چطوریه..

اینبار پشت همان دستم را بوسید که صدای غمغمی دادم و ادامه داد: دست خودم نیست این خودخواهی..دست خودم نیست!

تصاویر با همان سرعتی که آمده بودند دوباره از بین رفتند و پای من به جای پهلوی آمیرز بر روی سبزه ها برخورد کرد.

آهی کشیدم و روی دو زانو نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. از این سردرگمی بیزار بودم و دلم فقط کمی قهوه میخواست..

شاید کمی ورزش سنگین و خالی کردن ذهنم از همه چیز..

یک مبارزهٔ تن به تن هم خوب بود!

سر بلند کردم و با عجز گفتم: آمیرز بزار برم..منو به زور اینجا نگه داشته نمیتونی..!!

سرش را آرام چرخاند و با همان چشمان نیمه باز گفت: نمیتونم!

عصبی و پرخاشگر داد زدم: لعنتی..لعنت به تو..ایکاش..ایکاش..

در دهانم نمی چرخید بگویم ایکاش زنده نمی ماندی، نه چون اون آمیرز بود، چون در مرامم نبود مرگ کسی را خواهان باشم..حتی دشمنم..چون مرگ راهی بود که برگشتی نداشت و داغی بر دل می نشاند که تا آخر عمر با کوچکترین تلنگری تازه میشد..

خودم را پیش کشیدم و سرم را به آمیرز نزدیک کرده و دوباره گفتم: ببین کارت درست نیست..چرا نمیخوای قبول کنی؟!

ـ نمیتونم..

ـ داری منو از اینکه نجاتت دادم پیشمون میکنی..باید میگذاشتم شورشی های حکمروواییت ببرنت.

ـ تو حق منی..!

ـ آمیرز!!!

انگار درحال بادمجان واکس زدن بودم، اصلا توجهی به حرف های من نداشت. دوباره خودم را کنار کشیدم و تقریبا وا رفته روی زمین افتادم و به درخت پشت سرم تکیه زدم.

تمام وجودم داشت همان عکس العمل کلیشه ای هر جنس مونثی که در نهایت محکم بودن در مواقع فشار و در مانده گی انجام میداد را؛ نشان میداد..

بغضم گرفته و دلم یک گریهٔ حسابی میخواست!

گاهی دلم شدید برای آمیرز میسوخت و این عشقی که از گذشته ها در دل پرورانده بود و حالا با چی مواجه شده بود..؟

دختری که مادر شده بود و او هنوز رویای شب زفاف در سر می پروراند..!!

دوباره آهی کشیدم و قطره اشکی از چشمم چکید و اینبار هق هقم هم بلند شد، هیچ کس چیزی نمیگفت تا اینکه اولیویا کنارم آمده و سرم را بغل کرد و من محکم به لباسش چنگ انداخته و تا میتوانستم گریه کردم..

آنقدر که بی حال شدم و به خواب رفتم!

اینبار که چشم باز کردم، روی تخت بود و با یک نگاه کوتاه میشد اتاق خواب آمیرز را شناخت. خودم را بالا کشیدم و آمیرز را هم دیدم، تکیه زده بر پایهٔ وسط اتاق کاملا سالم و سرحال..

خودم را بالا کشیدم و نگاهش کردم، نگاهم میکرد، در سکوت!

یک نگاه واله و شیدا، نگاهی که آزارم میداد، به سمتم آمد و کنارم روی تخت نشست، دستی به موهایم کشید و گفت: صبح بخیر..

چشم از نگاهش گرفتم و گفتم: چطور اینقدر زود سرپا شدی؟

دوباره دستی به موهایم کشید و خودش را اندکی به سمتم متمایل کرد و گفت: یک فرعون همیشه باید سرحال باشه!

@Romankade_shafaq

پوزخندی زدم، انگار اون زمانیکه داشت خون بالا می آورد رو یادش رفته..!!

شاید هم اصلا به یادش نمونده!!

بینی اش را به گوشم کشید و گفت: چرا اینقدر نا مهربونی؟

ـ آ..میرز..

اینبار لب هایش به پوست گونه ام برخورد کرد: هیچ حسی به من نداری؟!

ـ می..خوام برم!

ـ نمیگذارم..

یک دستش بازویم را گرفت و همانطور که دوباره به سمت بالشت هدایتم میکرد بوسه ای روی بینی ام نشاند...

چشم بستم را نبینمش..

آمیرز بوسه ی دیگری بر پیشانی ام نشاند و گفت: چشماتو نبند..!

ساعد هاشو گرفتم و کنارش زدم و گفتم: ولم کن!!

ـ نمیتونم!

انگار به این کلمه حساسیت پیدا کرده بودم ، بسکه تکرارش کرده بود.

عصبانی چشم باز کردم و گفتم: بس کن..اگه بخوای به زور نگهم داری خودمو میکش....

@Romankade_shafagh

و صدایم در نطفه با عشقی که به زور نسیبم میگشت خفه شد...

***

متنفر بودم از این بخش وجودم که مانند زن و شوهر ها رفتار میکرد و با یک معاشقه ی لذت بخش رام و آرام میگشت..

اما آن لحظات نمیتوانستم سر از سینه ی سخت آمیرز و نوازش دستش روی کتفم دل بکنم..!

مخصوصا که در همان حال میوه به خوردم میداد..آخرین تکه ی توت فرنگی که در دهان داشتم قورت دادم و گفتم: دلم گوشت میخواد..!

آمیرز خنده ای کرد و بوسه ای بر پیشانی ام نشانده گفت: الان دستور میدم برات گوشت بیارن..

سرم را روی سینه ام جا به جا کردم و گفتم: شورش رو چیکار کردی؟

آمیرز نفس عمیقی گرفت و گفت: تو غصه ی این چیزهارو نخور..!

توی خودم مچاله شدم و بیشتر در آغوش گرمش کز کرده و گفتم: هنوزم نمیخوای بگی چطور یک شبه حالت خوب شد!

ـ احتمالا از جادوی درخت شفاه دهنده ای که زیر آن خوابانده بودیم باشه!!

@Romankade_shafagh

متعجب سر بلند کردم و گفتم: چی؟؟؟

خودم را بالا کشیدم و ملافه را با خودم کشیدم و گفتم: برای این مریضی دارویی وجود داره؟

آمیرز به تاج تختش تکیه زد و خونسرد جواب داد: پدر بزرگم درمورد یک درخت شفا دهنده میگفت که در باغ خصوصی تو وجود داره ولی من نمیدونستم کدوم درخته..تا امروز..!!

عصبی دستی به موهای بازیگوشم کشیدم و فرستادمشون عقب که فایده ای هم نداشت!!

ـ برای این مریضی لعنتی علاجی وجود داشته و تو بهم نگفته بودی؟

او با همان خونسردی گفت: به فرض که میدونستی میخواستی چیکار کنی؟؟؟

ناباور نگاهش کردم و کمی بیشتر خودم را کنار کشیدم و گفتم: خب معلومه مداوای مریض ها..!!

@Romankade_shafagh

وقتی چیزی نگفت و همانطور نگاهم کرد عصبی تقریبا داد زدم: باید این همه اتفاق می افتاد و خودت تا پای مرگ میرفتی و من اون همه آدمو میسوزوندم تا تو اون دهان کوفتی تو باز کنی و درمورد درخت شفا دهند بهم بگی؟؟؟

بی توجه به برهنگی او از تخت خارج شده و ملافه راهم باخودم کشیدم و درحالیکه به سمت لباسم میرفتم گفتم: تو واقعا فرعون بدی هستی..!!

لحظه ای طول نکشید که پشتم احساسش کردم و او درحالیکه آرنج هایم را گرفته بود گفت: ولی تو بهترینی..!

خودم را تکان دادم و گفتم: ولم کن!! باید برم هرچه زودتر به فکر نجات مردم بیگناهی بشم که در آتش خودخواهی فرعون شون میسوزند..

دستش دور شکم برهنه ام حلقه شد و سرش روی شانه ام قرار گرفته، ته ریشش قلقلکم میداد..!

ـ اگه خودخواه نباشم مردم به داشته های من دست درازی میکنند..و اون وقت....

سرش را کج کرد و بوسه ای بر شانه ی برهنه ام نشاند و ادامه داد: نمیخوام حتی تصورش کنم!!

ته دلم خالی شد و تمام وجودم به مور مور افتاد.

از بلایی که ممکن بود با فهمیدن حقیقت سر من بیاره ترسی نداشتم ولی از بلایی که برسرخودش می آمد میترسیدم..

انگارطلسم شده بود!!

این همه شیدایی ودلباختگی چطور ممکن بود؟؟ آن هم بعد این همه سال..

دوباره خودمو از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم: ولم کن..باید برم کاری که تو خیلی وقت پیش انجامش میدادی رو تموم کنم.

آمیرز فقط با لبخند کج جذابی نگاهم کرد و من لباس پوشیده به سمت اتاق باربد رفتم و خوشبختانه دوباره همه را همان جا یافتم.

هر کدام گوشه ای ولو..

خستگی و کلافگی از سر و روی همه شون بیداد میکرد!

زیر نگاه شماتت کننده شان گفتم: میدونم اشتباه کردم و تنها فرصت فرار مونو خراب کردم..اما...

صورتم را دست کشید و بی حوصله گفتم: اما دوباره یک راه فرار پیدا میکنم..فعلا به کمک تون نیاز دارم..

اولیویا ازهمه زودتر زبان باز کرد: چه کمکی؟

برای شان درمورد درخت شفا دهنده ای که در باغ موجود بود و احتمالا گل های آن آنتی بیوتیک تولید میکردند توضیح دادم.

از فنگ که به شکل معجزه آسایی زنده مانده بود کمک گرفته و با چندین ظرف تمیز باهم به باغ رفتیم.

از دور به درخت نگاه کردم، نمیتوانستم تشخیص کنم درخت چیست ولی شاخ و برگ های انبوهی داشت که از پایین گل های سفیدش شبنم میچید.

قطرات کم بودند ولی زیر هر گل یک ظرف قرار دادیم تا حتی یک قطره هم هدر نره!

وقتی اندازه یک لیوان بزرگ از آن قطرات جمع شد لیوان رو برداشته و از باغ بیرون شدم.

به سمت خروجی قصر حرکت کردم..

یک لحظه به سمت آمیرز که به دیوار تراس تکیه زده و نگاهم میکرد نظر انداختم.

دستش را تکانی داد و من کنار رفتن مانع نامرئی را احساس کردم اما تنها خودم وسربازان توانستیم ازآن عبورکنیم..

بقیه اعضای گروه پشت مانع ماندن..دندان هایم را از روی خشم برهم سابیدم..ولی چیزی نگفتم!

@Romankade_shafagh

هوا گرم بود و آفتاب کلافه ام میکرد و من آرزو میکردم کاش عینگ آفتابی داشتم!!

عده ای مشغول درست کردن خرابی های کی را بودند دور و برم را نگاه کردم..خانه های گلی که اکثرا از برگهای پهن درختان نخل کنار رود نیل برای خورد سایبان هایی در بالای بام های شان ساخته بودند..

هیچ کسی دیده نمی شد..تا اینکه لکه ی سیاهی که در گوشه ی دیوار کز کرده بود توجهم را جلب کرد..

نزدیکش رفتم، یک زن جوان بودکه با شنیدن صدای پایم به سمتم چرخید و من از روی زردش متوجه شدم صد در صد مریضه.

دستم رو به سمتش دراز کردم با لحن مهربانی گفتم: بیا اینجا..من میخوام درمانت کنم..!!

نگاه با نگاه بی روحی خیره من بود و حرکتی نمیکرد..تا اینکه لحظاتی بعد دستانش را به سمتم گرفت..طفل چند ماهی روی دستانش بود که به سختی نفس میکشید.

قلبم در سینه فشرده شد، سریع به سمت طفل رفته و سعی کردم دهانشو باز کنم که به گریه افتاد و کار من راحت ترگشت..سریع جرعه ای از آب شفا بخش داخل لیوان را در دهانش ریختم و او نیمی از آن را قورت دادو بقیه را بین جیغ هایش بیرون ریخت..!

زن مشغول تکان دادن طفلش شد تا آرام شود و من گفتم: چند ساعت دیگه حالش خوب میشه..بیا توهم جرعه ای بنوش..حالت خوب میشه!!

وقتی مشغول خوراندن آن داروی شفا بخش به زن بودم توانستم از گوشه ی چشم بیرون آمدن بقیه مریضان و بد حالا رو از خانه های شان ببینم.

همه با سوءظن نگاهم میکردند!

آن لیوان کامل به خورد زن و کودکش رفت و تمام شد.

زن دوباره در خودش جمع شده و به دیوار کاهگلی تکیه زد. من رو به روی جمعیتی که نگاهم میکردند بلند گفتم: میدونم از وقتی من رفتم طاعون پیدا شده..من شماهارو نفرین نکردم..و الان میخوام درمان تون کنم..!

همه در سکوت نگاهم میکردند که ادامه دادم: داخل باغ من، درخت شفا بخشی وجود داره..من آب برگ و گل های اونو جمع میکنم و باهاش شم...

هنوز حرفم تمام نشده جمعیت که از دست کمی از وحشی ها نداشتند به سمت قصر هجوم بردند تا خودشان را به باغ برسانند..

کلافه و عصبی پرشی کرده و درست رو به روی شان قرار گرفتم و درحالیکه دستانم تهدید وار شعله ور بودند گفتم: یک قدم دیگه جلو بزارید میسوزونمش!! تا دیگه هیچ چیزی نتونه نجات تون بده..

مردم ترسیده عقب رفتند و من ادامه دادم: به همه تون دارو میرسه فقط باید منتظر باشید..

خطاب به سربازانی که دوان دوان کنارم قرار گرفتند گفتم: به صف شون کنید، نزارید بی نظمی کنند..اونایی که وضع شون خرابتره رو در اولویت بزارین..

سربازها تعظیم کرده و با دسته جمعی گفتن چشم بانوی من به سوی مردم رفتند.

با تاسف سری تکان دادم و به این فکر کردم که عامل آمدن طاعون به این شهر چی میتونه باشه..!؟

ناگهان اتفاق قبل دوباره تکرار شد، تصاویر جلوی چشمانم شروع به حرکت کردند..

زن جوانی درحال نشان دادن اسباب بازی بد شکل چوبی به من بود و سعی داشت سرم را با آن گرم کند ولی من تنها به پدر آمیرز و مرد آشنایی که هر دو پشت به من ایستاده بودند نگاه میکردم.

مرد: باید جلوی جاری شدن آب های کثیف به نیل گرفته بشه، اگه هرچه سریعتر اقدام نکنید به زودی مریضی های کشنده ای تمام مردم دربر خواهد گرفت..

پدر آمیرز: دورۀ من دیگه به پایان رسیده، رسیده گی به چنین مسئله زمان زیادی میخواد که آمیرز میتونه بهش رسیده گی کنه!

ـ فرعون جوان تنها به فکر دختر عمویش هست و بس..

پدر آمیرز نفس عمیق و صدا داری گرفت و گفت: ۳۰۰ سال پیش بود وقتی مشغول کشتن جادوگر های خرابکار حکمروایی بودم، یکی از آنها درست لحظه ای که داشت می سوخت نفرین کرد..

ـ چه نفرینی؟

ـ گفت آخرین فرعون از خانوادۀ ما او خواهد بود که روزی چنان گم و گور خواهد شد که کسی نتواند بعد ها نام و نشانی ازاو در تاریخ پیدا کند...

مرد: به حرف های یک جادوگر خرافاتی نباید توجه کرد!

@Romankade_shafagh

ـ وقتی به آمیرز و این همه عشقی که به دختر برادرم دارد نگاه میکنم، میترسم! نکنه روزی همین عشق باعث نابودی تمام حکمروایی خاندان ما شود!!

ـ فرعون جوان رو مشغول نگه دارید، تا کمتر عروس آیندشو ببینه..تشکیل یک حرم سرا هم میتواند او را از این حال و هوا دور کند..

پدر آمیرز سر تکان داد و گفت: او اصلا توجهی به این چیزها ندارد..فقط ایسس را می بیند..چند روز پیش میگفت میخواهد با او در همین سن ازدواج کند!!

ـ به نظرم تمیز کردن شهر فعلا اولین و بهترین مسئولیت برای او خواهد بود، وقتش را میگیرد و البته شاید کمی او را از این حال و هوای عشق و عاشقی دور کند..

ـ امیدوارم...

تصاویر دوباره رفتند و من همانطور که پلک میزدم و اشک هایم بی صدا و تند تند و پی هم پایین می آمدند لب زدم: پدر..

پدرم بود..

اون مرد مرموز..با موهای فرفری..پدرم بود!

پدری که منو دزدیده بود..

پدری که پدر واقعیم نبود!

دوباره سر بلند کردم نگاهی به آمیرز انداختم، چه تقدیر بدی...

هم برای اون..هم برای من!!

مردی با آن همه قدرت و آینده روشنی که میتوانست داشته باشه درگیر یک نفرین جادوگر شده بود و به هیچ چیزی درست فکر کرده نمیتوانست.

دوباره به سمت باغ حرکت کردم که آمیرز رو به رویم قرارگرفت و بدون حرفی دستانش صورتم را قاب گرفته و گفت: چی اشک پرنده ی کوچک منو در آورد؟

دوباره قطره اشکی از چشمم پایین ریخت و جواب دادم: تو!

درونم درحالیکه ناخن هاشو سوهان میکشید گفت: به اون چه ربطی داره؟؟

آمیرز که فکر میکرد من به خاطر برنامه ی نافرجام فرارم عصبی و گریانم با لحن دلجویانه ای گفت: کجا میخوای بری قشنگ من؟ تو الهه ی این مردمی..به زودی ملکه شون میشی..ما باهم بر این مردم حکمروایی میکنیم و...

دستاشو عصبی کنار زدم و گفتم: مردم؟ مردم؟؟؟ کدوم مردم؟ همه دارن میمیرن..هزارنن هزاران نفر مردند..طاعون نصف حکمروایی تورو گرفته!! اگه ذره به جای خیال پردازی درمورد ازدواجت با من به فکر تمیزی ای شهر کوفتی و اون رود نیل بودی الان وضعیت مردمت این نبود..تو واقعا یک موجود خودخواهی!

با انگشت آرام اشک روی گونه ام را پاک کرد و گفت: به همین خاطر گریه میکنی؟ رود نیل؟؟

دستانش را پس زدم و جواب دادم: به اون خاطر گریه نمیکنم! به خاطر مرگ اون همه آدم بی گناه گریه میکنم که فقط به دلیل بی مسئولیتی تو مردن و دارن میمیرن..

سگرمه های آمیرز درهم رفت و گفت: من بی مسئولیتم؟ بیشتراز این براشون چیکار کنم؟! قلمرویی به این بزرگی براشون ساختم..

عصبی از این محق داستن خودش نالیدم: یک قلمرو کثیف و پر از مریضی!!! همهٔ مردم تو مریض هستند، به زودی نسل شون منقرض میشه..همه دارن میمیرند..تو و اشراف زاده های تو در قصر مصئون هستید و چند سال دیگه جز خودتون هیچ کسی باقی نمونه..چند سال دیگه هیچ کسی باقی نمونه تا تو براش حکمروایی کنی..

در کمال ناباوری دیدم آمیرز بازهم صورتم را قاب گرفت و با لبخند زیبایی گفت: هیچ کس مهم نیست، تو فقط بمونی کافیه!!

درونم با دهانی باز نگاهم کرد و گفت: این بالا خونه رو اجاره داده..

بازهم دستاشو پس زدم وگفتم: ولم کن...ولم کن!!

راهم را به سمت باغ در پیش گرفتم و بعداز اون روز تا یک ماه بعد آن که نصف بیشتر مردم شهر را با آب شفا بخش آن درخت درمان کرده بودیم من میتوانستم از ناحیه محافظت شدهٔ قصر خارج شوم ولی بقیه هنوز هم زندانی بودند و همین اعصابم را بیشتر از دست آمیرز خورد میکرد.

طوریکه هربار نزدیکم میشد حتی جواب سلامش را هم نمیدادم!!

کلافگی اوهم مشخص بود و دلم برایش میسوخت چرا که تحت تاثیر یک طلسم اینطور رفتار میکرد ولی دلم برای دخترم پر پر میزد و فکر اینکه پدرش او را به نیویورک

برگردانده و او حالا کجا میتوانست رفته باشد درحالیکه من خانه نیستم گاهی نفسم را بند می آورد و بیشتر از آمیرز دور میشدم.

دلم را با این فکر که فیلک مری جین را دوباره با خود خواهد برد تسلی میدادم ولی بازهم دوری از دختری که بعداز چندین سال مردانه هایم برایش زنده شده بودند عجیب سخت بود.

چیز دیگری که بسیار زیاد فکر را به خود مشغول میکرد وفاداری زیر دستان آمیرز به وی بود!

سربازانش، وزیران، وکیلان..زمین داران، خزان دار ها..

همه به شدت به او وفادار بودند و هیچ چیزی نمیتوانست این وفاداری را خدشه دار کند، بارها آمیرز را زمانیکه در سالن مخصوص نشسته بود و به کارهای حکمروایی اش میرسید دیده بودم.

آن زمان که روی صندلی طلایی رنگ بزرگ می نشست واقعا شبیه یک فرعون بود، جدی و مقتدر ولی زمانیکه رو به روی من قرار میگرفت، یک جوان ۲۰ سالهٔ عاشق بود که دائم لبخند جذاب تحویلم میداد.

در بهبوهه ای گیر کرده بودیم و هر کدام مان به نوبه ای خودمان را محق می دانستیم و این بد بود..خیلی بد بود..!

بقیه اعضای گروه هم انگار داشتند با این وضعیت کنار می آمدند، راحت تر با همه چیز برخورد میکردند.

ژیومین که دائم در کتابخانه یا چسپیده به در و دیوار بود و قد کوتاه و جسهٔ کوچک و البته صورت شرقی ربات مانند گاهی باعث میشد در آن لباس های مصری که مجبور بود بپوشد او را گاهی شبیه همان نقاشی ها میکرد و زمانیکه ناگاه از کنارش میگذشتی با حرکتش ناگهان میترسیدی!

باربد و ویسلون هم که بیشتر وقت شان در زمین مسابقه و مبارزه و همه کاره ای که روزی خودشان را درحال خوراندن به کی را بودند به سپری میکردند، کنار سربازانی که مشغول تمرینات سخت بدنی بودند.

اولیور اما دائم در بین مردمی که در قصر رفت و آمد داشتند میگشت و با زبان اشاره سعی داشت همراه شان ارتباط برقرار کند که موفق هم بود.

اولیویا شاید بیخیال ترین عضو گروه بود، دائم یا درباغ یا در حمام و یا در حال دستور دادن به فنگ یا مشغول بازی با حیوانات داخل باغ...او بیشتر از همه لذت این اسارت را میبرد..

***

کنار برکه دراز کشیده بودم و یک پایم را جمع کرده و دستم درون آب بود. روز خسته کننده ای رو پشت سر گذاشته بودم..

نزدیک یک هفته بود که از صبح تا شب دسته دسته مردم داخل قصر میشدند و ما مجبور بودیم آبی که از درخت گرفته میشد را بین آنها جیره بندی کنیم و در همین عین اصلا امیدی به اینکه این مریضی تموم شود نداشتم.

تا وقتی که آب نیل همانطور کثیف میبود و خیابان های خاکی بدون هیچ راه آبی یا جاهای فاضلابی وجود میداشت این مریضی همچنان ادامه داشت.

ماهی های عجیب و غریب داخل برکه دور انگشتانم که در آب بود بازی میکردند...

صدای پای مگ از دور دست ها به گوشم میرسید و من خیره به ستاره های پر نور آن شب چشمانم درحال بسته شدن بود که فرود نرم آمیرز را کنارم احساس کردم.

به زور چشم از آسمان شب گرفتم و سر چرخاندم، آمیرز بالای سرم با همان لبخند جذاب اش ایستاده و دستش را برای گرفتن دستم دراز کرده بود.

با شک نگاهش کردم که لبخندش را عمق بخشید و گفت: با من بیا..بهم اعتماد کن!

دستم را از آب در آوردم و به ستمش گرفتم که با یک حرکت سریع بلندم کرد و با همان سرعت به سمت آسمان پرید و زمانیکه دوباره فرود آمدیم..پاهای برهنه ام روی سرمای یک سطح سنگی بود که در مرحلۀ اول باعث شد لرز کنم.

نگاهی عادی به اطرافم انداختم و به سمت آمیرز برگشتم ولی به ثانیه نکشید با چشمان گرد شده دوباره به همان سمت برگشتم..

ما در جایی شبیه چهار راه البته با راه های بیشتر ایستاده بودیم، در مرکز شهر..

تمام زمین با سنگ های طلایی رنگ براقی فرش شده بود، درست در مرکز جایی که ایستاده بودیم، حوض کوچکی قرار داشت که مجسمۀ زن زیبایی میان آن ایستاده و از کف دستانش آب جاری بود، در فواصل دو متری از هم مشعل های منوری برپا بود که فضای شهر را روشنتر از هر زمان دیگری کرده بود.

ناباور اندکی به آن فضا نزدیک شدم و با دیدن صورت مجسمۀ ای که در وسط حوض بود و شباهت بی نظیری به خودم داشت دستانم را جلوی دهانم گرفت تا از هیجان جیغ نکشم..!

ناگهان یاد رود نیل افتادم، به سمت آمیرز برگشتم و گفتم: نیل..

آمیرز دوباره دست دور کمرم انداخت و بازهم باهم پریدیم و اینبار کنار نیل فرود آمدیم، هوا تاریک بود و آب هم سیاه ولی نوری که از مشعل های متعدد دور تا دور شهر به چشم میخورد میتوانست شفافیت آب نیل را نشان دهد.

آمیرز کنار گوشم گفت: راه آب های کثیف را به نیل بند کردیم، برای آب فاضلاب مسیر جداگانه و زیر زمینی درست کردم تا به چاهای عمیقی که در خارج از شهر کندم بریزند، چندین نفر رو مسئول جمع آوری زباله های خانه ها کردم و به مامورین دستور دادم مردم رو مجبور کنند هفته ای دو بار حتما حمام بروند..!

مردمک های چشمانم به لرزش افتاده بود، انگار داشتم خواب می دیدم. آمیرز چانه را گرفت و به سمت برگرداند و گفت: همهٔ این کارها رو به خاطر تو کردم، تا دیگه از من رو نگیری..!!

ـ آمیرز..

ـ می بینی پرندهٔ کوچک من! حالا یک شهر تمیز داریم، مردمش دیگه مریض نمیشن..حالا میتوانیم با هم و تا ابد روی این شهر حکمروایی کنیم..

رو به رویم قرار گرفت و دستانش را قاب صورتم کرده بوسه ای بر چشمم نشاند و زمزمه وار ادامه داد: باهم..من و تو و فرزندان مون!

با شنیدن جمله ی آخر آمیرز احساس کردم آب سردی روم ریخته شد.

تمام بدنم یخ کرد!

نگاهش کردم و آب دهانم رو قورت دادم که آمیرز همانطور پر احساس ادامه داد: دیگه نمیگذارم چیزی اذیتت کنه..ازین به بعد همه چیزو همونطوری میکنم که تو دوست داری..

@Romankade_shafagh

آمیرز با دست به اطراف اشاره کرد و گفت: قلمروهه مونو وسعت میدم..تمام دنیا رو میگیرم برات..و همه جارو همون شکلی میکنم که تو دوست داری..

پیشانی اش را به پیشانی ام چسپاند و با صدا آرام و محزونی ادامه داد: فقط دیگه حرف از ترک کردن من..حرف از رفتن نزن..

به چشمانم خیره شد و ادامه داد: دیگه تلاشی برای فرار از من نکن..من بدون تو نابود میشم پرنده ی کوچکم!!

بازهم آب دهانم را قورت دادم و کلافه چشم از نگاه شوریده ی آمیرز گرفتم.

قبل از آنکه پشیمان شوم خودم را کنار کشیدم و پشت به او کردم..

ـ ایسس..چرا..فقط بگو چرا؟

صدایش دلخور بود و من احساس اینکه یک هیولا را داشتم..

فقط سر تکان دادم که شانه هایم را گرفت و همانطور دلخور زمزمه کرد: دیگه چیکار کنم؟؟ میخوای برای هر کدوم از دوستانت یک تیکه از قلمروه ام رو ببخشم؟

به سمتش برگشتم و سعی کردم جدی باشم: آمیرز این مسئولیت توهه در قبال مردمت..برای من نه..باید برای خودشون انجامش بدی..

آمیرز سردرگم نگاهم و گفت: خب..خب به هرحال انجامش دادم..و..ولی تو چرا خوشحال نشدی!

سعی کردم لبخند بزنم: من خوشحالم، خیلی هم خوشحالم..ولی اینکه تو این کارهارو برای نگهداشتن من انجام داری ناراحتم میکنه.

آمیرز دوباره بازوهایم را گرفت و گفت: چرا؟ پرنده ی من چرا کمی با من راه نمیایی؟ چرا اندازه ی سر سوزنی از محبتی که به تو دارم رو نسبت به من نداری؟ چرا؟؟؟

دادی که سر چرای آخرش کشید آنقدر بلند بود که احساس کردم کر شدم..

چشمانم را بستم و برای رهایی تقلا کردم و گفتم: ولم کن!

آمیرز عصبی تر ادامه داد: نمیکنم! ولت نمیکنم..تو چرا نمیخوای حقیقت رو بپذیری؟

چشم باز کردم و مانند خودش با صدای بلندی گفتم: نمیخوام...حقیقتی که با اجبار باشه رو نمیخوام..! قبول نمیکنم..

ـ تو متعلق به این جایی..تو متعلق به منی! باید اینو قبول کنی!!

ـ درسته من ایسسم و متعلق به اینجا ولی من نمیتونم اینجا بمونم..من باید برم!

آمیرز دوباره با لحن آرامی گفت: کی تورو مجبور میکنه اینجا نمونی؟؟ فقط اسمشو بگو..سر بریدشو جلوی پات میندازم..!!

برای لحظه ای ناخواسته سر بریده شده ی دخترم را دیدم و با تمام توانم از وحشت حتی تصور آن جیغ کشیدم..

دستانم را جلوی چشمانم گرفتم و جیغ کشیدم...

دستان گرم آمیرز که دورم حلقه شد هم نتوانست جیغ هایم را آرام کند..

آمیرز عصبی و کلافه گفت: ایسس..ببین..من اینجام..منو ببین..!!

با تکان بازوم هایم بلاجبار سر بلند کردم که او ادامه داد: من نمیگذارم چیزی اذیتت کنه..نمیگذارم!! بهم اعتماد کن..

ازبس جیغ کشیده بودم نفس نفس میزدم و با این حرف آمیرز بغضم شکست. حالم از خودم بهم میخورد.

هرچقدر سعی میکردم قوی باشم بازهم یک جایی کم می آوردم..

آمیرز بازهم بغلم کرد و موهایم را دست کشید ولی من بلند بلند گریه میکردم، گریه میکردم در آغوش کسی که اسارتش باعث این گریه ام بود..!

آمیرز بوسه ای برموهایم نشاند و اینبار خیلی نرم دوباره به سمت آسمان صعود کردیم و درست در تراس اتاقش فرود آمدیم.

همانطور در آغوشش به سمت تخت رفتیم، مرا روی تخت گذاشت و خودش بیرون رفت.

قلت زدم و چشمانم را بستم...

از بین پلک های بسته ام قطره اشکی پایین لغزید.

این حق آمیرز نبود، این حق منم نبود و در عین حال این زندگی بی مهر و دوری از خانواده و مادر حق دخترم نبود.

همه محق بودیم و مقصر کی بود؟

پدر آمیرز که جادوگر هارا میکشت؟؟

وقتی دوباره صدای پای آمیرز امد.چشمانم را بستم ! دست زیر کتفم انداختو گفت:

کوچکم اینو رو بخور حالت رو بهتر میکنه

یه زره از نوشیدنی شیرین وارد دهانم کردم و مجبور شدم انرا ببلعم کنارم روی تخت نشست ودستی به موهایم کشید و گفت :چرا باهام صحبت نمیکنی ؟؟

با همان صدای تو دماغی و گرفته جواب دادم آمیرزراحتم بزار...!

دستش از موهایم جدا شد ولحظاتی بعد از روی تخت بر خواست وبر خلاف تصورم که می اندیشیدم حالا دوباره کنارم دراز خواهد کشید ...از تخت دور شد!

ارام چشمم را باز کردم ....

وارد تراس شده بود و به دیوارکوتاه ان تکیه زده بود

در روشنای مشعل های بیرون قصر اندام ورزیدش مانند اسطوره های یونانی دیده میشد ....هر چند او قدبلند وهیکلی بزرگ نداشت و همان دلسون خودمان به مراتب از او بزرگتر دیده میشد

مو های بلندش در وزش ارام باد به نرمی تکان می خورد

روی تخت نشستم وپاهایم را جمع مردم گونه ام را روی ان تکیه زدم و کج به آمیرز نگاه کردم حال عذاب وجدان داشتم در یک تصمیم ناگهانی از تخت خارج شدم و به سمتش رفتم سرمای کف تراس پاهایم را قلقلک میداددستم را پشتش بردم تا روی شانه اش بگذارم ولی در میانه راه منصرف شدم،شانه به شانه اش به دیوار تراس تکیه زردم وگفتم همیشه خود خواهی.....!

باعجله برگشت واعترض کرد :من کاری که خواستی را انجام دادم ،راحتت گذاشتم دیگه چه خود خواهی از من دیدی ؟

مثل خودش جواب دادم :تو ادم بدجنس با مظلوم نمای باعث شدی من عذاب بگیرم.!

لبخند محزونی روی لب هایش نشست وچیزی نگفت ،بدتر در دلم غوغا بپاشد مشتی به بازویش زدم وباز هم اعترض کردم :اینطوری نخند!!

دوباره خندید واینبار نفس عمیق صدا داری گرفت و گفت :اون زمان ها.....

نگاهم کرد وادامه داد: قبل از این که اون غریبه بیاد واز اعتماد ما سواستفاده کنه..وهمسر فرعون اینده رو بدزده....او زمان خیلی مهربون تر بودی..!

-آمیرز من اون زمان به دختر بچه ۲ساله بودم

امیرز دوباره به دیوار تراس تکیه زد گفت:نمیفهمم تو چتور خاطراتت یادت میره شاید به خاطر جادوی اون جادوگره باشه ولی من ثانبه به ثانیه او زمان رو به یاد دارم و هزار سال دیگه کوچکترین اخم و لبخند امروز تو رو باز هم به یاد خواهم داشت

ابرو بالا انداختم ولبانم را جمع کردم گفتم:این همه سال این همه خاطره ادمو دیوانه میکنه

این بار لبخند مغروری روی لبانش نشست و گفت:انگار فراموش کردی ما از نژاد برتریم ؟؟؟؟؟!

@Romankade_shafagh

سر به نشانه فهمیدن تکان دادم با این حرف امیرز فهمیدم هنوز همان امیرز سابق است دو کلمه حرف من باعث تغییر او نمی گردد!!!!

حرف های ما در سود نژادو خانواده وقدرت ها وفراعنه برتر این خانواده همان طور ادامه داشت ،ولحظه ای به خود امدم از شددت خمیازه اشک در چشمانم جمع شده بود !

کف تراس نشسته بودیم ومانند دو ادم عادی صحبت می کردیم البته بیشتر امیرز باسرفرو شانه در حال تعریف از اجدادش بود.....

نگاهی به بازوی عضلانیش انداخته وخواب الود سر روی ان گذاشتم و لحظه ای ساکت شد من امیرز وصدا زده شدن اسمم را توسط او را حس کردم اما دیر وقت شب بود و خوابم می امدپیس دیگر چیزی نفهمیدم و همان طور نشسته خوابم برد..

این اولین بار بود ما دو نفر کنار هم اینچنین آرام و در آتش بس بودیم و به نظر گوشه ای از ماجرا می لنگید..

مانند آرامش قبل از طوفان!!

صبح وقتی بیدار شدم، خبری از آمیرز نبود!

گرسنه ام بود..

دورنم درحالیکه هنوز خواب بود غر زد: کارد بخوره به شکمت که همیشه گرسنه ست!!!

توجهی بهش نکردم و از تخت خارج شدم، دست و صورتم را در آب حوضچه ی کوچک داخل اتاق شستم و در حال خشک کردن صورتم بودم که فنگ داخل اتاق شد و بعداز تعظیم گفت: صبحانه حاضره بانوی من، کجا بچینم؟

تا سر زبانم آمد بپرسم آمیرز کجاست ولی بیخیال شده و با گفتن همین جا فنگ را رخصت کردم.

روی تخت نشستم ک دستانم را به طرفینش تکیه زدم، اتاق فوق العاده ساده ولی شیک و در عین حال دلگیری بود.

یک دیوار بیشتر نداشت..گاهی سرد میشد..

درونم درحالیکه صورتش را با حوله خشک میکرد گفت: آره یک طراح داخلی بیار کمی دکوراسیونش رو تغییر بده!

به حرفش سر تکان دادم که ناگهام خشکم زد..

من داشتم درمورد چی فکر میکردم؟

اتاق آمیرز چه ربطی به من داشت؟؟

کلافه از روی تخت بلند شدم که صدای جیغی شنیدم..

صدای اولیویا بود!!

به عجله به سمت تراس دویدم و با دنبال صدا گشتم که با عجیب ترین صحنه ی عمرم مواجه شدم..

اولیویا روی دستان آمیرز بود..

در آغوشش بود!!

دستان آمیرز کتف و پاهای اورا گرفته و دستان اولیویا آویزان گردنش بود..!

گرمایی عجیب از کف پاها تا فرق سرم حرکت کرد و دستان در یک ثانیه شعله ور شدند..

@Romankade_shafagh

دیواره ی کوتاه تراس را در مشت فشردم و پودر شدن چیزی را زیر انگشتانم احساس کردم..

ولی هیچ کدام شان مهم نبود!

مهم آمیرز بود..

و اولیویایی که در آغوشش بود..!!

هوای دورن ریه هایم ناگهان زیاد شد و بریده بریده از بینی ام خارج گشت..

لبم را گزیدم..

نمیدانم در چه حالی بودم که نگاه هر دو به سمتم کشیده شد...

و دوباره..تصاویری از گذشته..با سرعت مقابل چشمانم زنده شدند.

بر روی سطح نرمی قرار داشتم، آمیرز لبخند زنان اسباب بازی چوبیی را جلوی صورتم تکان میداد و میگفت: پرنده ی من کیه؟ ایسس کوچولوی من کیه؟؟

درونم درحالیکه پوکر فیس نگاهم میکرد زمزمه کرد: چه لوس!

آمیرز وقتی بی علاقگی ام را به اسباب بازی دستش دید آن را کنار گذاشته و گفت: دوست نداری؟

دراز کشید و مرا روی شکمش نشاند و گفت: پرنده ی من پس کی بزرگ میشی؟؟ تا وقتی ازدواج نکنیم راحت خوابیده نمیتونم..احساس میکنم تمام دنیا دست به دست هم دادند تا تورو از من بگیرن..

پدرم فکر میکنه من فقط میخوام هرچه زودتر به جسم تو دست پیدا کنم..!!

دستم را گرفته و بوسه ای روی انگشت تپل شستم نشاند و گفت: ولی من فقط میخوام از داشتن تو مطمئن بشم..

دوباره مرا روی همان سطح نرم گذاشت و اینبار رو به رویم دراز کشید و چانه اش را پشت دستش تکیه زد و گفت: بین خودمون بمونه..برای اینکه جسما مال من بشی..۲۰۰ سال صبر میکنم..تا تو کاملا آماده باشی..ولی اینو به پدرم نگی..عصبانی میشه..میدونی که چقدر پایبنده قوانینه!

خندیدم و صدای قوم قومی از گلویم خارج کردم که آمیرز ذوق کرده و گفت: آخ کی بشه که صدای نازتو بشنوم وقتی داری اسممو صدا میزنی!!

تصاویر دوباره رفتند و درونم در حالیکه به پرتو های نور خورشید خیره بود گفت: این بچه از دست رفته، کاریش نمیشه کرد!

جمله ی درونم با شکستن بخشی از دیوار سنگی کوتاه یکی شد..

عجیب خوشحال میشدم اگر جای دیوار گردن آن عروسک زیبای آب زیرکاه در زیر دستانم میبودو صدای خورد شدن استخوان هایش را می شنیدم!!

این حس مالکیت..

آن هم به چنین شدتی..

ترسناک و عجیب بود ولی اصلا دست خودم نبود..

حکایت من دقیقا حکایت همانی شده بود که با دست پس میزد و با پاپیش میکشید!!

انگار از کنترل من خارج بود و نتوانستم وقتی آمیرز سریعا اولیویا را روی زمین گذاشت و داخل تراس پرید محکم_طوریکه با برخورد پشت آمیرز به دیوار بخش دیگری از آن نریزد_هل ندهم و داد نزنم: داشتی چیکار میکردی؟!

آمیرز دوباره متعجب و مظلوم نگاهم کرد که بیشتر عجبم کرد.

دوباره داد زدم : میگم داشتی چیکار میکردی؟

قدمی به سمتم برداشت و گفت : پرنده ی کوچک من، آروم باش...

از دستانم که در پهلوهایم قرار داشتند ،چندین شعله پی در پی به سمت آمیرز شلیک شد که او با ضربدری گرفتن دستانش خود را از شر آنها در امان نگه داشت.

- به من نگو آروم باش. زود باش توضیح بده داشتی با اون عروسک مکار چیکار میکردی؟!

آمیرز دوباره قدمی به سمتم برداشت و گفت : ایسس ما فقط...ما...من...

این تته پته کردن آمیرز بیشتر عصبی ام میکرد. دوباره عصبی داد زدم : قبل از اینکه خودمو آتیش بزنم درست توضیح بده!!

- به من دست نزن..!

این صدای عصبی و پربغض اولیویا بود، سریعا دوباره به سمت پایین نگاه کردم.باربد دست اولیویا را گرفته و تند تند چیزی برایش توضیح میداد ولی اولیویا همچنان ناراحت

نگاهش میکرد. درنهایت دوباره با صدای بلندی که قاطی اشک و هق هق بود ،گفت : اما تو منو انداختی.اگر آمیرز پایین پنجره نمی بود، مغزم الان روی زمین پخش شده بود!

باربد سریع اولیویا را بغل نمود و در حالیکه دوباره داخل میرفتند ،مشغول دلداری دادن و زبان ریختن شد...

نگاهی به آمیرز که با لبخند کج و چهره ی حق به جانب و تقریبا در حال ذوق مرگی خیره ام بود ،انداختم.

گند زدم!!

وصف تمام حرکات من دقیقا همین بود...

گیج بودم ،از حجم ناگهانی این همه اطلاعات ،بی اهمیت ترین آن ها رابطه ی احتمالی باربد و اولیویا و مهم ترین آن ها این حس مالکیت غیرقابل تحمل من نسبت به آمیرز بود !

صدای فنگ که میگفت صبحانه آماده است بانوی من ،مرا از آن نگاه آمیرز نجات داد ،سریع دوباره داخل اتاق شدم ! آمیرز هم دنبالم آمد.

دانه ای انگور از بین صبحانه ی متنوعی که برایمان آماده شده بود ،کنده و میخواستم به سمت دهانم ببرم ! در میان راه قاپیده و وارد دهان آمیرز شد. چپ چپ نگاهش کردم.

هنوز هم همانطور شوریده و ذوق زده و با لبخند نگاهم میکرد...

درونم درحالیکه اسنک پنیری در دست داشت و خرپ خرپ کنان از آن میخورد ،گفت :

من که گفتم این بچه از دست رفته..!

دانه ای دیگر کنده و اینبار سریع وارد دهانم کردم، آمیرز کنارم قرار گرفت و گفت: فردا دوباره به سمت روم لشکر کشی میکنیم..

متعجب سر بلند کرده و پرسیدم: چی؟ چرا؟

آمیرز بیخیال شانه ای بالا انداخت و گفت: بخش هایی از این سر زمین هنوز فتح نشدند..

ـ چطور آماده گی گرفتی که من خبر نشدم؟

آمیرز سر بلند کرد و اینبار کمی جدی تر جواب داد: مگه همه باید از برنامه های من با خبر بشن!

بازهم یک حس گرما تمام وجودم را خیلی ناگهانی در بر گرفت و از میان دندان های بهم کلید شده گفتم: من همه ام؟

آمیرز لبخندی زد و درحالیکه بازوانم را میگرفت گفت: تو همه ی منی..

بوسه ای بر پیشانی ام نشاند که انگار آبی بر آتش بود و دوباره آرامم کرد..

ـ تمام مدت مشغول رسیده گی به مریضان بودی پرنده ی کوچک من، برای همین متوجه نشدی!

سر تکان دادم و پرسیدم: چی وقت حرکت میکنی؟

ـ فردا صبح زود..

و لازم به پرسیدن نبود که بازهم ما اسیر تو هستیم یا نه؟!

بدون شک اسیر بودیم..

آهی کشیدم و دوباره رو از آمیرز گرفتم که احساس کردم اوهم کمی منقلب شد و گفت:

هنوزم میخوای بری؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: تو آزادی..

با چشمان گرده شده به سمت آمیرز برگشتم که دوباره همانطور جدی مانند زمانیکه درمورد جنگ صحبت میکرد ادامه داد: وقتی ازدواج کردیم تو آزاد میشی!

دورنم مانند بالونی که به آن سوزن زنده باشند ویژ ویژ کنان خالی شد و روی زمین افتاد..

رو از او گرفتم و گفتم: چی وقت؟

آمیرز درحالیکه از اتاق خارج میشد جواب داد: وقتی از جنگ برگشتم..

آمیرز از اتاق خارج شد و من ماندم و صبحانه ای که میتوانست چهل نفر را به یک باره سیر کند، افکارم دوباره درهم و برهم به هرسویی میرفت.

صداهایی که از بیرون می آمد نشان از تجمع احتمالی مردمی بود که هنوز هم برای درمان می آمدند، دستی به پیشانی ام کشیدم و فنگ را صدا زده و گفتم غذاها را جمع کرده و بین مریضان تقسیم کند و خودم از اتاق خارج شدم.

اشتهایم کور شده بود!

درونم با لحن مسخره ای میان حال و هوای جدی ام پریده وگفت: غلط کردی ناهار عینه خرس می لمبونی!!

چپی چپی نثارش کردم که سوت زنان به نقطهٔ نا معلومی در سقف خیره شد...

وقتی با خدمتکار ها مشغول تقسیم آب شفا بخش بودیم اولیویا هم به کمک مان آمد که نمیدانم کدام بخش از وجودم بود مرا وادار میکرد اصلا به او محل ندهم..اما او خودش سر صحبت را باز کرده و گفت: امممم..میگم..بین تو و آمیرز..

دستی به سر پسر کوچکی که درحال نوشیدن لیوان آب بود کشیدم و خیلی جدی به سمت اولیویا برگشتم که احساس کردم کمی جا خورد و بیشتر به مِن مِن افتاد..

ـ باربد پیشنهاد داد دفاع شخصی یاد بگیرم، ما داشتیم تمرین میکردیم. ولی باربد خیلی جدی حمله میکرد و در یک لحظه ناخواسته پرتم کرد پایین و بقیه شم خودت میدونی..

لیوان آب دیگری برداشته و به نفر بعدی دادم و در همان حال با لحنی که سعی میکردم بی تفاوت باشه گفتم: خب چرا اینا رو داری به من توضیح میدی؟

ـ امم..خب من فکر کردم شاید..

ـ شاید چی؟

ـ گفتم شاید فکر اشتباهی کرده باشی، یعنی سوتفاهمی برات پیش آمده باشه که آمیرز منو بغل کرده و...

میان حرفش رفته و گفتم: چرا فکر میکنی کارهای آمیرز به من مربوط میشه؟

همان با بی خیال ترین لحن ممکن ادامه دادم: آمیرز با هرکسی میتونه باشه، یادت رفته ما برای چی اینجا موندیم؟ نکنه فکر کردی من ازون مردک خودخواه نا متعادل خوشم میاد؟؟

درونم درحالیکه ناباور می خندید گفت: ای تو روح آدم دورغگو!!

خفه شویی بارش کرده و به کارم ادامه دادم و اولیویا هم با یک راست میگی بحث را خاتمه داد..

آمیرز را تا فردا صبح زود که با صدای پای جمعیتی که رژهٔ نظامی میرفتند بیدار شدم، ندیدم!

از داخل تراس دیدم که آمیرز و لشکرش درحال خروج از قصر و البته به سمت اسکلهٔ بزرگی که به تازگی اعمار گردیده و چندین کشتی جنگی بزرگ در نزدیکی اش قرار داشت میرفت.

با همان سرعت ماورایی ام آماده شده و از قصر بیرون رفتم، درست در جلوترین قسمت جمعیتی از اشراف زاده گانی که آمیرز میگفت از اقوام دور و نزدیکش هستند و من اصلا با آنها آشنایی نداشته و قدمی برای آشنایی بر نمیداشتم ایستادم، همه با دیدن من تعظیم کردند..و همین کار باعث شد توجهٔ آمیرز به سمت من جلب شود...

مانند من که از قدرت های ماورایی ام برای رسیدن به اسکله استفاده کردم،در یک چشم بر هم زدن مقابلم قرار گرفت.در سکوت به هم نگاه میکردیم که گفتم:

- میخواستی دزدکی بری؟

پوزخندی زد و اشاره ای به لشگرش که در حال سوار شدن به کشتی بودند کرد و جواب داد:

- بله .کاملا مخفیانه درحال خروج از شهر بودیم.

میخواستم حرف بزند،پس دوباره پرسیدم: - دیشب کجا بودی؟

لحن آمیرز دوباره جدی شد و گفت:

- مشغول آماده سازی تجهیزات بودم.

- چقدر طول میکشه سفرت؟

- معلوم نیست

داشت میچرخید که برود.درونم در حالی که بالا و پایین میپرید گفت: - بوسه خداحافظی...بوسه خداحافظی

@Romankade_shafagh

بی فکر و دوباره گفتم: - اینبار کورم نمیکنی؟

آمیرز دوباره به سمتم چرخید و بعد از یک نگاه طولانی به چشمانم گفت:

- نه

گفتم:

- از اینکه چشمانم کسی را جادو کند نمیترسی؟

باز هم بعد از یک مکث آشکارا جواب داد:

- مهم اینه که روی من تاثیری نداره،بقیه مهم نیستند

من و درونم نگاه بدجنسی باهم ردوبدل کردیم و درحالی که لبانم را خیس میکردم و با لبخند کوچکی نگاهش میکردم گفتم:

- مطمئنی؟

خیره به چشمانم ماند و جواب نداد که با همان لحن گفتم:

- منو ببوس!

***

آمیرز رفت،با همان ژست فوق العاده جذاب روی عرشه ایستاده بود و باد شنل سرخ رنگش را به بازی گرفته بود.بعد همدیگررا نگاه میکردیم و خوشبختانه او آنقدر دور بود که چشمان سرخ شده و قطره اشکی که به آرامی از چشمم پایین میلغزید را نبیند.

نظری درمورد جنگ های او نداشتم ولی رفتن و چندین روز ندیدن او آزارم میداد.

درونم برای اولین بار جدی و متعجب پرسید:

- نکند عاشق شدی؟

وحشت کردم میدانستم رنگ از رخم پریده است،بدون درنگ با یک جهش بلند خود را ب باغ رساندم و مستقیم درون آب فرود آمدم.

بدنم را رها کردم و کامل زیر آب رفتم.

چشم بازکردم، آن فرد ناگهانی من ماهی های درون برکه را ترسانده بود،هرکدامشان در سویی فرار کرده و با آن چشمان بدون پلک شان نگاهم میکردند.

وقتی بالاخره، نفس ام گرفت سرم را از آب بیرون کردم.و یک نفس عمیق و صدادار گرفتم.

باز هم صدای پای مگ که از نزدیک برکه میگذشت به گوشم رسید موهایم را با دست به عقب راندم و سردردگم و کلافه دور وورم را نگاه کردم...برای دلداری خودم دائم میگفتم امکان نداره عاشق آن مردک خودخواه نامتعادل شده باشم...!مگر از او چه خیری به من رسیده بود؟ به زورمرا در قصر نگهداشته بود وحتی کورم کرده بود!آزارم میداد...

اما هیچکدام از این حرفا باعث از بین رفتن پوزخندآن بخش از احساساتم نمی شد.

من و درونم درمانده و هم فکر شده بودیم بدترین اتفاق ممکن همین بود!!!

از برکه درآمدم و همانطور خیس و آب چکان داخل شدم، فینک مرا در راهرو دید و بدون حرفی سریع برایم لباس تمیز و خشک آورد. و همانطور ساکت کمک کرد تا آب موهایم را بگیرم.

تنها حرفی که زد پرسیدن:صبحانه میخورید بانوی من بود که جوابش یک نه زیرلبی بود دوباره روی تخت دراز کشیدم.

دیگر خسته شدم از این همه کشمکش هم میخواستم آمیرز زودتر برگردد و هم از آمدنش ترس داشتم.

اگر می آمد و به گفته خودش ازدواج میکردیم و از حقیقت وجود من با خبرمیشد...

چشمانم رامحکم بستم کنار آن لامپ نورانی بر سر درونم روشن شد.

و او در حالی که از خوشحالی قر میداد و رقص مضحکی با دست و پایش به نمایش گذاشته بود گفت: ۲۰۰ سال...۲۰۰ سال...

کمی فکر کردم که این بار لامپی بالای سر خودم روشن شد.

درخاطراتی که خیلی ناگهانی به ذهنم آمده بود آمیرز میگفت:برای یکی شدنمان تا ۲۰۰ سال صبرمیکند.

از تخت پایین پریدم و مانند دختر بچه هایی که زوق میکنند دست جلوی دهانم گرفتم..

آمیرز که گفته بود ۲۰۰ سالی صبر میکند، در این مدت راه حلی برای این مشکل پیدا میکردم..!

@Romankade_shafagh

حالا نه ۲۰۰ سال شاید کمتر ولی..

خوشحالی ام به همان سرعتی که آمده بود دوباره از بین رفت!

میخواستم ۲۰۰ سال اینجا بمانم؟

پس مری جین چی؟

اصلا او حالا کجا بود؟؟ فیلیک دوباره با خودش برده بودش!!؟

اگر من بر نمیگشتم چی میشد؟

تصویر مری جین با آن موهای بلند سیاه و چهره ی مظلومش جلوی چشمانم نقش بست.

قلبم دوباره فشرده شد..

نه نمیشد..نمیتوانستم...من باید برمیگشتم!

شاید علاقه ام به آمیرز هنوز آنقدری نبود تا جای محبت نداشته به دخترم را بگیرد.

بازهم روی تخت افتادم و سرم را میان دستانم گرفتم..

هیچ وقت در عمرم اینقدر گیج نشده بودم!

***

یک هفته ای میشدکه آمیرز رفته بود!

چقدر بد بود که هیچ تلفن را اینترنتی برای ارتباط برقرار کردند و خبر گیری وجود نداشت.

اینم یکی دیگه از بدی های زندگی در زمان باستان بود..

@Romankade_shafagh

از اتاقم سرگردان بیرون شدم و با صدای خنده ی ریزی به آن سمت کشیده شدم و با دیدن باربد و اولیویا که درحال گل گفتن و گل شنیدن بودند یک ابرویم بالا پرید!

درونم درحالیکه لبخند خبیث میزد گفت: اینا تازه گی ها خیلی مشکوک میزنندها!!

خطاب به دورنم زمزمه کردم: اینا از اولم مشکوک بودند..

با قدم هایی محکم به سمت آنها رفتم که هر دو متوجه شدند.

احساس کردم رنگ از رخ اولیویا پرید ولی باربد همانطور عادی و همچنان روی اعصاب بود.

در آن لباس های مصری بدن نما و پوست برنزه و البته موهایی که حالا در آمده بودند مانند اسطوره های یونانی به چشم می آمد و آن عروسک به تازه گی خندان شده با آن گیسوان پرپشت زیبا و پیراهن طلایی رنگش کم از الهه ها نداشت و عجیب این زوج به نظرم مناسب هم بودند.

@Romankade_shafagh

لبخند کوچکی زده و گفتم: چرا ساکت شدین بگین منم بخندم؟

رنگ اولیویا بیشتر پرید ولی باربد لبخند مغروری زده و گفت: داشتم درمورد رسومات مسخره ی مردم اینجا به اولیویا میگفتم..

ـ واقعا؟ چه رسوماتی؟!

باربد کامل به سمتم برگشت و گفت: درمورد ازدواج فرعون..!

ـ خب؟

ـ فرعون بعداز ازدواج اولین بار باید جلوی مردم با همسرش رابطه داشته باشه تا همه از باکره بودن همسر او با خبر شوند..

درونم درحالیکه برگه ی وصیت نامه اش را روی میز میگذاشت به سمت پنجره رفت تا از ۱۰ طبقه خودش را پایین پرت کند..!!

اینبار من بودم که رنگ از رخم پرید!

نمی‌دانم صورتم چحور شد که هر دویشان نگران اسمم را صدا زدند

دستی بر پیشانی ام کشیدم و گفتم:باید جلسه بگذاریم

هیچکدام چیزی نپرسیدند ودقایق بعد دوبارهمه در اتاق باربد که انگار ب نمادمحل تجمع ما تبدیل شده بود جمع شدیم

@Romankade_shafagh

اولیور زودتر زبان باز کرد و پرسید:

چی شده سوزان؟؟

احساس می‌کردم فشارم افتاده وهر لحظه امکان دارد از حال بروم

نا محسوس ب پایه وسط اتاق تکیه زدم و گفتم:

چند دقیقه قبل باربد درباره یک رسم خیلی عجیب این مردم صحبت کرد

همه به باربد نگاه کردند

که او هم در باره ان رسم شرم اور توضیح داد

اولیور دوباره پرسید:

خوب این یعنی چی؟؟

اب دهانم را قورت دادم تا از خشکی گلویم بکاهم،

که ژیومین باز هم ازان حالت سکوت خود خارج شد و گفت:

امیرز قراره با تو ازدواج کند، درسته؟؟

@Romankade_shafagh

چشمانم منتظر همه به همان سرعتی که جلب ژیومین شده بود به سمت من برگشت

تنها باسر تایید کردم

اولیویا گفت: اما تو که...

با چشم غره برادرش عروسک خوشکل ساکت شد.

سعی کردم ضعفم را از بین ببرم و گفتم:

امیرز میگفت تو ازادی ولی زمانی که ازدواج کنیم

ژیومین:چه وقت؟؟

ـوقتی از جنگ برگرده.

باربد در حالی ک روی تخت مینشست گفت:

پس باید امیدوار باشیم ک هیچ وقت از جنگ بر نگرده!

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد

دوباره گرمای وحشتناکی از نوک انگشتانم تا فرق سرم پیدا شد دستانم شعله رو شد و

بر صورت باربد شلیک شد و اگر سرش را ب موقع کج کند جزغاله شده بود.

ـ چی گفتی؟؟؟

هر پنج نفرشان سیخ ایستاده و ترسیده نگاهم میکردند

ژیومین با صدایی که انگار از ته چاه در می‌امد گفت:تو چت شده سوزان؟؟؟

ویلسون :باربد منظوری نداشت!

بعد خطاب به باربپ گفت:زود باش معذرت خواهی کن حالتش عادی نیست به نظر نمیاد روی خودش کنترلی داشته باشه!!

باربد قدمی به سمتم برداشت و من به زور توانستم جلوی خودم را بگیرم تا سر تا پایش را آتش نزنم.

دورنم درحالیکه پشت مبل قایم میشد گفت: چه خطرناک شدی تو..!!!

باربد: اروم باش سوزان..!

ـ چطور جرات میکنی درمورد فرعونت اینو بگی؟

ابروی باربد به حالت بانمکی بالا پرید و درونم از همان پشت مبل گفت: چه!!

باربد نگاهی به ژیومین انداخت و گفت: چی میگه؟

ژیومین درحالیکه نگاهم میکرد جواب داد: داره میگه چطور جرات کردی به فرعون این سرزمین بگی بمیره!

باربد سریع خطاب به من گفت: سوزان من داشتم شوخی میکردم..دعا میکنم اون دوست پسر فرعونت صد سال دیگه زنده باشه..اصلا هزار سال دیگه عمر کنه..خاموش کن اون دستای خوشگلتو..!

@Romankade_shafagh

چندین نفس عمیق گرفتم ولی بازهم چیزی نمیتوانست آن گرمای وحشتناک را از ببرد تا اینکه ویلسون با احتیاط نزدیکم شد و بازویم را، از آن قسمتی که شعله ور نبود گرفت و گفت: سوزان..ما همه یک گروهیم..

همانطور عصبانی نگاهش کردم ولی بلااخره دستانم خاموش شد و صدای نفس راحتی که همه باهم کشیدند را شنیدم.

چندین بار پلک زدم و با عجز گفتم: من نمیدونم چطوری اینطوری میشم..! ولی هیچ وقت جلوی من از آمیرز بد نگین..

اولیویا: چرا؟

دوباره به پایه ی پشت سرم تکیه زدم و درحالیکه پایین می لغزیدم جواب دادم: یک نفرین قدیمی ما دو نفر رو بهم پیوند زده..باید قبل از اینکه این نفرین مغزمو کامل مختل کنه ازینجا بریم..

@Romankade_shafagh

اولیور: یعنی چی که مغزتو مختل کنه؟؟

-من دخترعموی امیرزم،وقتی هنوز ب دنیا نیامده بودم یک جادوگر ما ده نفر را نفرین کرد.بود تا انقدر در عشق هم گم شویم که از حکمروایی غافل شویم و دوره ی این خانواده کامل از بین برود...

درونم درحالیکه میخندید گفت:ببین شون!الان از تعجب پس میوفتند!

باربد:صبر کن...صبرکن ببینم...تو...دخترعموی اون خوشتیپ دامن پوش هستی؟ کی گفته اینو... خودش؟

سرب منفی تکان دادم گفتم: نه! خودم فهمیدم...

اولیور:ولی من پدرت رو میشناختم،اون...

-پدرم،پدر واقعی من نبود!

ژیومین:پدرت همان بیگانه دزدیست که از او بر روی دیوارها بدگویی کردند...درسته؟

نگاهش کردم و بعد از مکثی جواب دادم:پدرم دوست فرعون آن زمان بود،این ک چرا مرا دزدیده و باخود به اینده اورده رو نمی دونم ولی اون هیچوقت کاری رو بدون دلیل انجام نمیداد...

اولیور:خب چرا اون جادوگر شمارو نفرین کرده؟

@Romankade_shafagh

-پدر امیرز جادوگرهایی ک خراب کاری میکردندو دشمنان او حساب میشدند رو جمع کرده و اعدام میکرده و در این بین یکی از انها قبل از مرگ چنین نفرینی را به جان فرعون اینده و همسرش انداخته!

باربد پوزخندی زده و گفت:مسخره ست!تو واقعابه جادو باور داری؟

عصبی به او توپیدم:فکرنمی کنی وضعیتی که در اون هستیم خودش گوای خیلی چیزهاست!

سرم را دوباره میان دستانم گرفتم و نالیدم:خدای بزرگ دارم دیوونه میشم،نمی دونم الان گذشته ست یا آینده،حس میکنم یکی از این زمان هافقط وهم و خیاله!گاهی فکر میکنم مثل این فیلم هاتوی یک اتاق تاریک در گوشه بیمارستان افتادم و فعلا در کما هستم و دارم خواب می بینم....

کسی چیزی گفت ومن صدای آه هایی ک می کشیدند را میشنیدم،اولیویاکنارم نشست و در حالیکه دست دور بازویم می انداخت گفت:غم نخورهمه چیز درست میشه...

ولی لحنش به قدری ناامید بودکه بیشترحالم را بد کرد.

سر بلند کردم و در حالیکه دوباره گریه ام گرفته بود لب زدم :دلم برای دخترم تنگ شده....

@Romankade_shafagh

اولیویا:درکت می کنم...!

سر بلند کردم و درحالیکه دوباهر گریه ام گرفته بود لب زدم:

- دلم برای دخترم تنگ شده...

اولویا:درکت میکنم

نگاهش کردم.همانطور گریان گفتم:

نه،تونمیتونی درک کنی!پدرش خیلی آدم بدیه....اون...

همان لحظه بود که حقیقت چون مشتی آب سرد به صورتم خورد!

اگر پدرش آدم بدی بود و من به این موضوع اشراف داشتم،چرا همیشه وقتی به سفر میرفتم دخترم را نزد او میفرستادم؟!!!!!

هق هقم را خوردم ولی اشکهایم بی مهابا میریخت...!

باربد روی تخت نشست و گفت:

- فعلا هیچ کاری جز صبر نمیتونیم انجام بدیم!

بی هدف از قصر بیرون زدم.نگاهی به پله های عریض ورودی که با مجسمه ابوالهول مزین گردیده بود انداختم.

پدرم با من کاری کرده بود که هیچ حسی به این همه تجملاتی که بخشی از آن بودم را نداشتم.

از پله ها پایی رفتم و به سمت خروجی رفتم.هنوز چند قدم از حیاط قصر دور نشده بودم که ناگهان صدای دادی شنیدم.

کسی داشت نعره میزد و میدویید.

سریع به پشتم نگاه کردم ولی حرکتم به اندازه کافی سریع نبود و مشت سنگین باربد زیر چانه ام برخورد کرد و محکم مرا به زمین انداخت.!!!

آنقدر دردم آمده بود که فقط توانستم ناله ضعیفی بکنم و چانه ام را با دست بگیرم...

سریع ایستادم و حمله بعدی اورا دفع کرده و عصبانی از درد چانه ام گفتم:

- چه مرگت شده؟

باربد پوزخندی زد و گفت:

- میبینم درگیر عشق و عاشقیِ اون فرعون فوکولی شدی و مبارزه کردن یادت رفته...

درونم درحالیکه لبانش را غنچه کرده بود واااووووووو کشید و گفت:

-به نظرم شونه های این مردک کمی از کثیفی به خارش افتاده و یک خاروندن حسابی نیاز داره.....

@Romankade_shafagh

بعد از این حرف خودش عق زد و دست جلوی بینی اش گرفته و پیف پیفی کرد

توجهی به دیوانه بازی های درونم نکردم و خطاب به باربد گفتم:

- خیلی پررو شدی، از من نمیترسی؟

- کسی از یه مبارزه تن به تن جوانمردانه نمیترسه!

دوباره دستی به چانه دردمندم کشیدم و گفتم:

- فکر بدی هم نیست، بدم نمیاد یک بار دیگه شکستت بدم...

-بدون قدرت های ماورایی ات!

- باشه!

هنوز باشه من تکمیل نشده بود که دوباره بهم حمله کرد و من باز با ساعدم حمله اش رو دفع کردم که امان نداده لگدی به پایم زد و نقش زمینم کرد.

باز هم از درد ناله ای کردم ولی عزمم برای ادامه مبارزه و شکست دادنش بیشتر شد.

با یک پشتک ایستادم و این بار من بودم که بی امان حمله کردم و چندین مشت پی در پی حواله اش کردم که با همان سرعت دفعشان کرد ولی درنهایت روی زمین افتاد.

به سمتش دویدم ولی او مچ پایم را گرفت و مرا زمین انداخت.حس کردم ریه هایم پاره شدند ولی مانند دیوانه ها خندیدم و دوباره برخاستم و ژست حمله گرفتم،باربد هم بلند شد و دست هایش را تکان داده ژست حمله گرفت.

- هنوز هم فرصت داری اعلان شکست کنی!

- من؟شکست؟اونم از یک زن؟!!!!!

بازهم بی هوا حمله کرده و میان مشت و لگدهایم بریده بریده گفتم:

- همین زن یکبار شکستت داد...!

باز هم بی هوا حمله کرده و میان مشت و لگدهایم بریده بریده گفتم:

- همین زن یکبار شکستت داد...!

استادم همیشه میگفت در زمان مبارزه صحبت نکن تا حواست پرت نشود و ظاهرا هردوی ما از این موضوع باخبر بودیم چراکه باربد دوباره مرا با یک مشت غافل گیر کرد و دست پشت گردنم انداخت و محکم فشردش. دوباره ناله دردناک بلندی سردادم ولی بی حرکت نماندم و بازهم با یک پشتک بارو خودم را بالا کشیدم، هردوپایم را پشت گردن باربد حلقه کردم و هردو محکم به زمین افتادیم

@Romankade_shafagh

پشتم به زمین افتاده بود و تسلط کافی بر بروی پاهایم نداشتم

باربد سریع خودش را آزاد کرده و برخواست ولی هنوز کمر راست نکرده بود که با جفت پاهایم لگد محکمی بر تخت کمرش کوبیدم و اینبار او با صورت کمی آن طرف تر نقش زمین شد و صدای ناله اش بلند شد.

با درد از جا برخواستم و باربد هم به زور و کمی دیرتر از من دوباره سرپا شده و درحالیکه خاک لباسش را می تکاند گفت:

- این حرکت حساب نیست! از پشت حمله کردی....

- تو هم اولین حمله ات رو از پشت انجام دادی!

دوباره نعره زنان حمله کرد، اینبار به جای دفاع منم حمله کردم، مانند افراد مست تلوتلو خوردیم و همین که مشت هایمان زیر چانه یکدیگر برخورد کرد هردو به موازات هم به پشت روی زمین افتادیم.

درونم درحالیکه لباس های داوران برنامه های کشتی کج را پوشیده بود کنارم نشست و با هیجان شروع به شمردن کرد و درهمین حین دائم میگفت بلندشو دختر، تو میتونی، بلند شو

گاهی به تشویق کننده هایی که وجود نداشتند تشر میزد:بلندتر تشویق کنید!!!

@Romankade_shafagh

با افتادن سایه کسی روی صورتم چشم بازکردم، اولیویا بود!

کنارم نشست و کمکم کرد بنشینم و درهمین حال گفت:

- عالی بود!

درحالیکه دوباره نقش زمین می شدم با صدای بی حالی گفتم:

- ما اینیم دیگه...

اولیویا بازهم سعی کرد مرا بلند کند ولی بدنم سست شده و سنگین شده بودم.اولیویا درحالیکه نفس نفس میزد گفت:

- نمیتونم تکونت بدمممم!!

درآخرین لحظات هوشیاری ام صدای آشنایی را شنیدم که گفت:

- بروکنار بهش دست نزدن!

و لحظه ای بعد در آغوش گرمی فرو رفتم و آرام من من کردم:

- آمیرز....

ازصدای ناله ی خودم در خواب،بیدارشدم!

چشم باز کردم،روی تخت بودم.درد بدنم زیاد بودواحساس کوفتگی میکردم و این بدون شک بخاطر ان مبارزه ی تن به تن همواره باربد بود ان هم بدون تمرین و داغ کردن بدنم.

همانطور دراز کشیده داد زدم:فـیـنـگ!!

وقتی خبری از فینگ نشد عصبی و بلندتر داد زدم:فـیـنـگ!!

این بار صدای پایش را که می دوید شنیدم،لحظه ای بعد کنار تخت ام ایستاده و تعظیمی کردو گفت:بله بانوی من!

همانطور دراز کشیده نالیدم: حمام اب داغ رو اماده کن،زود باش!بعدشم بیا کمکم کن که خودموتکون داده نمیتونم.

_چشم بانوی من!

دوباره با عجله از اتاق خارج شدوزمانیکه دیر کردباز هم عصبی صدایش زدم که همان لحظه وارد شدو کمکم کرد از تخت خارج شوم.زیر وزن من درحال له شدن بودو نفس نفس می زد ولی چیزی نمی گفت.وقتی داخل حمام شدیم بخارگرم به صورتم خورد احساس کردم بی حالترشدم.

تمام حمام را بخار گرفته بود و از انجایی که شب بود مشعل هایی که بر روی دیوارها کوبیده شده بودن روشن بودن.

درحالیکه بالباسم وارد اب میشدم خطاب به فینگ گفتم: گرسنمه،یک چیزی برام بیار همینجا...

فینگ دوباره چشم بانوی منی گفت که تشر زدم:باز نری گمشی!زود برگرد.

فینگ اطاعت کردو رفت و من درون حوضچه اب داغ فرو رفتم و جلوی صدایم راکه ناشی ار رهاشدن کوفتگی بدنم بود نگرفتم و چه خوب بود که تنها بودم.

داشتم فکر میکردم به فینگ که برگشت بگویم شانه هایم را ماساژ دهدکه درونم بالأخره سر از اب بیرون اوردو گفت:اووه...چه دستوری هم میده!!

چشمان خمارم را بسته و ارام خفه شویی نثارش کردم،غرق لذت بودم از ان اب داغ،موهایم کمی خیس شده و به گردنم چسبیده بود.

بادست جمع شان کردم وبالای سرم نگه داشتمشان که ناگهان دستی مچ پایم را گرفت و هنوز به خودم نیامده بودم که به شدت زیر اب کشیده شدم

به محض فرو رفتن در آب همان عکس العمل کلیشه ای همیشگی را نشان داده و جیغ کشیدم که تنها حجم زیادی حباب از دهانم خارج شد و نفسم گرفت.

سریع چشم باز کردم و در تاریکی آب و نور طلایی رنگ کمی که از مشعل های بیرون آب به داخل می تابید توانستم سایهٔ سیاه کسی را زیر آب ببینم ولی چهره اش مشخص نبود. دستانم را مشتعل کردم و نور سرخ رنگ آنها بلااخره چهرهٔ خندان آمیرز را برایم نمایان کرد..

عصبی دوباره دهان باز کردم که تا چیزی بگویم که تنها از دهانم حباب خارج شد و تازه متوجه شدم چند ثانیه است نفس ندارم و ریه هایم درحال انفجار هستند. سریع به سمت سطح آب شنا کردم و به محض خروج سرم نفس عمیقی گرفتم و با دست سریع موهایم که روی صورتم ریخته بودرا کنار زدم و چندین بار پلک زدم تا بهتر ببینم.

آمیرز خیلی خونسرد و آرام از آب بیرون شد و هنوزم آن لبخند جذاب لعنتی اش را بر لب داشت!

_ زده به سرت؟

شانه بالا انداخت و گفت: شاید!

دیوانه ای زیر لب نثارش کردم و گفتم: کی برگشتی؟

کمی نزدیکم شد و گفت: دیروز..درست در اوج مبارزهٔ جوانمردانهٔ تو و اون پسره ی شرقی..

@Romankade_shafagh

یادم آمد، پس آن صدای آشنایی که میگفت بهش دست نزن آمیرز بوده، سر تکان دادم و پرسیدم: سفرت چطور بود؟ می بینم که زنده ای..

خندهٔ بلندی سر داد و درحالیکه نزدیک تر می آمد گفت: من؟ مرگ!؟ و دوباره خندید..

همان لحظه فنگ وارد شد و با دیدن آمیرز در حوضچه دست پاچه تعظیمی کرده، خوراکی ها را کنار خوضچه رها کرده و فرار کرد تقریبا. سعی کردم آمیزر را نادیده بگیرم و به سمت خوراکی ها رفته و اولین چیزی که دم دستم آمد را برداشته و در دهانم گذاشتم که بعداز جویدنش فهمیدم گوشت بوده.

آمیرز هم نزدیک شد و دست دراز کرد تا چیزی بر دارد و در همان حال مرا کامل در آغوش گرفت و درحالیکه سرش را تقریبا روی شانه ام گذاشته بود زمزمه کرد: دوست داشتم همانطور که بدرقه ام کرده بودی می آمدی به استقبالم پرندۀ من..

از حرم نفس هایش با وجود گرمی حمام پوستم دون دون شد که آمیرز دوباره سرش را کنار برده و درحالیکه مانند من تکه گوشتی در دهان می گذاشت و با حالت جذابی می جوییدش گفت: ولی اینطوری هم خوبه، همینطورم دوست دارم..

دورنم درحالیکه با افسوس سر تکان میداد گفت: آخه جوییدنم جذاب و نا جذاب داره دخترۀ احمق؟

@Romankade_shafagh

ـ میشه از اینجا بری؟ میخوام حمام کنم!

ـ میشه از اینجا نرم...

ـ آمیرز!

ـ هیسسس...

صبح باز هم با نوازش موهایم بیدار شدم .

آمیرز بر تاج تخت تکیه زده و مشغول نوازش موهایم بود ، از همان زاویه ای که خوابیده بودم نگاهش کردم .

آن زخم روی صورتش عجیب از او یک پسربچه ی تخس میساخت به طوری که آدم فراموش میکرد این فرعون قدرتمند ۳۰۰سال عمر دارد .

نفس عمیقی گرفتم که توجه اش به من جلب شد . لبخند زد و گفت : بالاخره بیدار شدی پرنده ی کوچک من ؟

کمی سرجایم جابه جا شدم تا در موقعیت بهتری قرار بگیرم و درهمان حال گفتم : نه !

خنده ی صداداری کرد و دوباره کنارم دراز کشیده و به دستش تکیه زد و گفت : چی میشه همیشه همینقدر مهربون باشی ؟!

@Romankade_shafagh

دوباره چشم باز کردم ؛ صورتش در نزدیکی صورت من قرار داشت !

لحظه ای از ذهنم گذشت ، اگر ما صاحب فرزندی می شدیم بیشتر به کداممان شباهت میداشت ؟!

درونم در حالیکه پتو روی خودش میکشید عر زد : خواب زده شدی سر صبحی !

متنفر بودم از حقیقت های محضی که وجود داشت تمام مدت و لحظه ای نمیگذاشت آرام باشیم !

خودم را بالا کشیدم و نشستم ، ملافه را هم بالا کشیده و پاهایم را تکیه گاه چانه ام کردم .

آمیرز هم دوباره نشست ، تقریبا رو به رویم بود ، بنچه ای از موهایم را کمی بازی داد و درنهایت گفت : احساس میکنم چیزهایی هستند که آزارت میدن... چرا به من نمیگی مشکلت چیه ؟ در یک چشم بهم زدن حلش میکنم !

آهی کشیدم که قلب خودم را هم سوزاند ، آرام لب زدم : دلم آرامش میخواد ، خسته شدم از این همه کشمکش...

- اگر ازدواج کنیم ، همه چیز مرتب میشه فقط ک...

@Romankade_shafagh

میان حرفش پریده و گفتم : آمیرز اگر ما ازدواج کنیم ، به آرامش نمیرسم من ! شاید تو برسی ولی من همچنان باید ترس و اضطراب این رو داشته باشم که ناگهان بهمون حمله نکنند ، ناگهان شورش نشه ، در جنگ آسیب نبینی ، کسی جادوت نکنه... من نمیتونم این همه دل نگرانی رو تحمل کنم .

آمیرز در سکوت نگاهم کرد و درنهایت جواب داد : ولی من یک فرعونم... من...

سرم را بلند کردم و در حالیکه دوباره چشمانم پر از اشک شده بود گفتم : منو دوست داری یا این حکمروایی رو ؟

آمیرز در سکوت نگاه به چشمانم کرد ، هیچ چیزی از آن حالت خنثی صورتش فهمیده نمی توانستم ...

پلک لرزانم را برهم زدم و پایین لغزیدن قطره اشکی را احساس کردم .

وقتی دوباره چشم گشودم تنها جای خالی آمیرز بود که به سویم دهن کجی میکرد ...

دوباره سرم را روی بالش انداختم و دوباره اشک هایم را رها کردم و لعنت فرستادم به خودم که در این چندوقت اخیر با هر تلنگری گریه ام میگیرد ...

☆☆☆

- نه نیست ! من همین متن رو چند جای دیگه هم دیدم .

@Romankade_shafagh

- خب شاید یک سرود مقدسه !

- نمیتونه باشه ، فرق میکنه ...

به دیوار تکیه زدم و دست به سینه خیره ی ژیومین با آن لباس مضحک مصری شدم و گفتم : خب جناب ادبیات دان ، نظر خودت چیه ؟

ژیومین نگاه دقیقی به دیوار نوشته انداخت و گفت : به نظرم شبیه یک دعاست ...

ابرو بالا انداختم و گفتم : دعا !؟

- آره ... ممکنه یک دعا باشه برای حفظ جان فرعون .

تک خنده ای کردم و گفتم : حالا چرا حفظ جان فرعون ؟

- چون همه جا اسم آمیرز رو گفتن ...

خودم را از دیوار کندم و در موازات ژیومین ایستاده و سعی کردم اسم آمیرز را پیدا کنم ولی نبود .

- چرا من نمی بینمش ؟!

- این خط نمونه ای از خط دوره ی هشتم و نهم با همه ، احتمالا تو متوجه ی این موضوع نشدی .

بعد دستش را در یک قسمت از کنده کاری های روی دیوار گذاشت ...

نمیتوانستم بخوانمش پس پرسیدم : توی متن دقیقا چی نوشته ؟

- متاسفانه منم نمیتونم درست بخونمش ، بعضی کلمات رو نمیدونم چه معنی میده ...

متفکر نگاه به نوشته های روی دیوار انداختم و گفتم : دقیقا چه جاهایی این متن بود ؟

- توی سالن عمومی ، راهرو های متصل بهش ، دیوار اتاق خواب آمیرز ، روی دیوار متصل به دیواره ی خروجی و ...

- و چی ؟

- روی کمربند آمیرز !!

با چشمان گرد شده به سمت ژیومن برگشتم و درونم با دهان باز و چشمان وق زده گفت:

- پسرهٔ چشم سفید، تو چیکار به کمربند آمیرز داری که بحش دقت کردی؟

- روی کمربند آمیرز چرا؟

ژیومن درحالیکه قلم و کاغذ جوهری قدیمی اش را برمیداشت تا چیزی یادداشت کند گفت:

- دقیق نمیدونم ولی احتمال میدم یک دعا باشه، مانند تعویض هایی که بیشتر در خاورمیانه رواج دارند و به دست و گردن میبندند!

@Romankade_shafagh

- یعنی یک نفر دعای محافظ برای آمیرز نوشته؟

ژیومن همانطور که سرش پایی بود،گفت:

- احتمالا...

- باید از خودش بپرسم...

- کار خوبی میکنی!

کلافه نفس عمیقی گرفتم، چشم چرخاندم که ژیومن دوباره سر بلند کرد و پرسید:

- چی کلافه ات کرده؟

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

نمیدونم...یک چیز حسی است...

ژیومن کامل کاغذهایش را کنار گذاشت و با حالت خوبی که با قد کوتاهش تضاد وحشتناکی داشت پرسید:

- دقیقا چه حسی؟

- نمیدونم...

- مطمئنی یک مشکل زنونه نیست؟

گر گرفتم ولی به روی خودم نیاورده، اخم کردم و گفتم:

- نه، نیست!

- میترسی؟نکنه به خاطر ازدواج و...

@Romankade_shafagh

- نه نه،به اون خاطر نیست، یک حس دیگه است...

- داری کم کم منو میترسونی،میشه واضح تر بگی چته؟

ژیومن کامل برگه هایش را کنار گذاشت و گفت:

-میدونستی خیلی ترسناکی؟!

درونم درحالیکه میخندید دستانش را چنگ کرده و مانند گربه وغرشی کرد.لبخندی زدم گفتم:

- پیشگویی که نکردم! شایدم حق با تو باشه و یک مشکل زنونه داشته باشم.

با احساس اینکه کسی سریع از کنار راهروگذشت سر برگرداندم. با یک حساب سرانگشتی روشن میشد که وقتی خودم نبودم پس آمیرز بوده!

سریع مانند خودش به همان سمت رفتم و در اتاق پشت به خودم پیدایش کردم.

نمیدیدم روی میزش مشغول چه کاری بود ولی شک نداشتم متوجه آمدن من شده.

از پشت عضله های ورزیده شانه ها و پهلویش را نگاه کردم و نتوانستم میل به لمس آنها را از دستانم دور کنم...

***

با صدای برهم خوردن دو شیء فلزی که ندیده میدانستم شمشیر هستند بیدارشدم.قلت زدم،آمیرز هنوز خواب بود،جای تعجب داشت ولی نه زیاد،خودش میگفت چندشب است نخوابیده...

به آمیرز غرق درخواب که اخم کرده بود نگاه کردم و درونم چندین کرم سفید رنگ به جانم انداخته و لبخند شیطانی زد....به سمتش خم شدم طوری که موهایم روی سرش ریخت،نگاهش کردم،واقعا بیشتر شبیه پسر های تخس به نظر میرسید با آن زخم روی صورتش!

تقریبا روی بازویش لم دادم.نوک انگشتانم را نرم روی زخم صورتش کشیدم،پلکش تکان خورد،بیدار شده بود...

اهمیتی ندادم و چانه ام را روی عضله بازویش گذاشتم و به بازی انگشتانم ادامه دادم تا اینکه وقتی به لبانش رسیدم انگشتم را ناجوانمردانه گاز گرفت.

آیی گفتم و دستم را کنار کشیدم و از رویش برخواستم،آمیرز هم خنده کنان برخواست و گفت:

- خوابم رو بهم زدی!

ملافه را عصبی روی سرش کشیدم،خودم از تخت خارج شدم و پیراهنم را پوشیدم.

آمیرز هنوزهم بهم میخندید، اوهم از تخت خارج شد، درحال لباس پوشیدن بود،البته بستن همان پایین تنه طلایی رنگ از جنس چرمش...

نگاهم روی نوشته های حکاکی شده روی کمربندش افتاد،کنجکاو خیره اش بودم که آمیرز رد نگاهم را گرفتو درجا دچار سوء تفاهم شده و لبخند بدجنسی زد...

نفس را صدادار حبس کردم و هنوز لب باز نکرده گفتم:

- داشتم کمربندت رو نگاه میکردم.

آمیرز هم نگاهیی به کمربندش انداخت و گفت:

- هدیه است!

- از طرف کی؟

- مادرم،

سری تکان دادم و دیگر چیزی نپرسیدم که خودش گفت: چرا پرسیدی؟

شانه بالا انداختم و جواب دادم: هیچی همینطوری..

به سمتم آمده و با انگشت اشاره چانه ام را بالا کرده و خیره به چشمانم گفت: همین که این مشکلات هم حل شوند، ازدواج میکنیم..

بازهم بغض کردم و آب دهانم زیاد شد، بینی ام سوخت و آمیرز بوسه ی کوچکی مهمانم کرده و از اتاق خارج شد و خوشبختانه چشمان پر اشکم را ندید.

سر جایم وا رفتم..

نفس عمیقی گرفتم و با پلک زدن اشک هایم را دوباره عقب راندم و از اتاق خارج شدم.

دوباره اتفاقی ژیومین را کاغذ و جوهر بست در راهرو دیدم که مشغول بود.

وقتی متوجه ی من شد دست از کار کشیده و گفت: کجا شدی یهوهی؟

ـ آمیرز رو دیدم..

استفهامی نگاهم کرد که ادامه دادم: کمربندش هدیه بود..از طرف مادرش!

ـ وقتی از طرف مادرش بوده پس نمیتونه چیزه بدی باشه..

سر به نشانه ی تایید تکان دادم که ژیومین ادامه داد: حال خودت خوبه؟

ناخوداگاه دستی به صورتم کشیدم و گفتم: آره..چطور مگه؟؟

ـ حس کردم خیلی خسته ای..

خودم را جم و جور کردم وگفتم: هستم ولی مهم نیست..!

ژیومین دوباره نگاهش را به سمت دیوار کشاند و گفت: امیدوارم همینطور باشه که میگی..

***

روی تخت دراز کشیده بودم و مگ در آغوشم بود و گوش های بلند و دوست داشتنی اش را نوازش میکردم و خیره ی کارهای آمیرزی بودم که نمیدانستم دقیقا چیست..!

احساس میکردم هر روز که میگذره توجهش نصبت به من کمتر میشه.

نکنه به خاطر آن سوالم بود این رفتارهای سردش؟؟

درونم درحالیکه چهارقدی دور موهایش بسته بود و جارو به دست داشت بی اعصاب بازویم را گرفت و از تخت خارجم کرد و گفت: بلند شو گمشو بیرون دختره ی خیالاتی..ازبس بیکار هی خوردی و خوابیدی زده به سرت..!!

از تخت خارج شدم و به جای در از تراس بیرون پریدم و مانند خودش توجهی به آمیرز نکردم!

@Romankade_shafagh

دقیقا کنار ابوالهول های پله های ورودی بودم که ناگهان صدای آشنایی به گوشم رسید..

صدای نرم و آرام مری جین بود..

آنقدر خوشحال و شگفت زده بودم از شنیدن صدایش که نمی فهمیدم چه میگوید!!

فقط دیوانه وار دنبالش میگشتم..

دور خودم میچرخیدم و زیر لب صدایش میزدم ولی از او تصویری نبود و فقط صدای کودکانه ی دوست داشتنی اش به گوشم میرسید..

نمیدانم چقدر مشغول جستجوی او بودم و چشمانم گریان شده بود که آمیرز کنارم فرود آمد و بی مهابا در آغوشم گرفت و گفت: آروم باش ایسس..آروم!

ناامید از پیدا کردن مری جین بلند گریه سر دادم و اسمش را داد زدم..

آمیرز محکم بغلم کرده و سعی داشت با الفاظ عاشقانه اش دلداری ام دعلهد.

اولیویا کنار برادرش، باربد و ویلسون پشت آن دو و ژیومین جلوتر از همه با چهره ی محزونی نگاهم میکرد.

صدای مری جین هنوز می آمد..اینبار سعی کردم بفهمم چه میگوید و شنیدن حرف هایش گریه ام بیشتر شد..

@Romankade_shafagh

ـ میدونم میدونم..منم دلم خیلی برای مامان تنگ شده..

ـ چی؟ نه اون میاد، حتما میاد..شاید بازهم کارش به مشکل برخورده..مامان ما دوتا رو خیلی دوست داره..

سری تکان دادم و دیگر چیزی نپرسیدم که خودش گفت: چرا پرسیدی؟

شانه بالا انداختم و جواب دادم: هیچی همینطوری..

به سمتم آمده و با انگشت اشاره چانه ام را بالا کرده و خیره به چشمانم گفت: همین که این مشکلات هم حل شوند، ازدواج میکنیم..

بازهم بغض کردم و آب دهانم زیاد شد، بینی ام سوخت و آمیرز بوسه ی کوچکی مهمانم کرده و از اتاق خارج شد و خوشبختانه چشمان پر اشکم را ندید.

سر جایم وا رفتم..

نفس عمیقی گرفتم و با پلک زدن اشک هایم را دوباره عقب راندم و از اتاق خارج شدم.

دوباره اتفاقی ژیومین را کاغذ و جوهر بست در راهرو دیدم که مشغول بود.

وقتی متوجه ی من شد دست از کار کشیده و گفت: کجا شدی یهوهی؟

ـ آمیرز رو دیدم..

استفهامی نگاهم کرد که ادامه دادم: کمربندش هدیه بود..از طرف مادرش!

ـ وقتی از طرف مادرش بوده پس نمیتونه چیزه بدی باشه..

سر به نشانه ی تایید تکان دادم که ژیومین ادامه داد: حال خودت خوبه؟

ناخوداگاه دستی به صورتم کشیدم و گفتم: آره..چطور مگه؟؟

ـ حس کردم خیلی خسته ای..

خودم را جم و جور کردم وگفتم: هستم ولی مهم نیست..!

ژیومین دوباره نگاهش را به سمت دیوار کشاند و گفت: امیدوارم همینطور باشه که میگی..

***

روی تخت دراز کشیده بودم و مگ در آغوشم بود و گوش های بلند و دوست داشتنی اش را نوازش میکردم و خیره ی کارهای آمیرزی بودم که نمیدانستم دقیقا چیست..!

احساس میکردم هر روز که میگذره توجهش نصبت به من کمتر میشه.

نکنه به خاطر آن سوالم بود این رفتارهای سردش؟؟

درونم درحالیکه چهارقدی دور موهایش بسته بود و جارو به دست داشت بی اعصاب بازویم را گرفت و از تخت خارجم کرد و گفت: بلند شو گمشو بیرون دختره ی خیالاتی..ازبس بیکار هی خوردی و خوابیدی زده به سرت..!!

@Romankade_shafagh

از تخت خارج شدم و به جای در از تراس بیرون پریدم و مانند خودش توجهی به آمیرز نکردم!

دقیقا کنار ابوالهول های پله های ورودی بودم که ناگهان صدای آشنایی به گوشم رسید..

صدای نرم و آرام مری جین بود..

آنقدر خوشحال و شگفت زده بودم از شنیدن صدایش که نمی فهمیدم چه میگوید!!

فقط دیوانه وار دنبالش میگشتم..

دور خودم میچرخیدم و زیر لب صدایش میزدم ولی از او تصویری نبود و فقط صدای کودکانه ی دوست داشتنی اش به گوشم میرسید..

نمیدانم چقدر مشغول جستجوی او بودم و چشمانم گریان شده بود که آمیرز کنارم فرود آمد و بی مهابا در آغوشم گرفت و گفت: آروم باش ایسس..آروم!

ناامید از پیدا کردن مری جین بلند گریه سر دادم و اسمش را داد زدم..

آمیرز محکم بغلم کرده و سعی داشت با الفاظ عاشقانه اش دلداری ام دعلهد.

اولیویا کنار برادرش، باربد و ویلسون پشت آن دو و ژیومین جلوتر از همه با چهره ی محزونی نگاهم میکرد.

@Romankade_shafagh

صدای مری جین هنوز می آمد..اینبار سعی کردم بفهمم چه میگوید و شنیدن حرف هایش گریه ام بیشتر شد..

ـ میدونم میدونم..منم دلم خیلی برای مامان تنگ شده..

ـ چی؟ نه اون میاد، حتما میاد..شاید بازهم کارش به مشکل برخورده..مامان ما دوتا رو خیلی دوست داره..

ـ گریه نکن سوفیا، منم گریه ام میگیره..گرسنه ای؟ بیا بریم بهت شیر بدم..

صداها قطع شدند ولی گریه ی من بند نمی آمد!

مری جین با عروسکی که برایش هدیه داده بودم و اسمش را سوفیا گذاشته بود صحبت میکرد..

روی زمین نشستم و آمیرز هم با من پایین آمد..دوباره داد زدم: مری جیـــــن!!

***

حضور اولیویا را از عطر گرم و خوشبویش میتوانستم پشت سرم حس کنم.

همانطور که مشغول جمع کردن ظروف زیر درخت شفا بخش بودم گفتم: چی میخوای؟

مشکلی با او نداشتم ولی اعصابم عجیب ضعیف شده بود و کلافه بودم..

مخصوصا که دقایقی در روز پیش می آمد صدای دخترم را می شنیدم..و آن دقایق از روز را کسی جرات نزدیک شدن به من را نداشت!

حتی آمیرز..

ـ امممم..

ظروف را کنار گذاشتم و در همان حال گفتم: چته به تته پته افتادی؟

ـ سوزان..تو هنوزم صدای..صدای..

به سمتش برگشتم و گفتم: اره..هنوزم بعضی اوقات صدای دخترمو میشنوم..

دستی به پیشانی ام کشیدم و ادامه دادم: احساس میکنم از دلتنگی زده به سرم..حتی بعضی وقتا صداهای عجیبی از زیر زمین میشنوم..

اولیویا نزدیکم شد و بازویم را گرفته و با مهربانی گفت: حتما از دلتنگیه همش..مطمئنم حال دخترتم خوبه و مشکلی نداره..

آهی کشیدم و درحالیکه دوباره ظروف رو برمیداشتم گفتم: ولی صداش خیلی واقعی به نظر میرسه..

اولیویا هم ظرف آب دیگری را برداشته و گفت: عزیزم میدونی که این یک موضوع غیر ممکنه که تو ص..

میان حرفش پریده و گفتم: واقعا فکر میکنی با اتفاق های پیش آمده چیزی هم غیر ممکن هست؟؟

اولیویا بعداز مکثی جواب داد: راست میگی..

@Romankade_shafagh

وقتی ظروف را تحویل فنگ و چندین خدمتکار دیگر دادیم اولیویا ساعدم را گرفت و گفت: ببین سوزان..تو..تو برو..!

استفهامی نگاهش کردم که ادامه داد: تو تنهایی از اینجا برو..برگرد به نیویورک و از دخترت مطمئن شو و...

پوزخند صدا داری زدم و ادامه ی حرفش را گرفتم: و دوباره برگردم و شما رو نجات بدم..اره؟

اولیویا جوابی نداد که با همان لحن پرسیدم: و اون وقت فکر میکنی آمیرز شما ها رو زنده میگذاره تا من برگردم؟

رنگ باختن صورت اولیویا را دیدم و ادامه دادم: به اینکه عاشقه و آرومه نگاه نکن، من عصبانی شدن هاشو دیدم..

اولیویا با لحن محزونی جواب داد: نمیتونم این بیتابی هاتو ببینم..!

@Romankade_shafagh

از آن حالت جبهه گیرانه خارج شده و گفتم: خودمم نمیتونم تحمل کنم..

روی نیمکت چوبی که کمی آن طرف تر گذاشته بود نشستم و اولیویا سریع کنارم قرار گرفت.

ـ گاهی فکر میکنم واقعا دلیل آمدن ما به اینجا چیه؟ اگر من متعلق به این زمانم و باید برمیگشتم..شماها چرا آمدین!! همه به خاطر هم زمین گیر شدیم..

اولیویا فقط سر تکان داد و بازهم چیزی نگفت.

ـ قبل از اینکه به اینجا بیایم، من عاشق کارم بودم؛ عاشق کشف مقبره های مدفون شده..عاشق دنیای قدیم و رازهای اون ولی الان..فقط دلم میخواد برگردم خونه و باقی مانده ی عمرمو کنار دخترم باشم و یک لحظه ازش دور نباشم.

ـ خیلی دوستش داری؟

ـ دوست داشتنش اندازه نداره ولی در کنار اون من عذاب وجدان دارم..عذاب وجدان اینکه طی این ۷ سال اونطور که باید براش مادری نکردم..

آهی کشیدم و با بغض لعنتی که چند وقت بود یک لحظه از گلویم نمیرفت ادامه دادم: موهاشو نبافتم..

@Romankade_shafagh

هنوز دست اولیویا برای دلداری دادنم برشانه ام ننشته بود که آمیرز از ناکجا آباد جلوی مان فرود آمد..

روی زمین نشستم و آمیرز هم با من پایین آمد..دوباره داد زدم: مری جیـــــن!!

***

حضور اولیویا را از عطر گرم و خوشبویش میتوانستم پشت سرم حس کنم.

همانطور که مشغول جمع کردن ظروف زیر درخت شفا بخش بودم گفتم: چی میخوای؟

مشکلی با او نداشتم ولی اعصابم عجیب ضعیف شده بود و کلافه بودم..

مخصوصا که دقایقی در روز پیش می آمد صدای دخترم را می شنیدم..و آن دقایق از روز را کسی جرات نزدیک شدن به من را نداشت!

حتی آمیرز..

ـ امممم..

ظروف را کنار گذاشتم و در همان حال گفتم: چته به تته پته افتادی؟

ـ سوزان..تو هنوزم صدای..صدای..

به سمتش برگشتم و گفتم: اره..هنوزم بعضی اوقات صدای دخترمو میشنوم..

دستی به پیشانی ام کشیدم و ادامه دادم: احساس میکنم از دلتنگی زده به سرم..حتی بعضی وقتا صداهای عجیبی از زیر زمین میشنوم..

اولیویا نزدیکم شد و بازویم را گرفته و با مهربانی گفت: حتما از دلتنگیه همش..مطمئنم حال دخترتم خوبه و مشکلی نداره..

آهی کشیدم و درحالیکه دوباره ظروف رو برمیداشتم گفتم: ولی صداش خیلی واقعی به نظر میرسه..

اولیویا هم ظرف آب دیگری را برداشته و گفت: عزیزم میدونی که این یک موضوع غیر ممکنه که تو ص..

میان حرفش پریده و گفتم: واقعا فکر میکنی با اتفاق های پیش آمده چیزی هم غیر ممکن هست؟؟

اولیویا بعداز مکثی جواب داد: راست میگی..

وقتی ظروف را تحویل فنگ و چندین خدمتکار دیگر دادیم اولیویا ساعدم را گرفت و گفت: ببین سوزان..تو..تو برو..!

استفهامی نگاهش کردم که ادامه داد: تو تنهایی از اینجا برو..برگرد به نیویورک و از دخترت مطمئن شو و...

@Romankade_shafagh

پوزخند صدا داری زدم و ادامه ی حرفش را گرفتم: و دوباره برگردم و شما رو نجات بدم..اره؟

اولیویا جوابی نداد که با همان لحن پرسیدم: و اون وقت فکر میکنی آمیرز شما ها رو زنده میگذاره تا من برگردم؟

رنگ باختن صورت اولیویا را دیدم و ادامه دادم: به اینکه عاشقه و آرومه نگاه نکن، من عصبانی شدن هاشو دیدم..

اولیویا با لحن محزونی جواب داد: نمیتونم این بیتابی هاتو ببینم..!

از آن حالت جبهه گیرانه خارج شده و گفتم: خودمم نمیتونم تحمل کنم..

روی نیمکت چوبی که کمی آن طرف تر گذاشته بود نشستم و اولیویا سریع کنارم قرار گرفت.

ـ گاهی فکر میکنم واقعا دلیل آمدن ما به اینجا چیه؟ اگر من متعلق به این زمانم و باید برمیگشتم..شماها چرا آمدین!! همه به خاطر هم زمین گیر شدیم..

اولیویا فقط سر تکان داد و بازهم چیزی نگفت.

ـ قبل از اینکه به اینجا بیایم، من عاشق کارم بودم؛ عاشق کشف مقبره های مدفون شده..عاشق دنیای قدیم و رازهای اون ولی الان..فقط دلم میخواد برگردم خونه و باقی مانده ی عمرمو کنار دخترم باشم و یک لحظه ازش دور نباشم.

@Romankade_shafagh

ـ خیلی دوستش داری؟

ـ دوست داشتنش اندازه نداره ولی در کنار اون من عذاب وجدان دارم..عذاب وجدان اینکه طی این ۷ سال اونطور که باید براش مادری نکردم..

آهی کشیدم و با بغض لعنتی که چند وقت بود یک لحظه از گلویم نمیرفت ادامه دادم:

موهاشو نبافتم..

هنوز دست اولیویا برای دلداری دادنم برشانه ام ننشته بود که آمیرز از ناکجا آباد جلوی مان فرود آمد..

سر بلند کردم و نگاهی به چهره ی خنثی آمیرز نگاه کردم.

دستش را به سمتم گرفت و گفت: با من بیا پرنده ی من!

خب از آن پرنده ای که به جانم چسپاند معلوم بود در چه حالیست.

با بی حوصلگی دستش را گرفته و از جایم برخواستم، دستش دور کمرم حلقه شد و ما دوباره با یک پرش بلند به سمت آسمان آبی که البته با آفتاب سوزان مزین گردیده بود صعود کردیم و بازهم بر روی بلند ترین بام قصر فرود آمدیم.

دست آمیرز هنوزم دور کمرم بود و عجیب حس خوبی داشت این حلقه ی دست تحمیلی و من این حس رو به پای همان نفرین میگذاشتم.

@Romankade_shafagh

با صدای آمیرز به خودم آمدم..

ـ نظرت چیه؟

با استفهامی نگاهش کردم که با دست آزادش چانه ام را به سمت مخالف چرخاند و من با سیل عظیمی از مردمی برخوردم که از آن فاصله نمیدیدم چی در دست دارند.

همه پشت دروازه ی قصر جمع شده بودند.

ـ چه اتفاقی افتاده؟؟

ـ مردمی که از نفرین طاعون نجات شون دادی برای تشکر از تو آمدند و برات هدیه آوردند

متعجب دوباره نگاه آمیرز کردم که نامحسوس شانه بالا انداخت و گفت: دروازه ی قصرو باز کنم؟ همه میخوان از ناجی شون سپاس گذاری کنند..

ـ من..نمیدونم!

آمیرز با یک قدم بزرگ از بالای بام پایین پرید و گفت: بگذار کمکت کنم..

وسط حیاط بزرگ و زیبای قصر سکویی درست شده و فنگ و چند خدمتکار دیگر کنار صندلی طلایی رنگ وسط سکو ایستاده بودند..

آمیرز مرا به سمت صندلی برد و همین که نشستم خودش دوباره با یک پرش غیب شد.

فنگ قدمی نزدیکم شد و گفت: دروازه ها رو باز کنیم بانوی من؟

@Romankade_shafagh

نگاهی به اولیویا و ژیومین و باربد که متعجب به سمت سکو می آمدند انداختم و در همان حال گفتم: باز کنید!

به محض باز شدن در سیل اشخاص هدیه به دست داخل ریخت و سربازان در تکاپو افتادند آنها را مرتب و در صف قرار دهند.

همان لحظه بچه ها بلاخره به من رسیدند و اولیویا با تعجب پرسید: چه خبره؟

ـ مردم برای تشکر آمدند..!

ـ چی؟

ژیومین سریع جواب داد: سوزان میگه مردم برای شکر گذاری آمدند..

و من تازه فهمیدم به زبان مصری صحبت کردم..!

اولین مردی که بالا سکو آمد جلویم زانو زده و سجده کرده که مانند جن زده ها از جا پریدم و از فنگ خواستم نگذارد کسی دیگر این چنین کاری کند..

@Romankade_shafagh

فنگ هم قبول کرد و از آن به بعد بود که دست و پایین لباسم بود که بوسه میخورد و هدایایی که دسته دسته تحویلم داده میشد.

درونم درحالیکه کاغذ و قلم بدست گرفته بود و تند تند هدایا را سر شماری میکرد با تشر غرید: این همه مرغ و کفتر آوردین که چیکارشون کنیم؟؟ شاید سوزان از طلا خوشش بیاد..اه...

لبخندی زدم، هدایای بیشتر آنها پرنده گان نایابی بود که بدون شک برای بدست آوردن شان زحماتی زیادی کشیده شده بود.

نزدیک ظهر بود که بلااخره آخرین نفر هم هدیه اش را داد و مردم همه با هم سروده مذهبی خوانده و درخواست طول عمر برای من کرده و رفتند.

گرسنه بودم، از جایم بلند شدم و گردنبند طلایی رنگ زیبایی که هدیه ی پیر زنی فرتوت بود را به دست فنگ دادم و گفتم: گرسنه ام..

و همین کلمه کافی بود تا فنگ به تکاپو بیوفتد. اولیویا که کنارم ایستاده بود گفت: چقدر پرنده..!

نگاهی به قفس های سیمی روی هم انباشته شده انداختم و گفتم: مطمئنم این کاره آمیرزه..میدونه من عاشق پرنده ام..!

از سکو پایین آمدیم و به سمت قصر میرفتیم..

اولیور: واقعا؟ چه جالب!

به سمتش برگشتم و پرسیدم: چی جالبه؟

ژیومین به جای او جواب داد: امروز رو به نام روز بزرگ داشت از ایسس الهه ی شفا بخش مسما کردند..

یکی از ابروهایم بالا پرید و گفتم: من چطور متوجه نشدم؟

ـ لا به لای اون سرود دست جمعی بود!

گرسنگی اجازه نمیداد بیشتر آنجا بمانم و زمانیکه حرکت کردم بقیه هم دنبالم آمدند..

ـ دیگه چی ها توی اون سرود مذهبی بود؟

ژیومین: خودمم زیاد نفهمیدم ولی یک بخشی داشتند برای مستحکم شدن عشق تو و آمیرز دعا میکردند..

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: لعنتی..همینجوری شم ما بدون هم زندگی کرده نمیتونیم..دعا خیر یک ایل آدمم دنبالمون شد..عالیه!

@Romankade_shafagh

همه خندیدند و تنها من بودم که حقیقت تلخ و محضی که در جمله ام نهفته بود رو می فهمیدم..

اگر از هم دور می بودیم..هر دو ضعیف و شکست پذیر میشدیم!

وقتی وارد قصر شدیم، فنگ سریعا مشغول آماده کردن ناهار شد.

گاهی به حرکاتش خیره میشدم، عجیب بود که آنقدر از ته دل کار میکرد...

وقتی میز پر از تجملات ناهار چیده شد باربد درحالیکه تکه نانی در دهانش می انداخت غر زد: دلم برای آشپزی کردن تنگ شده..!

همه با تعجب نگاهی بهم انداختم و در نهایت بلند بزم خنده سر دادیم..

درونم درحالیکه دهن کجی میکرد گفت: چقدر بی مزه..کجاش خنده داشت؟؟ هر هر هر..

ویلسون درحالیکه سعی داشت خنده اش را کنترل کند گفت: واقعا خودت آشپزی میکردی؟

باربد حق به جانب جواب داد: البته..چرا به من نمیاد؟

ـ به نظر ازون آماده خور های تنبل میایی!!

باربد مانند فنگ تعظیم کرده و گفت: نظر لطف شماست بانو سوزان!

دوباره همه بلند خندیدیم که درونم ترسیده و محکم از روی مبلی که بر رویش لم داد بود پایین افتاد و داد زد: زهر مـــــار!!

سر بلند کردم و نگاهی به چهره ی خنثی آمیرز نگاه کردم.

دستش را به سمتم گرفت و گفت: با من بیا پرنده ی من!

خب از آن پرنده ای که به جانم چسپاند معلوم بود در چه حالیست.

با بی حوصلگی دستش را گرفته و از جایم برخواستم، دستش دور کمرم حلقه شد و ما دوباره با یک پرش بلند به سمت آسمان آبی که البته با آفتاب سوزان مزین گردیده بود صعود کردیم و بازهم بر روی بلند ترین بام قصر فرود آمدیم.

دست آمیرز هنوزم دور کمرم بود و عجیب حس خوبی داشت این حلقه ی دست تحمیلی و من این حس رو به پای همان نفرین میگذاشتم.

با صدای آمیرز به خودم آمدم..

ـ نظرت چیه؟

با استفهامی نگاهش کردم که با دست آزادش چانه ام را به سمت مخالف چرخاند و من با سیل عظیمی از مردمی برخوردم که از آن فاصله نمیدیدم چی در دست دارند.

@Romankade_shafagh

همه پشت دروازه ی قصر جمع شده بودند.

ـ چه اتفاقی افتاده؟؟

ـ مردمی که از نفرین طاعون نجات شون دادی برای تشکر از تو آمدند و برات هدیه آوردند.

متعجب دوباره نگاه آمیرز کردم که نامحسوس شانه بالا انداخت و گفت: دروازه ی قصرو باز کنم؟ همه میخوان از ناجی شون سپاس گذاری کنند..

ـ من..نمیدونم!

آمیرز با یک قدم بزرگ از بالای بام پایین پرید و گفت: بگذار کمکت کنم..

وسط حیاط بزرگ و زیبای قصر سکویی درست شده و فنگ و چند خدمتکار دیگر کنار صندلی طلایی رنگ وسط سکو ایستاده بودند..

آمیرز مرا به سمت صندلی برد و همین که نشستم خودش دوباره با یک پرش غیب شد.

فنگ قدمی نزدیکم شد و گفت: دروازه ها رو باز کنیم بانوی من؟

نگاهی به اولیویا و ژیومین و باربد که متعجب به سمت سکو می آمدند انداختم و در همان حال گفتم: باز کنید!

به محض باز شدن در سیل اشخاص هدیه به دست داخل ریخت و سربازان در تکاپو افتادند آنها را مرتب و در صف قرار دهند.

@Romankade_shafagh

همان لحظه بچه ها بلاخره به من رسیدند و اولیویا با تعجب پرسید: چه خبره؟

ـ مردم برای تشکر آمدند..!

ـ چی؟

ژیومین سریع جواب داد: سوزان میگه مردم برای شکر گذاری آمدند..

و من تازه فهمیدم به زبان مصری صحبت کردم..!

اولین مردی که بالا سکو آمد جلویم زانو زده و سجده کرده که مانند جن زده ها از جا پریدم و از فنگ خواستم نگذارد کسی دیگر این چنین کاری کند..

فنگ هم قبول کرد و از آن به بعد بود که دست و پایین لباسم بود که بوسه میخورد و هدایایی که دسته دسته تحویلم داده میشد.

درونم درحالیکه کاغذ و قلم بدست گرفته بود و تند تند هدایا را سر شماری میکرد با تشر غرید: این همه مرغ و کفتر آوردین که چیکارشون کنیم؟؟ شاید سوزان از طلا خوشش بیاد..اه..!

لبخندی زدم، هدایای بیشتر آنها پرنده گان نایابی بوذ که بدون شک برای بدست آوردن شان زحماتی زیادی کشیده شده بود.

@Romankade_shafagh

نزدیک ظهر بود که بلااخره آخرین نفر هم هدیه اش را داد و مردم همه با هم سروده مذهبی خوانده و درخواست طول عمر برای من کرده و رفتند.

گرسنه بودم، از جایم بلند شدم و گردنبند طلایی رنگ زیبایی که هدیه ی پیر زنی فرتوت بود را به دست فنگ دادم و گفتم: گرسنه ام..

و همین کلمه کافی بود تا فنگ به تکاپو بیوفتد. اولیویا که کنارم ایستاده بود گفت: چقدر پرنده..!

نگاهی به قفس های سیمی روی هم انباشته شده انداختم و گفتم: مطمئنم این کاره آمیرزه..میدونه من عاشق پرنده ام..!

از سکو پایین آمدیم و به سمت قصر میرفتیم..

اولیور: واقعا؟ چه جالب!

به سمتش برگشتم و پرسیدم: چی جالبه؟

ژیومین به جای او جواب داد: امروز رو به نام روز بزرگ داشت از ایسس الهه ی شفا بخش مسما کردند..

یکی از ابروهایم بالا پرید و گفتم: من چطور متوجه نشدم؟

ـ لا به لای اون سرود دست جمعی بود!

گرسنگی اجازه نمیداد بیشتر آنجا بمانم و زمانیکه حرکت کردم بقیه هم دنبالم آمدند..

ـ دیگه چی ها توی اون سرود مذهبی بود؟

@Romankade_shafagh

ژیومین: خودمم زیاد نفهمیدم ولی یک بخشی داشتند برای مستحکم شدن عشق تو و آمیرز دعا میکردند..

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: لعنتی..همینجوری شم ما بدون هم زندگی کرده نمیتونیم..دعا خیر یک ایل آدمم دنبالمون شد..عالیه!

همه خندیدند و تنها من بودم که حقیقت تلخ و محضی که در جمله ام نهفته بود رو می فهمیدم..

اگر از هم دور می بودیم..هر دو ضعیف و شکست پذیر میشدیم!

وقتی وارد قصر شدیم، فنگ سریعا مشغول آماده کردن ناهار شد.

گاهی به حرکاتش خیره میشدم، عجیب بود که آنقدر از ته دل کار میکرد...

وقتی میز پر از تجملات ناهار چیده شد باربد درحالیکه تکه نانی در دهانش می انداخت غر زد: دلم برای آشپزی کردن تنگ شده..!

@Romankade_shafagh

همه با تعجب نگاهی بهم انداختم و در نهایت بلند بزم خنده سر دادیم..

درونم درحالیکه دهن کجی میکرد گفت: چقدر بی مزه..کجاش خنده داشت؟؟ هر هر هر..

ویلسون درحالیکه سعی داشت خنده اش را کنترل کند گفت: واقعا خودت آشپزی میکردی؟

باربد حق به جانب جواب داد: البته..چرا به من نمیاد؟

ـ به نظر ازون آماده خور های تنبل میایی!!

باربد مانند فنگ تعظیم کرده و گفت: نظر لطف شماست بانو سوزان!

دوباره همه بلند خندیدیم که درونم ترسیده و محکم از روی مبلی که بر رویش لم داد بود پایین افتاد و داد زد: زهر مـــــار!!

خنده ی من به دلیل درگیری های درونم شدت بیشتری داشت که ناگهان همه باهم ساکت شدند و سکوت اتاق را تنها صدای خنده ی من که آن هم در حال تحلیل رفتن بود میشکست.

همه به پشت سرم نگاه میکردند با کنجکاوی سریع به پشتم نگاه کرد و همان لحظه حس کردم بدنم یخ زد..

درونم درحالیکه لباس خواهران مقدس را پوشیده و تسبیح قهوهیی رنگی دردست گرفته بود ادای دعا کرده و خیره به سقف گفت: یا پتروس مقدس خودت به دادمون برس!!

سر بلند کردم و نگاهی به چهره ی خنثی آمیرز نگاه کردم.

دستش را به سمتم گرفت و گفت: با من بیا پرنده ی من!

خب از آن پرنده ای که به جانم چسپاند معلوم بود در چه حالیست.

با بی حوصلگی دستش را گرفته و از جایم برخواستم، دستش دور کمرم حلقه شد و ما دوباره با یک پرش بلند به سمت آسمان آبی که البته با آفتاب سوزان مزین گردیده بود صعود کردیم و بازهم بر روی بلند ترین بام قصر فرود آمدیم.

دست آمیرز هنوزم دور کمرم بود و عجیب حس خوبی داشت این حلقه ی دست تحمیلی و من این حس رو به پای همان نفرین میگذاشتم.

با صدای آمیرز به خودم آمدم..

ـ نظرت چیه؟

با استفهامی نگاهش کردم که با دست آزادش چانه ام را به سمت مخالف چرخاند و من با سیل عظیمی از مردمی برخوردم که از آن فاصله نمیدیدم چی در دست دارند.

@Romankade_shafagh

همه پشت دروازه ی قصر جمع شده بودند.

ـ چه اتفاقی افتاده؟؟

ـ مردمی که از نفرین طاعون نجات شون دادی برای تشکر از تو آمدند و برات هدیه آوردند.

متعجب دوباره نگاه آمیرز کردم که نامحسوس شانه بالا انداخت و گفت: دروازه ی قصرو باز کنم؟ همه میخوان از ناجی شون سپاس گذاری کنند..

ـ من..نمیدونم!

آمیرز با یک قدم بزرگ از بالای بام پایین پرید و گفت: بگذار کمکت کنم..

وسط حیاط بزرگ و زیبای قصر سکویی درست شده و فنگ و چند خدمتکار دیگر کنار صندلی طلایی رنگ وسط سکو ایستاده بودند..

آمیرز مرا به سمت صندلی برد و همین که نشستم خودش دوباره با یک پرش غیب شد.

فنگ قدمی نزدیکم شد و گفت: دروازه ها رو باز کنیم بانوی من؟

نگاهی به اولیویا و ژیومین و باربد که متعجب به سمت سکو می آمدند انداختم و در همان حال گفتم: باز کنید!

به محض باز شدن در سیل اشخاص هدیه به دست داخل ریخت و سربازان در تکاپو افتادند آنها را مرتب و در صف قرار دهند.

@Romankade_shafagh

همان لحظه بچه ها بلاخره به من رسیدند و اولیویا با تعجب پرسید: چه خبره؟

ـ مردم برای تشکر آمدند..!

ـ چی؟

ژیومین سریع جواب داد: سوزان میگه مردم برای شکر گذاری آمدند..

و من تازه فهمیدم به زبان مصری صحبت کردم..!

اولین مردی که بالا سکو آمد جلویم زانو زده و سجده کرده که مانند جن زده ها از جا پریدم و از فنگ خواستم نگذارد کسی دیگر این چنین کاری کند..

فنگ هم قبول کرد و از آن به بعد بود که دست و پایین لباسم بود که بوسه میخورد و هدایایی که دسته دسته تحویلم داده میشد.

درونم درحالیکه کاغذ و قلم بدست گرفته بود و تند تند هدایا را سر شماری میکرد با تشر غرید: این همه مرغ و کفتر آوردین که چیکارشون کنیم؟؟ شاید سوزان از طلا خوشش بیاد..اه..!

سر بلند کردم و نگاهی به چهره ی خنثی آمیرز نگاه کردم.

دستش را به سمتم گرفت و گفت: با من بیا پرنده ی من!

@Romankade_shafagh

خب از آن پرنده ای که به جانم چسپاند معلوم بود در چه حالیست.

با بی حوصلگی دستش را گرفته و از جایم برخواستم، دستش دور کمرم حلقه شد و ما دوباره با یک پرش بلند به سمت آسمان آبی که البته با آفتاب سوزان مزین گردیده بود صعود کردیم و بازهم بر روی بلند ترین بام قصر فرود آمدیم.

دست آمیرز هنوزم دور کمرم بود و عجیب حس خوبی داشت این حلقه ی دست تحمیلی و من این حس رو به پای همان نفرین میگذاشتم.

با صدای آمیرز به خودم آمدم..

ـ نظرت چیه؟

با استفهامی نگاهش کردم که با دست آزادش چانه ام را به سمت مخالف چرخاند و من با سیل عظیمی از مردمی برخوردم که از آن فاصله نمیدیدم چی در دست دارند.

همه پشت دروازه ی قصر جمع شده بودند.

ـ چه اتفاقی افتاده؟؟

ـ مردمی که از نفرین طاعون نجات شون دادی برای تشکر از تو آمدند و برات هدیه آوردند

متعجب دوباره نگاه آمیرز کردم که نامحسوس شانه بالا انداخت و گفت: دروازه ی قصرو باز کنم؟ همه میخوان از ناجی شون سپاس گذاری کنند..

ـ من..نمیدونم!

آمیرز با یک قدم بزرگ از بالای بام پایین پرید و گفت: بگذار کمکت کنم..

@Romankade_shafagh

وسط حیاط بزرگ و زیبای قصر سکویی درست شده و فنگ و چند خدمتکار دیگر کنار صندلی طلایی رنگ وسط سکو ایستاده بودند..

آمیرز مرا به سمت صندلی برد و همین که نشستم خودش دوباره با یک پرش غیب شد.

فنگ قدمی نزدیکم شد و گفت: دروازه ها رو باز کنیم بانوی من؟

نگاهی به اولیویا و ژیومین و باربد که متعجب به سمت سکو می آمدند انداختم و در همان حال گفتم: باز کنید!

به محض باز شدن در سیل اشخاص هدیه به دست داخل ریخت و سربازان در تکاپو افتادند آنها را مرتب و در صف قرار دهند.

همان لحظه بچه ها بلاخره به من رسیدند و اولیویا با تعجب پرسید: چه خبره؟

ـ مردم برای تشکر آمدند..!

ـ چی؟

@Romankade_shafagh

ژیومین سریع جواب داد: سوزان میگه مردم برای شکر گذاری آمدند..

و من تازه فهمیدم به زبان مصری صحبت کردم..!

اولین مردی که بالا سکو آمد جلویم زانو زده و سجده کرده که مانند جن زده ها از جا پریدم و از فنگ خواستم نگذارد کسی دیگر این چنین کاری کند..

فنگ هم قبول کرد و از آن به بعد بود که دست و پایین لباسم بود که بوسه میخورد و هدایایی که دسته دسته تحویلم داده میشد.

درونم درحالیکه کاغذ و قلم بدست گرفته بود و تند تند هدایا را سر شماری میکرد با تشر غرید: این همه مرغ و کفتر آوردین که چیکارشون کنیم؟؟ شاید سوزان از طلا خوشش بیاد..اه..

لبخندی زدم، هدایای بیشتر آنها پرنده گان نایابی بود که بدون شک برای بدست آوردن شان زحماتی زیادی کشیده شده بود.

نزدیک ظهر بود که بلاخره آخرین نفر هم هدیه اش را داد و مردم همه با هم سروده مذهبی خوانده و درخواست طول عمر برای من کرده و رفتند.

گرسنه بودم، از جایم بلند شدم و گردنبند طلایی رنگ زیبایی که هدیه ی پیر زنی فرتوت بود را به دست فنگ دادم و گفتم: گرسنه ام..و همین کلمه کافی بود تا فنگ به تکاپو بیوفتد. اولیویا که کنارم ایستاده بود گفت: چقدر پرنده..!نگاهی به قفس های سیمی روی هم انباشته شده انداختم و گفتم: مطمئنم این کاره آمیرزه..میدونه من عاشق پرنده ام..!از سکو پایین آمدیم و به سمت قصر میرفتیم..

اولیور: واقعا؟ چه جالب!

به سمتش برگشتم و پرسیدم: چی جالبه؟

ژیومین به جای او جواب داد: امروز رو به نام روز بزرگ داشت از ایسس الهه ی شفا بخش مسما کردند..

یکی از ابروهایم بالا پرید و گفتم: من چطور متوجه نشدم؟

ـ لا به لای اون سرود دست جمعی بود!

گرسنگی اجازه نمیداد بیشتر آنجا بمانم و زمانیکه حرکت کردم بقیه هم دنبالم آمدند..

ـ دیگه چی ها توی اون سرود مذهبی بود؟

ژیومین: خودمم زیاد نفهمیدم ولی یک بخشی داشتند برای مستحکم شدن عشق تو و آمیرز دعا میکردند..

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: لعنتی..همینجوری شم ما بدون هم زندگی کرده نمیتونیم..دعا خیر یک ایل آدمم دنبالمون شد..عالیه!

@Romankade_shafagh

همه خندیدند و تنها من بودم که حقیقت تلخ و محضی که در جمله ام نهفته بود رو می فهمیدم..

اگر از هم دور می بودیم..هر دو ضعیف و شکست پذیر میشدیم!

وقتی وارد قصر شدیم، فنگ سریعا مشغول آماده کردن ناهار شد.

گاهی به حرکاتش خیره میشدم، عجیب بود که آنقدر از ته دل کار میکرد...

وقتی میز پر از تجملات ناهار چیده شد باربد درحالیکه تکه نانی در دهانش می انداخت غر زد: دلم برای آشپزی کردن تنگ شده..!

همه با تعجب نگاهی بهم انداختم و در نهایت بلند بزم خنده سر دادیم..

درونم درحالیکه دهن کجی میکرد گفت: چقدر بی مزه..کجاش خنده داشت؟؟ هر هر هر..

ویلسون درحالیکه سعی داشت خنده اش را کنترل کند گفت: واقعا خودت آشپزی میکردی؟

باربد حق به جانب جواب داد: البته..چرا به من نمیاد؟

ـ به نظر ازون آماده خور های تنبل میایی!!

باربد مانند فنگ تعظیم کرده و گفت: نظر لطف شماست بانو سوزان!

دوباره همه بلند خندیدیم که درونم ترسیده و محکم از روی مبلی که بر رویش لم داد بود پایین افتاد و داد زد: زهر مـــــار!!

@Romankade_shafagh

خنده ی من به دلیل درگیری های درونم شدت بیشتری داشت که ناگهان همه باهم ساکت شدند و سکوت اتاق را تنها صدای خنده ی من که آن هم در حال تحلیل رفتن بود میشکست.

همه به پشت سرم نگاه میکردند با کنجکاوی سریع به پشتم نگاه کرد و همان لحظه حس کردم بدنم یخ زد..

درونم درحالیکه لباس خواهران مقدس را پوشیده و تسبیح قهوهیی رنگی دردست گرفته بود ادای دعا کرده و خیره به سقف گفت: یا پتروس مقدس خودت به دادمون برس!!

لبخندی زدم، هدایای بیشتر آنها پرنده گان نایابی بود که بدون شک برای بدست آوردن شان زحماتی زیادی کشیده شده بود.

نزدیک ظهر بود که بلاخره آخرین نفر هم هدیه اش را داد و مردم همه با هم سروده مذهبی خوانده و درخواست طول عمر برای من کرده و رفتند.

گرسنه بودم، از جایم بلند شدم و گردنبند طلایی رنگ زیبایی که هدیه ی پیر زنی فرتوت بود را به دست فنگ دادم و گفتم: گرسنه ام..

و همین کلمه کافی بود تا فنگ به تکاپو بیوفتد. اولیویا که کنارم ایستاده بود گفت: چقدر پرنده..!

نگاهی به قفس های سیمی روی هم انباشته شده انداختم و گفتم: مطمئنم این کاره آمیرزه..میدونه من عاشق پرنده ام..!

از سکو پایین آمدیم و به سمت قصر میرفتیم..

اولیور: واقعا؟ چه جالب!

به سمتش برگشتم و پرسیدم: چی جالبه؟

ژیومین به جای او جواب داد: امروز رو به نام روز بزرگ داشت از ایسس الهه ی شفا بخش مسما کردند..

یکی از ابروهایم بالا پرید و گفتم: من چطور متوجه نشدم؟

ـ لا به لای اون سرود دست جمعی بود!

گرسنگی اجازه نمیداد بیشتر آنجا بمانم و زمانیکه حرکت کردم بقیه هم دنبالم آمدند..

ـ دیگه چی ها توی اون سرود مذهبی بود؟

@Romankade_shafagh

ژیومین: خودمم زیاد نفهمیدم ولی یک بخشی داشتند برای مستحکم شدن عشق تو و آمیرز دعا میکردند..

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: لعنتی..همینجوری شم ما بدون هم زندگی کرده نمیتونیم..دعا خیر یک ایل آدمم دنبالمون شد..عالیه!

همه خندیدند و تنها من بودم که حقیقت تلخ و محضی که در جمله ام نهفته بود رو می فهمیدم..

اگر از هم دور می بودیم..هر دو ضعیف و شکست پذیر میشدیم!

وقتی وارد قصر شدیم، فنگ سریعا مشغول آماده کردن ناهار شد.

گاهی به حرکاتش خیره میشدم، عجیب بود که آنقدر از ته دل کار میکرد...

وقتی میز پر از تجملات ناهار چیده شد باربد درحالیکه تکه نانی در دهانش می انداخت غر زد: دلم برای آشپزی کردن تنگ شده..!

@Romankade_shafagh

همه با تعجب نگاهی بهم انداختم و در نهایت بلند بزم خنده سر دادیم..

درونم درحالیکه دهن کجی میکرد گفت: چقدر بی مزه..کجاش خنده داشت؟؟ هر هر هر..

ویلسون درحالیکه سعی داشت خنده اش را کنترل کند گفت: واقعا خودت آشپزی میکردی؟

باربد حق به جانب جواب داد: البته..چرا به من نمیاد؟

ـ به نظر ازون آماده خور های تنبل میایی!!

باربد مانند فنگ تعظیم کرده و گفت: نظر لطف شماست بانو سوزان!

دوباره همه بلند خندیدیم که درونم ترسیده و محکم از روی مبلی که بر رویش لم داد بود پایین افتاد و داد زد: زهر مـــــار!!

خنده ی من به دلیل درگیری های درونم شدت بیشتری داشت که ناگهان همه باهم ساکت شدند و سکوت اتاق را تنها صدای خنده ی من که آن هم در حال تحلیل رفتن بود میشکست.

همه به پشت سرم نگاه میکردند با کنجکاوی سریع به پشتم نگاه کرد و همان لحظه حس کردم بدنم یخ زد..

درونم درحالیکه لباس خواهران مقدس را پوشیده و تسبیح قهوهیی رنگی دردست گرفته بود ادای دعا کرده و خیره به سقف گفت: یا پتروس مقدس خودت به دادمون برس!!

قیافه ی آمیرز چیزی فراتر از ترسناک بود. انگار از بینی اش دود بیرون میزد..

با چشمان گرد شده و متعجب نگاهش کردم و زمانیکه

@Romankade_shafagh

چشم چرخواندم درونم درحالیکه لباس خواهران مقدس را از تنش خارج میکرد دویده و داد زد: دستشویی دارمممم!!

و با تعجب برخواستم که سینه به سینه آمیرز شدم..

ـ من هرکاری میکنم نمیخندی و ولی کنار این غریبه ها همیشه خوشحالی!!

باز هم آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

آمیرز منظورت چیه؟

او را کنار زدم و قدمی به سمت مخالفش برداشتم که بازویم را گرفت و گفت:

به من که میرسی فرار میکنی ولی برای اینها همیشه وقت داری!

نگاهی به بچه ها که با قیافه های ترسیده نگاهمان میکردند انداختم و دوبارا نگاه آمیرز کردم و گفتم:

چرت و پرت نگو آمیرز؛حسودیت میشه؟

@Romankade_shafagh

آمیرز صدایش را بلند کرد و گفت:

نباید حسودی کنم وقتی کارهایی که من برات میکنم حتی سرسوزنی به چشمت نمیاد و لحظه ای برای من نمیخندی درحالیکه با اینا همیشه شادی!

وقتی لفظ اینا را استفاده کرد با دست به بچه ها و اشاره کرد و ترس چهره آنها را بیشتر نمود.

-بس کن زده به سرت؟من به تو نمیرسم؟

-نه؛تو انگار یک مرده متحرکی وقتی نزدیک منی.

از صدای بلندش اعصاب منم خراب شد و مثل خودش داد زدم:

واسه من صداتو نداز توی سرت.منو به زور نگه داشتی اینجا انتظار داری هلَک هلَک جلوت بگردم و خوشحالم باشم؟

آمیرز دوباره داد زد:

من برای خوشحالی تو هرکاری کردم

با همان صدای بلند مانند او جواب دادم:

خوشحالی من در آزادی دوستانمه؛آنها را آزاد کن.

@Romankade_shafagh

چهره آمیرز درهم رفت و با لحن بدی گفت:الان از این زندگی آزادشون میکنم!

جیغ زدم:نه!!! و خودم را جلوی شلیک آمیرز انداختم...

صدای برخورد محکم خودم با دیوار پشت سرم و ریختن دیوار رو احساس کردم و تصویر وحشت زده آمیرز آرام آرام جلوی چشمانم محو شد...

با احساس خیس شدن دستم بیدار شدم، بدنم درد میکرد ولی نمیدانستم کدام قسمت بیشتر دردناک است!

چشم باز کردم و آمیرز را دیدم که لبانش را به دستم چسپانده بود و خیس می بوسید.

سعی کردم دستم را کنار بکشم و در همان حال ناله ای کردم..

آمیرز سریع سر بلند کرد و با حال زاری گفت: پرنده ی من..

همه چیز یادم می آمد، کنارش زدم و بی حال نالیدم: از من دور شو..

آمیرز دوباره دستم را گرفت و گفت: منو ببخش پرنده ی کوچکم..!!

آنقدر درد داشتم که نمیتوانستم خودم را تکان دهم..عصبی و بی حالی نالیدم:

فنـــــگ!!

@Romankade_shafagh

و زمانیکه جوابی نیامد نیرویم را جمع کردم و بلندتر صدا زدم: فنـــــــگ!!!

ـ چیزی میخوای پرنده ی من؟

نگاهش کردم و جواب دادم: آره..میخوام منو از دست تو نجات بده..

آمیرز شتاب زده روی تخت آمد و بغلم کرد که صدای ناله ام بلندتر شد. درحالیکه سر و صورتم را بوسه باران میکرد گفت: نه..نه اینطوری نگو..پرنده ی من..اینو نگو!

همان لحظه فنگ وارد اتاق شد و بعداز تعظیم گفت: بله بانوی من..

درحالیکه محکم در آغوش آمیرز اسیر بودم گفتم: حموم آب داغ..زودباش!

فنگ همانطور که شتابان آمده بود شتابان بیرون رفت..

توان تقلا برای رهایی نداشتم..فقط با بی رحمی زمزمه کردم: ازت بدم میاد آمیرز..ازت بدم میاد!

آمیرز گونه اش را به موهایم فشرد و گفت: نمیخواستم بهت آسیب برسونم..

دقیقه ای بعد فنگ دوباره داخل شد و گفت حمام آماده ست..چشم بستم تا نیرویم را جمع کنم و از آغوشش رها شوم که با باز کردن چشمانم خودم را بازهم در حمام پر بخار بودیم..

@Romankade_shafagh

آمیرز لباسم را در آورد و هر دو باهم وارد آب شدیم..!

آب داغ بود ولی خوب بود..

ناله ای کردم که صدایم در حمام منعکس شد.

آمیرز دستانش را نرم روی بدنم حرکت داد که بلندتر نالیدم و با همان لحن زار گفتم:

ازت بدم میاد..

توجهی نکرد و چند دقیقه درون آب داغ بدنمو ماساژ داد تا بلاخره اون حس کوفتگی و درد نامعلوم بدنم کم و کمتر شد.

وقتی بلاخره حس کردم از آب بیرون شدیم دوباره چشم باز کردم و خودم را در تخت یافتم.

آمیرز خودش خشکم کرده و لباس تنم کرد.

روی تخت افتادم و در همان حال نالیدم: ازین تخت..ازین سقف..ازین اتاق..متنفرم!!!

صدای آمیرز را شنیدم: نباید خودتو میانداختی جلوی م...

خودم را بالا کشیدم و گفتم: ساکت باش..حرف نزن..صداتو نمیخوام بشنوم..چرا دوباره نمیرسی کشور گشایی و چند روز دیگه قیافه اتو از جلوی چشمام دور نمیکنی؟؟؟

@Romankade_shafagh

ـ اسیس

صدای بلند آمیرز لحظه ای گوشم را به زنگ انداخت و احساس کردم چیزی در سرم سوت میکشد ولی کم نیاورده و عصبی تر از او داد زدم: من سوزانم! سوزان..

از تخت برخواسته و سینه به سینه اش ایستادم بازهم داد زدم: ایسس تو مرده!! همون وقتی که دزدیدنش مرد..مرد..میفهمی؟ مرد!

دلیل کج شدن صورتم را با احساس سوزش روی آن فهمیدم..مرا سیلی زده بود..

حالا من بودم که از بینی و گوش هایم بخار بلند میشد، دوباره مقابلش ایستادم و امان صحبت کردن به او را نداده و گفتم: حقیقت تلخه؟؟ امیدوارم که همیشه این تلخی توی وجودت بمونه! من ایسس تو نیستم، نبودم و نخواهم بود..من سوزانم..سوزان!! یک زن مستقل..هرگز باهات ازدواج نمیکنم و آرزوی به دست آوردن منو باید به گور ببری!!

آمیرز ناباور و پیشمان نالید: ایسس!!

ـ به من نگو ایسس..نگو!!! هر بلایی که دوست داری سرم میاری..هر بدی ممکن رو در حقم میکنی..بعد انتظار داری باهات ازدواج کنم و هلک هلک خوشحال توی این قصر کوفتیت بمونم و برات وارث بیارم که این سلطنت کوفتی تو از بین نره!؟ امیدوارم نیست و نابود شی..هیچ آثاری از تو و این حکمروایی و خاندان تو باقی نمونه و...

بازهم همان اتفاق..

بازهم تصاویر تند تند جلوی چشمانم به حرکت در آمدند..!

در جای تنگی بودم، شبیه راهروی کوچکی بود، یک سمتم دیوار و سمت دیگرم میتوانستم چوب تخت را احساس کنم. چیزی که من میدیدم قامت بلند مردی از پشت بود که بنابر دیده های قبل ترم میدانستم پدر آمیرز است. ولی صدایی که می شنیدم صدای گریه و مویه زنی بود که میگفت: دعا میکنم نیست بشی..

دعا میکنم هیچ اثری از خاندان تو باقی نمونه..این سلطنت از بین بره و اسم شما تا ابد زیر خاک مدفون بشه..! دعا میکنم نه تو و نه بعداز تو رنگ خوشی و آرامش را در این حکمروایی و سر زمین نبینید..!

ـ بس کن سیویا..

ـ نمیکنم، از وقتی چشم باز کردم هر لحظه سایهٔ نحس تو روی سرم بود، دعا میکنم سایهٔ آپوفیس بر سر تو و وارثین تو باشه!

صدای پایی آمد که می دوید و زن از نفرین کردن دست کشید و تصاویر به همان سرعت که آمدند دوباره رفتند.

@Romankade_shafagh

پلک زدم آمیرز هنوز همانطور ایستاده بود، عصبی..ناراحت..پشیمان!

عقب رفتم و روی تخت نشستم، آمیرز متعجب از این سکوت و عقب نشینی من با نگرانی پرسید: پرنده ی من، چی شد؟؟

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم افکارم را مرتب کنم.

ـ یک نفر..

وقتی مکثم طولانی شد جلوی پایم نشست و دستم را گرفت که نگاهش کردم و گفتم:

یک نفر..نفرینت کرده!

جا خورد و با تعجب پرسید: چی؟

ـ یک نفر نفرینت کرده آمیرز..نه نفرین نه..یک نفر طلسمت کرده!

ـ یع..یعنی..

ـ آمیرز میخوان با کشتن تو حکمروایی خاندان تونو از بین ببرند.

آمیرز دوباره ایستاد که منم به تعقیب او ایستادم و گفتم: باید به جای فکر کردن به مسائل پیش پا افتاده به فکر راه چاره ای برای این طلسم باشی!

آمیرز با سر درگمی گفت: ولی..ولی پدرم تمام جادوگرانی که طلسم میخواندن را کشت..

ـ درسته ولی یکی شون قبل اینکه بمیره تورو طلسم کرده! اون هرکی بوده..خیلی بهتون دسترسی داشته..خیلی بهت نزدیک بوده!!

ـ این امکان نداره، پدر نمیگذاشت هیچ جادوگری وارد قصر بشه..

ـ یکی آمده..یکی بوده..باید بگردی دنبال اینکه اون کی بوده..یا اینکه چطور طلسمت کرده..

آمیرز لحظه ای در سکوت نگاهم کرد و در نهایت گفت: ولی من..هیچ مشکلی نداشتم و ندارم!

درونم درحالیکه بر پیشانی اش میکوبید نالید: حالا بیا بهش توضیح بده همین عشق آتشینت خودش طلسمه!!

سری تکان دادم که موهایم پریشانتر شد و همین که توجه آمیرز به موهایم جلب شد مشت محکمی به شکمش کوبیده و مانند نقش دیوارش کردم.

درونم درحالیکه لباس تشویق کنند ها را پوشیده بود سوت زده و بالا پرید و یا ریتم خواند: سوزان..سوزاااان..سوزان..سوزاااان..

درحالیکه خاک فرضی دست هایم را میتکاندم گفتم: این برای سیلی بود..بقیه کاراتو سر فرصت تسویه میکنیم!

@Romankade_shafagh

آمیرز دوباره آخی گفت و سعی کرد بلند شود..در همان حال لبخند زده و گفت: این حساب نیست!

ـ حساب بی حساب..با تو باید همینطور رفتار کرد..

آمیرز دوباره سر پا شد و ثانیه ای بعد در دو سانتی ام ایستاده و گفت: تو انگار یادت رفته فرعونت رو به روت ایستاده!

نگاهی به چهره ی جدی اش انداخته و پشتم را نگاه کردم و دوباره به سمت او برگشتم و گفتم: با کی بودی؟!

درونم دستش را به دستم کوبید و گفت: ایـــــول!!

آن حالت جدی آمیرز هم شکست و لبخندی زده و گفت: پرنده ی گستاخ!

خنده ای کردم و زمانیکه نگاه شیفته ی آمیرز را روی لبخندم دیدم سریع به خودم آمدم و گفتم: یکبار به حرفم گوش بده، این موضوع مهمیه..بیا بریم پی این بگردیم کی طلسمت کرده..بعدم اون طلسمو از بین ببریم..!

آمیرز سر تکان داد و گفت: ولی پدرم..همه چیزو نابود کرد.. هیچ اثری طلسم و جادو نیست!!

@Romankade_shafagh

ـ یکی هست..یک چیزی هست مطمئنم! ببین وقتی پدرت داشت جادوگران رو جمع و میسوزاند کی بهش کمک میکرد..؟؟ باید کسایی باشند که بهش مشورت بدن و کمکش کنند..هوم؟

دست آمیرز مشت شده و عصبی و از میان دندان های کلید شده اش غرید: فقط اون غریبه که تورو دزدید کنار پدرم بود!

وا رفتم..احساس کردم مانند بالونی که سوزن زده باشنش بادم خالی شد و زیر لب زمزمه کردم: لعنتی!پدرم که فوت شده بود..!

حالا از کی باید اطلاعات میگرفتیم..؟!!

ـ تو میدونی دلیل اینکه پدرت شروع کرد به سوزاندن جادوگران چی بود؟

ـ من رفته بودم سفر وقتی برگشتم پدرم این کارو شروع کرده بود و زمانیکه علتشو پرسیدم به من گفتند برای جلوگیری احتمالی قدرت مند شدن و شورش اونا علیه حکمروایی ماست..!

میخواستم بگویم این دلیل برای کشتار یک سری آدم بیگناه کافی نیست که یک بخش زنانه ی وجودم موفق شد و پرسیدم: سفر؟ کجا؟ برای چی؟

@Romankade_shafagh

آمیرز خنده ای کرده و انگار غرق خاطرات آن زمانش شده باشد جواب داد: یک سفر برای خوشگذرونی بود با دخت...

انگار همان لحظه به خودش آمد و با چشمان وق زده نگاه من کرد که با مانند بمبی در حال انفجار نگاهش میکردم.

درونم درحالیکه از ترس می لرزید گفت: شبیه جادوگر شهر آذ شدی!!

بازهم یک گرمای شدید از کف پا تا فرق سرم رفت و ضربان قلبم بالا رفت..

درحالیکه لبم را گاز میگرفتم گفتم: داشتی میگفتی..ادامه بده!

انگار در کوره انداخته باشن مرا، داشتم از تصور آمیرز کنار هر جنس مونثی آتش میگرفتم.

به سمت آمیرز که نرم نرم لبخند روی لبش نقش میبست حمله کرده و غریدم: اسمشو بگو..

آمیرز خنده ی آشکاری کرد و گفت: اسم کی؟؟

دستم دور گردن آمیرز حلقه شد و درحالیکه فشارش میدادم گفتم: میگی یا بشکنمش؟؟

وقتی آمیرز بازهم خندید آن گرمای وحشتناک به گفته ی درونم_آتش حسادت_تماما به سمت دستم هجوم آورد و آمیرز را به سمت بیرون پرت کردم.

@Romankade_shafagh

صدای مهیبش که احتمالا به زمین افتاده بود به گوشم رسید.

ولی زمانیکه به سمت تراس و دیواره ی داغون شده اش رفته و نگاهش کردم انگار دراز کشیده و آفتاب میگرفت.

هنوزم آن لبخند مکش مرگ مایش را بر لب داشت..

دندان هایم را روی هم فشردم و پایین پریدم، دستش را به سمتم دراز کرد تا بگیرم و بلندش کنم ولی من با گرفتن دستش آن را محکم پیچانده و آمیرز را برعکس کردم دستش را بیشتر فشردم که نعره ای کشید اندازه یک زلزله انعکاس کرده و همه جا را لرزاند.

توجهی نکردم و بازهم داد زدم: اسمشو بگو..وگرنه دستتو میشکنـــــــم!!

صدای غم غمی از آمیرز شنیدم که خم شدم و به هوای اینکه دارد اسم کسی را میگوید گوش دادم ولی در کمال تعجب دیدم هنوزم میخندد..

اینبار آن گرما تمام وجودم را گرفت..

جیغ کشیدم و دستش را بیشتر پیچاندم که بازهم همان نعره ی بلند آمیرز به هوا رفت و داد زدم: میشکنمش..میشکنم دستتو زودباش اعتراف کـــــــن!!

@Romankade_shafagh

ولی بازهم صدایی از سمت آمیرز نیامد همان لحظه صدای دویدن چندین نفر به گوشم رسید و بعد دست تیره ای که بازویم را گرفت و کشید و گفت: چیکار میکنی سوزان...!!

با چشمانی که خودم میدانستم قرمز شده به سمت ویلسون و بقیه که متعجب و وحشت زده پشتم ایستاده بودند برگشتم و گفتم: ولم کن..من باید دستشو بشکنم..این خائن با یک دختر دیگه رفته سفر..

ویلسون با تعجب نگاهم کرد و در نهایت به سمت ژیومین برگشت و پرسید: چی میگه؟؟

ژیومین نگاهم کرده و گفت: فکر کنم این دوست پسرش با یه دختر دیگه ریخته روهم..

باربد با تعجب خنده ای کرد و گفت: واقعا؟؟ لابد از معشوقه های مصر سابق اون عاشق و کشته مرده اش با خبر شده..!!!

ژیومین: شاید..تند حرف زد من متوجه نشدم دقیق..

توجهی به انها نکردم و دوباره دست امیرز را پیچاندم که بازهم او نعره کشید و من عصبی گفتم: بگـــــو..!!

اینبار باربد و اولیور هم به کمک ویلسون شفتافتند و بعداز تلاش فراوان مرا از آمیرز که هنوزم میخندید جدا کردند..

@Romankade_shafagh
انجمن رمانکده شفق

پسرها بازو هایم را گرفته بودند و من میدویدم

آمیرز هنوز میخندد

اصلا دست خودم نبود و نمیتوانستم عکس العمل هایم را کنترل کنم

دوباره دادزدم:نخند که این بار میام سرتو میشکنم...!

آمیرز خاک احتمالی لباس نداشته اش را تکاند و درهمین حال لبخند جذابی زد و گفت:امروز بهترین روز تمام ۳۰۰ سال زندگی ام بود،دستش را اندکی در بازو چرخاند و گفت:و این درد لذت بخش ترین درد وجودم...

باربد دوباره با اشتیاق از ژیومن پرسید:چی داره میگه اون؟ دود از کله سوزان بلند شد،باورکن.

ژیومن متاثر از شور و اشتیاق باربد جواب داد: فکرکنم آمیرز داره میگه از اینکه دستمو پیچوندی خوشم آمده...

اولیویر زمزمه کرد: دیوانه ست...

@Romankade_shafagh

باربد بلند خندید و گفت:

جووووووون....نه بابا عاشقه.....عاشق...

درونم درحالی که با تاسف سر تکان میداد گفت:سوژه دست این خل و چل ها شدین،بلند شین برین یه جای خوب دعوا کنین...!

اولیویا اینبار دخالت کرد و گفت: سوزان آروم باش...تو چت شده؟...سرخ شدی...سکته میکنی...

درونم پشتم ایستاده درحالیکه شانه هایم را میمالید گفت: آره راست میگه...آروم باش...اگه دختر خوبی باشی برات قاقالی لی میخرم...

با این حرفش خنده ام گرفت و از آن حالت جبهه گیرانه خارج شدم،یک نفس عمیق گرفتم و احساس کردم آن گرما درحال کم شدن است.

وقتی احساس کردم دیگر نمیخواهم آمیرز را بکشم خودم را تکان دادم و بچه ها دستانم را رها کردند.

دستی بر پیشانی ام کشیدم و همینکه سرم را بلندکردم بوسه ای بر پیشانی ام نشست و آمیرز با لبخند گفت:پرنده خودمی..!

و به همان سرعتی که آمده بود دوباره غیب شد...!

@Romankade_shafagh

خطاب به ژیومن گفتم:فکر کنم از تاثیرات همون طلسم بود...

-چی شد؟

- آمیرز فقط گفت وقتی پدرش قصد پاکسازی حکمفرماییش از جادوگران کرده بود در سفر بوده و من پرسیدم سفر چی؟ و او گفت سفر تفریحی با دختر...و هنوز جمله اش کامل نشده بود بهش حمله کردم...

باربد بازهم بلند پقی زد زیر خنده و گفت:عاشق شدی رفت!!

همه چپ چپ نگاهش کردیم که باربد خنده اش را خورد.

ژیومین: همه چیز زیادی داره عجیب و غریب میشه..احتمال این همه اتفاقات خارق العاده رو داده نمیتونستم..برای همین واقعا هنگ کردم..

باربد: چه عجب!

دوباره همه نگاه باربد کردیم که سریع جواب داد: خب ما خیلی وقته هنگ کردیم ولی ژیومین خیلی کم پیش میومد از چیزی تعجب کنه!!

سرم را تکان دادم و گفتم: واقعا دارم ناامید میشم..

@Romankade_shafagh

چرخیدم و بقیه هم با من حرکت کردند و داخل شدیم..اولیویا درحالیکه کنارم حرکت میکرد گفت: سوزان..من گاهی میلرزم..انگار یک چیزی دلمو میلرزونه..!!

درونم بدجنسانه جواب داد: لابد از دیدن کارای این باربد خل و چل دلت به لرز میوفته!!

خنده ام گرفت و سعی کردم جلوی خودم را بگیرم که نتیجه ی این کشمکش شد یک لبخند کوچک و گفتم: چطور؟

ـ نمیدونم فقط می لرزم..

درونم بازهم گفت: حالا شدت لرزه ی عشق این خل و چل چند ریشتر هست؟

خفه شویی نثار درونم کرده و گفتم: همینطور الکی که نمیشه..

ژیومین خیلی خونسرد گفت: شاید کنتس جوان هم مانند تو حس آرامش قبل از طوفان دارند.

به سمت ژیومین برگشتم و انگار با این حرفش دوباره همان دلشوره ی قبل را به دلم انداخت..از حرکت ایستادم و هنوز چیزی نگفته بودم که صدایی آشنایی به گوشمان رسید..

یک صدای خیلی خیلی آشنا..

@Romankade_shafagh

درست مانند همان صدایی که بعداز فرو کردن کارت در ترک دیوار و در آوردنش بوجود آمد..!!

همه با وحشت به اطراف مان نگاه کردیم و اینبار منم توانستم آن لرزه ای که اولیویا از آن یاد کرده بود را حس کنم.

به اطرافم نگاه کردم، صدا از همه جا می آمد و منبع خاصی نداشت، سرهای همه ی مان به سمت سقف رفت چرا که همه خاطرات بدی از فرو ریختن آن داشتیم.

ولی هیچ شگاف یا آثار بوجود آمدن شگافی درون آن دیده نمیشد.

ویلسون: این صدای چیه؟

اولیویا: مثل صدای فرو ریختن سقف هرمه خوفو میمونه!!

همه حرف را تایید کردیم و هر لحظه که صدا ها بیشتر میشد ماهم بیشتر حالت آماده باش برای فرار میگرفتیم.

تا اینکه بلاخره صدای شکستن سنگ ها و فرو ریختن شان آمد و اینبار به راحتی اینکه از بیرون قصر بود تشخیص می شد.

همه مسیر آمده را برگشتیم و وقتی در همان محوطه ی باز جلوی قصر رسیدیم با دیدن کی را که دروازه ی جلویی قصر را خراب کرده و داخل قصر شده بود همه ناخواسته نفس راحتی کشیدیم که باربد گفت: هیچ وقت فکر نمیکردیم روزی با دیدن این غول بی شاخ و دم اینقدر خوشحال بشم..!

@Romankade_shafagh

لبخندی زدم و به سمت کی را رفتم او با دیدنم سرش را پایین آورد. هیچ ترسی احساس نمیکردم و برعکس حس خوبی به آن افعی غول بگیر که میتوانست به راحتی مرا ببلعد داشتم.

دستی روی بینی اش کشیدم و گفتم: کجا بودی؟ چند وقته گمی..

احمقانه بود اگر انتظار جواب از او را میداشتم..کی را فقط به چشمانم نگاه کرد!

درونم درحالیکه ماسک پلاستیکی ماری جلوی صورتش گرفته بود جواب داد: رفته بودم دیدن کبرا_دوست دخترم..خونشون او وره نیله..!!

خنده ی صدا داری کردم که باربد گفت: بفرما..خل شد رفت! داره با ماره دل و قلوه میده و میگیره!!

صدای هین آرام اولیویا و فرود آرام آمیرز را پشتم حس کردم.

ـ خوش به حال کی را..

@Romankade_shafagh

همانطور پشت به او جواب دادم: به مارم حسودیت میشه؟

دست آمیرز روی دستم که بر روی بینی کی را گذاشته بود قرار گرفت و گفت: تو به خودت که با من به سفر رفته بودی حسادت میکنی..من به کی را حسادت نکنم؟

چنان با سرعت به سمتش چرخیدم که احساس کردم گردنم رگ به رگ شد و با تعجب پرسیدم: چی؟؟

آمیرز دوباره فقط خندید که درونم غلیظ گفت: مرگ!

ـ نخند دارم با تو صحبت میکنم..

ولی آمیرز هنوزم آن خنده ی نفس گیرش را بر لب داشت.

خیره ی لبخندش بودم و چشمانم به خاطر نور آفتاب کمی گرفته بود که بازهم تصاویر تند تند جلوی چشمانم نقش بستند.

آمیرز در حالیکه کنار استخر مجللی نشسته بود و چندین خدمتکار دورش در گردش و خدمتگذاری بودند به سمت من برگشته و با لبخند گفت: می بینی پرنده ی کوچک من..تمام این فرمانروایی برای توست..

لبخندی زدم که آمیرز خم شده و بوسه ای بر گونه ام کاشت و گفت: چه زیبا هم میخنده..پرنده ی کوچولویی من!! دوست داری اینجارو..

@Romankade_shafagh

توجهی به اطراف نداشتم و بیشتر آمیرز را نگاه میکردم، و او دائم از هردری صحبت میکرد..انگار در حال صبحت با منه بزرگ سال باشه.

زمانیکه دوباره تصاویر رفتند و حرف آمیرز ثابت شد چندین بار پلک زدم و گفتم: از همون وقتی که دو سالم بود به فکر ازدواج بودی..

ـ نباید میبودم!

آهی کشیدم و گفتم: ایکاش مثلا بابات برات یک زن همسن خودت میگرفت و بیخیال من میشد..

آمیرز خیلی مغرورانه جواب داد: حتی اگه ۱۰ همسر دیگه هم داشته باشم تو سوگلی...

چشمان آمیرز دوباره گرد شد و درونم درحالیکه کله اش کامل در آتش میسوخت نعره زد: بکشش!!!

ـ عجیب دلم میخواد گردنتو خرد کنم آمیرز..!

آمیرز صدا دار خندید و گفت: عجیب از این حالت هات خوشم میاد!!

خنده از لحن لوسش کردم و دوباره دستی به پوزه ی کی را کشیدم و گفتم: میگم کی را بخورتت هاا..

@Romankade_shafagh

آمیرز دوباره بوسه ای بر گونه ام کاشت و گفت: دلم میخواد یک ثانیه از کنارت دور نباشم ولی متاسفانه یک جلسه ی مهم دارم..

وقتی اسم جلسه را به زبان آورد آمیرز در یک کت و شلوار رسمی پشت میز صیقل زده ی طویل در یک اتاق کم نور پشت پروژکتور در نظرم تجسم شد.

لبخندی به او با آن قیافه ی تخس مانندش در آن کت و شلوار فولادی زنگ زدم و یا محو شدن تصوراتم اهی کشیدم..

شبیه دختر های نوجوون احساساتی نشده بودم ولی دلم میخواست آشنایی ام با این مرد جذاب زورگو در یک زمان و مکان دیگر بود..آنوقت..بدون شک منم برای نگهداشتن رابطه ی احتمالی مان سعی خودم را میکردم.

***

بعدازظهر بود و برای فرار از گرمای طاقت فرسای سر ظهر به باغم پناه برده بودم و دسته ای پرنده دورم حلقه زده و جیک جیک و قار قار میکردند و من نمی فهمیدم چی میگن فقط گوش میدادم.

@Romankade_shafagh

باربد را دیدم که به سمتم آمد..

ـ کاش یک دوربین داشتم..این جالب ترین صحنه ی ساله! مرغداری زدی؟

ـ اگه ساکت نشی بهشون میگم بهت حمله کنند!

باربد دستانش را به نشانه ی تسلیم بلند نمود و گفت: ببخشید..ببخشید بانوی من!

کنارم نشست و گفت: راستی تو درمورد این رسم عجیب غریب دیگه ی اینام میدونستی؟؟

متعجب پرسیدم: کدوم رسم؟

ـ ازدواج خواهر برادر..

میدانستم ولی بازهم کمی جا خوردم و گفتم: خب؟

ـ یادته گفتی آمیرز خواهر خودشو کشته!؟

سرم را به نشانهٔ تایید تکان دادم..

ـ خب؟

گنگ و سردرگم نگاه باربد کردم و میخواستم بپرسم منظورت چیست؟ که انگار ناگهان موضوعات مانند طنیدن تار عنکوب خیلی سریع در سر نقش بستند.

ممکن بود مشکل آمیرز و خواهرش بر سر همین موضوع بوده باشد!

نمیدانم باربد چی در صورتم میدید که سرش را به نشانهٔ تایید تکان میداد و در نهایت گفت:

ـ با عقل جور در میاد هرچند یک موضوع ناهنجار اجتماعیه! اون خواهرشو کشته چون به غریبه ای که تو رو دزدیده بوده کمک کرده! و چرا خواهرش این کارو کرده؟ چون میخواسته با برادرش ازدواج کنه و بشه همسر فرعون!!

ـ ولی این موضوع..چه فرقی به حال فعلی ما میکنه؟ ما اینجا گیر افتادیم! خواهر آمیرز هم مرده و پدر منم فوت شده!

ـ پدرت؟

ـ آره..نگفته بودم؟ اون غریبه که دوست و مشاور فرعون پیشین بوده پدرم بوده که منو با خودش به زمان حال، شایدم آینده برده!

باربد متعجب گفت: چرا اینو زودتر نگفتی؟

ـ چه فرقی میکرد!!

ـ خیلی فرق میکرد، ژیومین کتاب "سفری در تاریخچهٔ هیروگلیف" پدر تو را کامل حفظ است، او شاید بتواند چیزی از درون آن کتاب برای ما بیرون بکشه!

بی حوصله سرم را تکان دادم و گفتم: مسخره ست، اون یک کتابه پر از برداشت های پدرم درمورد خط هیروگلیف در طی سفر هاش..!

باربد از جایش جسته و درحالیکه دست مرا هم گرفته بودتا بلند کند گفت: اینقدر غرق ایسس شدی که سوزان رو کامل فراموش کردی..بلند شو ببینم، یادت رفته نابغهٔ هیروگلیفی؟ باید یک رابطه ای بین همه چیز وجود داشته باشه..

وارد قصر شدیم و ژیومین دوباره به دیوار چسپیده بود که باربد ناجوانمردانه ترساندش و ژیومین بیچاره نیم متر به هوا پرید.

باهم دوباره در اتاق باربد جلسه گرفتیم، و باربد موضوع اینکه آن غریبهٔ دزد این مردم پدر من بوده است گفت که، همه تعجب کردند ولی ژیومین متفکر گفت: پدرت مرد خیلی بزرگی بود، چطور تونسته خواهر زادهٔ فرعون رو بدزده؟!!

اولیویا: شاید از سوزان خوشش آمده بوده!

همه با چشمان گرد شده نگاهش کردیم که سریع موضوع را جمع کرد: آخه خب دختر بچه های ۲ ساله خیلی شیرین اند..

اولیور: هرچقدرم که از یک بچه خوشت بیاد، ولی بازهم دلیل نمیشه اونو بدزدی!!

ویلسون: شاید خواهر آمیرز جادوش کرده باشه..

ـ خواهر آمیرز جادوگر نبوده..

ژیومین: پدرت وقتی اینجا بوده کجا اقامت داشته؟

شانه هایم را به نشانهٔ نفهمیدن بالا انداختم که همه عاقل اندر سفیهه نگاهم کردند، لبانم را بهم فشردم و در یک تصمیم آنی صدا زدم: فنـــــگ!!

فنگ چند ثانیه بعد دوان دوان خودش را به اتاق باربد رساند و باربد درحالیکه میخندید گفت: این طفلک عصبی شده از دستت ازبس اسمشو جیغ میکشی!

ـ خودش میگه همین که صدام کنید خودمو میرسونم..

فنگ نفس عمیقی گرفته و بعداز تعظیم گفت: در خدمتگذاری حاضرم بانوی من!

ـ فنگ تو زمانیکه آن غریبهٔ دزد اینجا بود در قصر کار میکردی؟

ـ بله بانوی من، بنده خدمتکار ایشون بودم..

انگار در دل همه نوری روشن شد، هرچند نمیدانستیم این نور برای چیست و به چی میخواهیم برسیم.

ـ تو میدونی اتاقی که در پدر...اون غریبه اقامت میکرد کجاست؟

ـ بله بانوی من..ولی خداوندگار ما دستور دادند در اتاق ایشان بسته باشه..!

من و درونم ابرو بالا انداختیم و زمزمه کردیم: خداوندگار؟!

باربد آرام گفت: منظورش آمیرزه!!

سر تکان دادم و درونم از خنده پخش زمین شد. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: اون شخص..وسیله ای چیزی هم با خودش داشت که جا مونده باشه ازش؟

ـ بله بانوی من!

به بقیه نگاه کردم و لبخند مشابهی در صورت همه نمایان شد..

ـ میتونی اتاقشو نشونم بدی؟

@Romankade_shafagh

ـ درش بسته ست بانوی من!

درونم درحالیکه پتکی برداشته و کلاه امنیتی زرد رنگی بر سر داشت گفت: می شکنیمش..!

لبخندی زده و گفتم: تو به این موضوع فکر نکن..فقط نشون مون بده.

فنگ اطاعات کرد و ما همه به دنبالش حرکت کردیم، خطاب به ژیومین گفتم: به نظرت میشه چیزی از درونم وسایل پدرم پیدا کنیم؟

ـ البته که میشه!

ـ خب به چه دردی میخوره؟

ـ پیدا که شد همون موقع می فهمیم..

عصبی لبم را گاز گرفتم که گفت: شاید پدرت از موضوعاتی با خبر بوده که ما یا آمیرز ازش اطلاعی نداریم..حالا فهمیدی؟

ـ کار سختی به نظر میاد!

ویلسون: ما کاوشگر هستیم، یادت رفته!؟ وظیفه ی ما کشف راز ها موجود در چنین جاهایست..

لبخندی زده و سرم را به نشانهٔ تایید تکان دادم و گفتم: اینقدر که این چند وقت اخیر غرق ایسس بودن شدم که کارم و علاقه ای که بهش دارم رو کامل از یاد بردم..

باربد: مشخصه!

درونم با پتکش از محکم بر سر باربد خیالی زد و او را درحالیکه پرنده های کوچکی دور سرش می چرخیدند روی زمین انداخت.

دقایقی در راهرو های قصر حرکت کردیم تا اینکه بالاخره فنگ متوقف شد، متعجب پرسیدم: چی شد؟ مسیرش یادت رفته؟!

@Romankade_shafagh

فنگ به دیوار رو به رویش اشاره کردو گفت: اینجاست بانوی من..

ـ کجا؟

فنگ به دیوار نزدیک تر شد و گفت: اینجا بانوی من..

ـ اینجا که بن بسته فنگ!!

ـ به دستور خداوندگار ما این برای همیشه بسته شد.

درونم درحالیکه نعره میزد به سمت دیوار دوید و با پتک بر رویش کوبید که با همان ضرب به عقب پرت شد و ناله کرد: داغون شدم!

دستی به دیوار کشیدم، به نظر نمی آمد طلسم یا جادویی ساخته باشدش، نوشته های رویش را نگاه کردم، مردی با موهای عجیب و غریب در بین شان حضور داشت که ندیده میدانستم پدرم هست.

دستی رویش کشیدم، تصویر پدرم با آن موهای مجعد و چهره ی همیشه خندان و مهربانش جلوی چشمانم نقش بست، بینی ام سوخت و چشمانم خیس شد، هرچند ما هیچ وقت مانند بقیه پدر دختر ها زندگی عادی نداشتیم و از وقتی یاد میدادم در سفر بودم و همیشه در فاصله مشغول تماشای پدرم در حال کند و کاو بودم.

ولی بازهم دوستش داشتم!

تنها خانواده ای بود که داشتم، هرچند که مرا دزدیده بود. آنقدر وابسته اش بودم که هرگز درپی یافتن پدر و مادر واقعی ام نرفتم. حتی الان که در زمان و مکان درست قرار داشتم هم دلم نمیخواست بدانم پدر و مادرم کی هستند.

دستی روی دستم نشست و من نچرخیده میدیدم آمیرز است..

ـ این غریبهٔ دزد خیلی اذیتت کرد پرندهٔ من؟

ـ اون برای من پدر بود..

ـ اون فقط یک دزد بود که تو رو از من دزدید!

ـ من همیشه پدر خطابش میکردم..

آمیرز فشاری به دستم وارد کرد که ترک خوردن نقش پدرم روی دیوار را زیر دستم احساس کردم.

ـ اگه گیرم می آمد می کشتمش!!

ـ اگه خراشی روی دستش می افتاد گردنتو میشکوندم!!

دست دیگر آمیرز دور شکمم حلقه شد و گفت: تو هیچ وقت این کارو نمیکنی..

ـ من درمورد عزیزانم هیچ وقت شوخی ندارم آمیرز..!

صدای زمزمهٔ باربد را خطاب به ژیومین گفت: جون من ترجمه کن این دوتا کفتر عاشق چی دارن جیک جیک میکنند دم گوش هم..؟!

ژیومین تک خنده ای کرد و گفت: آمیرز میگه پدرتو میشکتم اگه می دیدمش، سوزان میگه منم گردن تو رو میشکستم...

بعداز وقت ها اولیور همیشه آرام گفت: رابطهٔ این دونفر نظر منو در مورد زندگی مشترک داره تغییر میده!

اولیویا: داداش!!!

با سوال آمیرز از بحث آنها خارج شدم..

ـ اینجا چیکار میکنی؟

ـ میخوام برام داخل اتاق پدرم..

ـ چرا؟

لحنش حالا کمی بدتر عصبی بود..

ـ برای کمک به همه مون..!

ـ چه چیزی توی اتاق اون دزده..

ـ آمیرز!!

صدای غرولند و بعد پدری که آمیرز به زور زمزمه کرد را شنیدم..

درونم درحالیکه لبانش را غنچه نموده بود گفت: جونم جذبه!!

ـ پدرم دوست پدرتو بود، شاید اون از اینکه چی باعث شد قتل عام جادوگرها شروع بشه اطلاعی داشته بوده باشه..

@Romankade_shafagh

ـ و ممکنه اون این موضوع رو بر روی کاغذی نوشته و در اتاقش گذاشته باشد؟

ـ شاید..

ـ احمقانه ست..

به سمت آمیرز برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم که بی توجه به بچه ها لبانمان را بهم دوخت!!

باربد: مطمئنی داشتند درمورد همونی که گفتی صحبت میکردند؟

ژیومین: خودمم به شک افتادم!

دستانم را تکان داده و به سمت گردن آمیرز بردم، کمی همراهی اش کردم و همین که احساس کردم کمی نرم شده است دستانم را دور سرم محکم کرده و با یک حرکت سریع او را بلند کرده و محکم به دیوار کوبیدم.

صدای نالۀ آمیرز بین صدای فرو ریختن دیوار گم شد، همه قدمی به عقب گذاشتیم و زمانیکه گرد و خاک بوجود آمده از بین رفت، به سمت آمیرز رفتم.

بر روی تخت سنگ های فرو ریخته دراز کشیده بود!!

بالای سرش ایستاده و گفتم: حالت خوبه؟

ـ در تمام این ۳۰۰ سال از عمرم نقش کلنگ رو بازی نکرده بودم که اونم کردم..

خندیدم و دستش را گرفتم و درحالیکه بلندش میکردم گفتم: تشکر فراموش نشه!

ـ یکی طلبت!

ـ از تو محکمتر چیزی سراغ نداشتم که بکوبمش به دیوار..

اول من و آمیرز و به دنبال ما بقیه هم وارد شدند، یک اتاق با امکاناتی مشابه به اتاق باربد.

آمیرز مانند قاتل ها خشک ایستاده و با نفرت به اتاق نگاه میکرد ولی من بی توجه به او به سمت تخت رفتم، یک پیرهن سفید رنگ خاک گرفته روی آن افتاده بود.

با احتیاط لمسش کردم..

ـ بهش دست نزن!

پیراهن را برداشته و نزدیک بینی ام بردم، با اینکه مطمئنن سالها از زمانیکه پدرم او را پوشیده بود میگذشت ولی بخشی از وجودم مصرانه سعی داشت به من بقبولاند بوی تن پدرم را میدهد.

آمیرز پایین پیراهن را گرفت و کشید..

ـ گفتم بهش دست نزن، به وسایل اون دزد کثیف دست نزن..

پیراهن را به سمت خودم کشیدم و عصبی از لفظ دزد کثیف نسبت به پدرم داد زدم:

خودت به وسایل پدر من دست نزن!

آمیرز بازهم پیراهن را کشید که مانند اطفال کشمکش ما شروع شد و با شنیدن صدای پاره شدن لباس انگار بازهم وجودم را آتیش زده باشند، دستانم مشتعل شد و خطاب به آمیرز گفتم: ببین چیکارش کردی؟؟

درونم درحالیکه لباس های سربازان جنگ جهانی دوم را برتن داشت و پشت سنگری از کیسه گونی های پر خاک قایم می شد گفت: خشم اژدها..!!!

میخواستم به سمت آمیرز حمله کنم که ژیومین صدایمان زد: بچه ها..!!

هردو به آن سمت برگشتیم، ژیومین درحالیکه برگهٔ خاک گرفتهٔ را در هوا تکان میداد گفت: ببینید چی پیدا کردم!

دستانم دوباره خاموش شدند، برگه را از ژیومین گرفتم، به خط عربی چیزی روی آن نوشته بود. هنوز شروع نکرده بودم به خواندنش که آمیرز آن را از دستم گرفت و گفت: بده ببینم چی نوشته!

دست به سینه نگاهش کردم، آمیرز وقتی خوب نگاهش کرد و نتوانست چیزی از آن بفهمد سر بلند کرد که برگه را از دستش گرفته و گفتم: مجبوری توی هرکاری دخالت کنی؟

ژیومین: بلدی عربی؟

سر تکان دادم و همانطور که برگه را رسد میکردم گفتم: پدرم اسرائیلی بود و مرا با زبان خودش بزرگ کرد.

« سوزان دختر قشنگم..اسلام العلیکم!

میدانم که تو روزی برمیگردی و در صدد کشف حقیقت هایی که برایت مبهم هستند برمی آیی. این را هم میدانم این برگشت تو رنج های بی شماری برایت همراه خواهد داشت و تو نمیتوانی به آسانی و شاید تا آخر عمر با آن کنار بیایی!

شک ندارم الان که درحال خواندن این نامه هستی خانومی بزرگ و زیبا شده اس ولی فعلا تو دختر کوچکی هستی که دائم در آغوش فرعون آیندهٔ به سر میبری. نگاه های شوریده و عاشق او تحت تاثیر طلسمی که یکی از خانوادهٔ او بر رویش گذاشته مرا آزار میدهد. میترسیم این نگاها کار به جاهای باریکتر ببرد، نمیتوانتم تحمل کنم اتفاقی که در کودکی برای خواهرم افتاده بود بر سر توهم سایه افکند. میخواهم مستقل بزرگ شوی و خودت اجازهٔ تصمیم گیری برای خود و آینده ات را داشته باشی برای همین امشب که این قصر و صاحبان مهمان نوازش را ناجوانمردانه با دزدیدن ملکهٔ آیندهٔ شان ترک میکنم هیچ چیزی بر دلم سنگینی نمیکند. خداوند (ج) تمام موجودات را آزاد آفریده است و هیچ قدرتی در دنیا نمیتواند این حق را از آنها بگیرد.

دخترم شاید روزی خودت مادر شوی و بتوانی حسی که من به تو دارم را درک کنی، محافظت از فرزند سخت ترین مسئولیت و در عین حال شیرین ترین مسئولیت هاست. همیشه این نزدیکترین افراد به ما هستند که بدترین ضربه ها را به ما میزنند و بزرگترین خیانت ها را در حق ما میکنند پس روزی که بزرگ شدی، پیوستهٔ متوجهٔ اطرافیان و نزدیکانت باش..!

در پناه خداوند مهربان باشی..عبدالاحمد..»

ـ مادرت بی مسئولیت ترین آدم روی زمینه..!!

ـ مسئولیت چیه بابایی؟

ـ بیا بشین روی پام تا بهت بگم..

ـ نمیخوام بابایی، اذیتم میکنید مثل دفعهٔ قبل..

برگه از دستم افتاد، برگه ای که با سیل اشک های من کاملا خیس شده بود..

ژیومین آرام برگه را دستم گرفت و نگران پرسید: چی شد سوزان؟ چی توش نوشته بود؟؟

دستی به گلویم کشید، احساس میکردم چیزی در راهش گیره کرده و لحظه به لحظه بزرگتر میشود!!

پاهایم می لرزید، چرخیدم و آمیرز را کنار زدم..

از راهرو ها بیرون رفته و به محض رسیدن در فضای آزاد، نفس عمیقی گرفتم و با هجوم افکار مالیخولیایی از اذیت های ممکنی که فلیک برای دخترم ایجاد کند صدایم را رها کردم.

دستانم مشتعل شد و هر دوی شان را به سمت آسمان گرفتم، آنقدر نور قرمز رنگ در فضا پخش شد که لحظه ای همه جا تاریک گشت..

مطمئن بودم جیغ های وحشتناکی سر داده هم ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم..ولی با نشستن دست آمیرز روی دستم..فرستادن آن نور های قرمز متوقف شد.

جانی در تنم نمانده بود ازبس جیغ زده بودم!

بی حال در آغوش آمیرز افتادم و با آخرین توانم داد زدم: میکشمت فلیـــــک!!!

***

باربد: چی داد زد اون لحظهٔ آخر؟ من فقط فلیک شو شنیدم..

ویلسون: بنظرم گفت میکشمت..

ـ مطمئنی؟

ـ نه!

اولیویا: یعنی چی توی برگه نوشته بوده که اینطوری حالشو بهم ریخت..ژیومین تو تونستی بخونیش؟

ژیومین: توی برگه چیزه خاصی نبود..یعنی از نظر من چیزی نبود که اینقدر حالشو بد کنه..

@Romankade_shafagh

به زور سعی کردم پلک های سنگینم را باز کنم و اولین چیزی که دیدم آمیرز بود که بازهم پشت به من بر تراس تکیه زده بود.

پس در اتاق او بودم!

درونم درحالیکه میان هیاهوی مردمی که هر کدام به سویی میرفتند سعی داشت خودش را سر پا نگهدارد گفت: اتاقه خوابه یا کاروانسرا؟!!

تکانی به خودم دادم که ناگهان همه متوجه ام شدند، کسی چیزی نمیگفت و همین سکوت ناگهانی باعث شد آمیرز به سمتم برگردد و با دیدن من خیلی سریع جایی درست جلوی باربد به ایستد.

درحالیکه دستم را میگرفت گفت: حالت بهتره پرندۀ کوچک من؟

ـ خوبم!

ـ چی داخل اون برگه نوشته بود که اینقدر عصبانیت کرد؟ به من بگو..

با هجوم دوبارۀ آن افکار آزار دهند بازهم چشمانم خیس شد، لبم را گاز گرفتم تا جلوی گریۀ احتمالی ام را بگیرم..

باربد: سوزان؟

نگاهش کردم که پشت آمیرز ایستاده بود و با نگرانی نگاهم میکرد..

ـ صدای مری جین رو شنیدم!

@Romankade_shafagh

اولیویا: حالش خوبه؟

ـ تمام این مدت تنها بوده و حالا فیلک برگشته و پیداش کرده..

اولیویا لبخند مصلحتی زده و گفت: اینکه خوبه عزیزم، الان دیگه استرس دخترت رو نخواهی داشت چون نزد پدرش جاش امنه.

با هجوم احساسات خشمگین سرم به دست و پاهایم تقریبا سر جایم نشسته و داد زدم:

جاش امن نیست..اون خوک کثیف داره دخترمو اذیت میکنه..

همه جز آمیرز قدمی به عقب برداشتند که درحالیکه از عجز خودم بلند هق هق میکردم دستم را از دست آمیرز بیرون کشیدم و ادامه دادم: داره آزارش میده..بهش میگفت بیا بشین روی پام و دخترکم..دختر مظلومم میگفت تو اذیتم میکنی..

بلند تر هق زدم..بلند و بلندتر..

بین اشک هایم توانستم محزون شدن چهرهٔ همه ی شان را ببینم، اولیویا درحالیکه مسکوت پا به پای من اشک میریخت در آغوش برادرش قایم شد و من چقدر آرزو داشتم دختر منم برادر بزرگتری داشت تا در نبود مادر بی مسئولیت و پدر کثیفش از او محافظت میکرد.

آمیرز به سمت بچه ها برگشت و با سر اشاره کرد اتاق را ترک کنند و به محض خروج آنها کنارم دراز کشیده و در آغوشم گرفت.

احمقانه بود اگر در آغوش کسی که نصف این حال پریشانم به خاطر او بود آرام میگرفتم؟!

آمیرز آرام موهایم را نوازش کرد و گفت: به من بگو چی آزارت میده؟

سرم را بلند کردم و همانطورکه پهلو به هم خوابیده بودیم قطره اشکی از گوشهٔ چشمم پایین لغزید و روی شیار بینی ام مکثی کرده و بر روی گونه ام افتاد.

ـ آمیرز من..من یک چیزی رو بهت نگفتم..من..من..

آمیرز با لحن گرم و مهربانتری گفت: تو چی پرندۀ من..؟

آب دهانم را قورت دادم؛ نگاهی به چشمان مهربان و کنجکاو آمیرز انداختم، دلم نگذاشت آن چیزی که برایش ۲۹ زندگی کرده بود را از ببین ببرم!

دستم را بلند کرده و روی گونه اش گذاشتم و درحالیکه قطرات اشکم راهشان را به سمت بیرون باز کرده بودند گفتم: حالم خوب نیست آمیرز..

آمیرز کمی سر برگرداند تا دستم روی لبانش قرار بگیرد و درحالیکه خودش را به سمت من میکشید با حرم زمزمۀ آرامش چشمانم را بست...

***

سعی کردم قلت بزنم، ولی گیر کرده بودم و تقلایم برای بلند شدن باعث شد زیر دلم عجیب تیر بکشد..

طوریکه که لبم را گاز گرفته و جیغ خفه ای کشیدم..!

همان جیغم کافی بود تا آمیرز از خواب پریده و درحالیکه نگران نگاهم میکرد بپرسد: درد داری؟

درد آنچنانی نبود، مانند درد پریود بود!

ولی عجیب دلم میخواست خودم را برای آمیرز لوس کنم برای همین گفتم: اوهوم..

آمیرز درحالیکه سر جایش می نشست گفت: میدونستم..میدونستم هنوز آماده نیستی..هنوز زود بود..باید صبر میکردم ۲۰۰ سالت..

آمیرز درحال سرزنش کردن خودش بود و من ناگهان یاد مسئلهٔ مهمی افتادم!

مسئله ای که جزه وجودم بود و من در این مدت آنقدر درگیر این رهایی و فرار بودم که اصلا یادم رفته بود..چندین ماه است پریود نشدم..

چند ماه بود اینجا بودیم و من پریود نشده بود!!

حامله که نبودم..

چون بعداز فیلیک با هیچ کسی رابطه ای نداشتم. با کمک آمیرز سر جایم نشستم و تازه توانستم خیسی روی ملافه را احساس کنم و با نگاه کردن به آن قرمز تیره رنگ احساس ضعف و حالت تهوع با هم به سراغم آمد.

درحالیکه خودکار دستانم را لرز گرفته بود بازوی آمیرز را گرفتم و گفتم: فنگ رو صدا کن..

آمیرز سریع از تخت خارج شد و مشغول لباس پوشیدن شد که چشم ازش گرفتم، به سمتم آمده و بوسه ای بر پیشانی ام نشاند و با همان لحن نگران پرسید: طبیب..

سریع میان حرفش آمدم: نه نه..فقط فنگ..

سر تکان داد و درحال خروج بود که در یک تصمیم آنی گفتم: اولیویا رو هم بفرست..

آمیرز با تعلل نگاهم کرد، انگار داشت در مغزش دنبال شخصی به اسم اولیویا میگشت و فکر کنم بلاخره یادش آمد که چهره اش به حالت قبل برگشت و بازهم پرسید: مطمئنی طبیب..

ـ نه آمیرز..عجله کن..

آمیرز در چشم برهم زدنی غیب شد و من دوباره روی تخت افتادم و هنوز چشمانم را کامل نبسته بودم که آمیرز دوباره ظاهر شد.

درحالیکه گردن های فنگ و اولیویا در گرفته داشت..!

فنگ عادی به نظر میرسید ولی اولیویا هنوز در شک بود و با چشمان وق زده ای که از آن از حالت عادی بزرگتر شده بودند نگاهم میکرد و در نهایت با تته پته پرسید: چ..چی شد..م..من خوا..ب..اینجا..

با همهٔ ضعفم خنده ام گرفت!

طفلک اولیویا را از تختش بیرون کشیده بود. فنگ سریع به سمتم آمد و بعداز تعظیم گفت: حال بانوی من خوب نیست..

@Romankade_shafagh

همین حرف اولیویا را هم کمی هوشیار کرد، درحالیکه موهای پرپشت آشفته اش را دست میکشید به سمتم آمد بعداز گرفتن یک خمیازهٔ بی صدا پرسید: پی شده سوزان..تو چرا لختی؟

چند ثانیه مکث کرد و بلاخره انگار به میزان هوشیاری کافی رسید که با دهان باز و چشمانی که دوباره بزرگ شدند گفت: تو...تو لختی...

نگاهی به آمیرز که هنوزم در اتاق حضور داشت انداخت و دوباره سریع مرا نگاه کرد و گفت: وای خدا..شما..

همانطور بی حال که شک نداشتم به دلیل از دست دادن بی اندازهٔ خون است، اخم کرده و گفتم: آمیرز میشه تنهامون بزاری؟

آمیرز بی میل اتاق را ترک کرد که خطاب به اولیویا گفتم: فکر کنم کیست داشتم..دیشب ترکیده!

ـ اوه شت..الان حالت چطوره؟

ـ چطور به نظر میرسم!!؟

اولیویا سریع سر تکان داد و به سمتم آمد و درحالیکه کمک میکرد بنشینم گفت: باید درد داشته باشی و خونریزی..

ـ دارم!

اولیویا خطاب فنگ گفت: ازون چیزایی که برای من هر ماه میاری بیار..

فنگ سریع اطاعت کرد، من با تعجب گفتم: تو از کجا زبان یاد گرفتی؟

@Romankade_shafagh

اولیویا درحالیکه از داخل صندوق کنار اتاق برایم لباس بر میداشت گفت: نپرس..نپرس که با هزار بدبختی و شرم و خجالت به اولیور گفتم و اونم از ژیومین خواست و خلاصه خودت تا آخرشو بفهم دیگه..

خندهٔ بی رمقی کردم و گفتم: بیچاره اولیور..

اولیویا درحالیکه با پیراهن تیره رنگی به سمتم می آمد گفت: حالا چطور شد که کیستت ترکید؟ اصلا بگو ببینم تو چرا اینقدر بی رمقی..ازون قدرت های ماوراییت نمیتونی برای سرحال نگه داشتن خودت استفاده نمیکنی؟؟

وقتی به من رسید و کمک کرد بشینم؛ با دیدن ملافه های سرخ رنگ روی تخت لحظه ای شک زده ایستاد و پرسید: واااای..این همه خون از دست دادی..چرا دیشب همین که فهمیدی سعی نکردی جلوشو بگیری..؟

درحالیکه بی حال دستانم را بلند میکردم تا پیراهن را تنم کنم نالیدم: واقعا میخوای برات تعریف کنم دیشب چی شد!؟

اولیویا درحالیکه پیراهن را در تنم مرتب میکرد، کمک کرد از تخت بیرون شوم و گفت: خب آر..

ولی خودش در نیمهٔ حرفش ساکت شد، نگاهی به من کرد و بعداز در آوردن ادای تمام ایموجی های موجود در تلگرام دستش را جلوی دهانش گرفته و گفت: وای..وای..

با ورود فنگ آرام گرفت، بعداز سر و سامان دادن پوششمم، اولیویا یا ایما و اشاره از فنگ خواست برایم غذا مقوی بیاورد.

دلم حمام میخواست ولی قبل از خوردن صبحانه امکان نداشت!

شبیه قحطی زده ها درحال صبحانه خوردن بودم که اولیویا گفت: من از اینکه آمیرز متوجهٔ اینکه قبلا ازدواج کردی بشه خیلی نگران بودم..

ـ چرا؟ چون گفتم اون شاید بلایی سر شما هم بیاره..؟

ـ نه..میدونی تو داخل رابطه ای نمی بینی..ولی ما که از بیرون داریم مشاهده تون میکنیم..آمیرز..اون واقعا نگاه عاشقانه ای بهت داره..اینو منکه خودم یک دخترم و احساساتی با همه چیز برخورد میکنم نمیگم..دیشب اولیور داشت میگفت..

لقمه ای که در دهان داشتم را به زور قورت دادم و در سکوت نگاه اولیویا کردم که ادامه داد: واقعا حسش نمیکنی؟

ـ گاهی چرا..

@Romankade_shafagh

ـ خب حس تو چیه؟

ـ اولیویا این آدم همونیه که وقتی داشت میرفت سفر کورم کرد..!

ـ اونم از روی عشق بوده!!

ـ بعضی وقتا دلم براش میسوزه، ناخواسته درگیره عشقی شده که هیچ فرجامی نداره..

اولیویا دیگر چیزی نگفت، بعداز صبحانه ای که فنگ برایمان آورده بود حمام کردم ولی هنوز کمی ضعف داشتم و مطمئن بودم رنگم پریده است.

اگر لوازم آرایش کافی میداشتم میتوانستم هرچند ناشیانه ولی صورتم را پوشش بدهم!

بی خیال این بحث ها شدم، آمیرز از لحظه ای که مرا دوش گرفته و سر پا دیده بود عینه سایه دنبالم حرکت میکرد و هرچقدر میگفتم کاری نداری به آن رسیده گی کنی یک جواب عاشقانه میداد که ساکت میشدم..!

دوباره به سراغ ژیومین رفتیم، همه با دیدن رنگ پریده ام کمی تعجب کردند و جویای حالم شدند و زمانیکه جواب همه را با یک خوبم دادم دیگر کسی چیزی نپرسید.

ژیومین: دیشب تا صبح داشتم یاداشت پدرت رو میخوندم..! هیچ جملهٔ مبهم یا رازی در اون نهفته نبود..

نا امید روی تخت نشستم که ژیومین ادامه داد: ولی یک سرنخ مهم در اون پیدا شد..!

ـ چی؟

ـ پدرت داخل نامه اظهار داشته که یکی از نزدیکان آمیرز..اونو طلسم کرده..

ـ خب..اون کی میتونه باشه؟

ـ تا اونجایی که من میدونم؛ تنها باقی ماندهٔ این خاندان آمیرزه! یعنی افرادی که قبل از او بودند هم محدود هستند..

به آمیرز که گوشهٔ اتاق ایستاده بود و متفکر ما را نگاه میکرد خیره شدم و بعداز یک آنالیز کلی و درحالیکه شگفت زده از آن بخش احساسات زنانه ام بودم که دائم خوشتیپی و عضله های درهم تنیدهٔ آمیرز را ستایش میکرد، شده بودم پرسیدم:

آمیرز..تو در خانواده ات زمانی که هنوز همه زنده بودند، کسی بود که باهات مشکلی داشته باشه؟ مثل عمویی..پسر عمویی..کسی که دشمنی باهات داشته باشه..

آمیرز تنها سر به نشانهٔ نفی تکان داد که بازهم همان حس های کوفتی درونم نعره زدن: عجب ژستی گرفته..!

درونم درحالی که با تعجب نگاهم میکرد گفت: این حس ها دیگه از کجا پیدا شدند؟!!

به نشانهٔ نفهمیدن ابرو بالا انداختم..

ـ خواهرت چی؟

ـ اون جادو و طلسم بلد نبود!

ـ شاید از کسی خواسته باشه این کارو بکنه..

ـ اون اجازهٔ خروج از قصر رو نداشت، هیچ جادوگری هم اجازهٔ ورود به قصر رو نداشت!

ژیومین روی برگه ای نموداری از خانوادهٔ آمیرز که شامل خودش، پدر و مادر و خواهرش میشد کشید. همه دورش حلقه زدیم، آمیرز دقیقا کنار من ایستاده و دستش را پشت کمرم گذاشت و گاهی نرم حرکت میداد و تمرکزم را برهم میزد.

ژیومین: پدر آمیرز که نمیتونه اونو طلسم کنه چون اون بیشتر از همه به فکر ادامه یافتن این حکمروایی خاندانش بوده..میمونه خودش و خواهرش و مادرش..

ـ پس پدر و مادر من چی؟

ـ اونا احتمالا قبل در اون زمان در قید حیات نبودند..

همین سوال را از آمیرز پرسیدم که خیره به چشمانم موهایم را کنار زده و گفت: پدرت سر لشکر پدر من بود، توی جنگ کشته شد، و مادرت سر به دنیا آمدن تو..

سرم به نشانهٔ تایید تکان دادم و سعی کردم احساس ناراحتی که برای فوت آنها ناگهان به سراغم آمده بود را نادیده بگیرم.

ژیومین که متوجهٔ حرف های ما میشد ادامه داد: خب، پس میمونه خوده آمیرز و مادر و خواهرش که خودش خودشو طلسم نمیکنه..هیچ مادری هم دلش نمیاد پسرشو طلسم کنه..مضنون اصلی خواهرشه که اونم به گفتهٔ آمیرز هیچ دسترسی به این کار نداشته..

باربد: پدر سوزان چی؟

همهٔ سر ها به سمت او چرخید..

ـ شاید کاره پدر تو بوده باشه!

ویلسون: اگه پدر سوزان میخواست چنین کاری کنه، پس چرا سوزانو دزدید؟

ـ شاید بعدا پشیمون شده و خواسته اینطوری جبران کنه..

اولیور: با عقل جور در نمیاد..!

@Romankade_shafagh

باربد: به اطرافت نگاه کن..جای و زمانی که در اون هستیم با عقل جور در میاد؟!!

اولیور: بحث جادو و طلسم نیست، موضوع دلایل انسانی یک شخص برای انجام چنین کاریه! چرا پدر سوزان به کسانی که این همه ازش مهمان نوازی کرده و قدر و عزتش رو کردند چنین بدی بکنی؟ اگه منطقی فکر کنی، به گفتهٔ شما شرقی ها پدر کشتگی که با این خاندان که از قضا هزاران سال قبل از خودش زندگی میکردند نداشته..!

همه محو این سخنرانی و غرا و فوق تاثیر گذار اولیور بودیم..

اولیویا که انگار چشمانش چلچراغ شده بود و شک نداشتم در دل مشغول تحسین برادرش است.

وقتی اولیور ساکت شد، باربد درحالیکهٔ دستانش را به نشانهٔ تسلیم کردن بلند میکرد گفت: آقا من تسلیم..خب شما ها چه نظریه هایی دارید..مال منکه توسط کنت جامعه شناس مون رد شد.

اولیور خیلی متواضعانه فقط لبخند کوچکی زد!

دوباره همه به برگه خیره شدیم، آمیرز بازهم از جمع ما خارج شد..

ـ شاید کسی رو از قلم انداختیم..! کسی که بوده ولی الان سر نخی ازش نیست..

آمیرز فشاری به کمرم آورده و گفت: زیاد سر پا نمون..برات خوب نیست! صبحانه خوردی؟

سعی کردم عادی برخورد کنم چون بچه ها متوجهٔ حرف های او نمی شدند ولی با دیدن چهرهٔ کنجکاو ژیومین سریع فهمیدم او کمابیش میفهمد ما چه میگویم پس گفتم: خوبم آمیرز...کوه که نکندم..

خب..مطمئنن میتونید تصور کنید من با این حرف زدم همه چیزو خراب کردم جای اینکه جمع و جورش کنم..!

طبق شانس همیشه افتضاح من، آمیرز هم شاید به تصور اینکه جمع حاضر متوجهٔ حرف هایش نمی شوند چیزی درمورد دیشب گفت که احساس کردم گوش هایم آتش گرفتند. بدنم مور مور شد!!

از همه بدتر چشمان درشت شدهٔ ژیومین بود که انگار داشت از کناره هایش درحال پاره شدن بود..

شک نداشتم صورت رنگ پریده ام به شدت گلگون شده..

با آرنج فشاری به شکم آمیرز آوردم و زمزمه کردم: آمیـــــــرز..! چشم سفید ژیومین میفهمه ما چی میگیم..

@Romankade_shafagh

آمیرز سریع سر بلند کرد و درحالیکه به ژیومین نگاه میکرد زمزمه کرد: چشم سفید؟! باربد که نسبت به بقیه بیشتر دنبال سوژه ای برای مسخره بازی میگشت_حتی در شرایط بحرانی_با دیدن نگاه متعجب و چشمان درشت شدهٔ نابغهٔ ادبیات بر روی من و آمیرز سریع پرسید: چی شده؟

من مستاصل نگاهی به ژیومین انداختم که او چشمانش را دوباره به برگه دوخت و جواب داد: هیچی!

باربد مصرانه پرسید: برای هیچی بود اونطور با چشمات داشتی این فیل مرغ عاشق رو نگاه میکردی؟

درونم درحالیکه از خنده نقش زمین شده بود میان قهقهه زدنش دائم کلمهٔ فیل مرغ را تکرار میکرد..

ژیومین: یه چیزی شنیدم که نباید می شنیدم!

همین جمله کافی بود که باربد با چنان شیطنتی نگاه ما دو نفر کند که هر دو کمی خودمان را جمع و جور کنیم.

سعی کردم دست پیش بگیرم پس حق به جانب گفتم: چیه؟

ـ چی داشتین دم گوش هم بغبغو میکردین که چشم و گوش این بچه اینقدر باز شده؟

خنده ام گرفته بود ولی سعی کردم نخندم و با همان لحن قبل جواب دادم: بشین سر جات بچه..این چیزا از رده سنی تو بالاتره..

به چشمان پر شیطنت باربد حالا لبخند شیطانی هم اضافه شده بود!!

درونم درحالیکه به افق خیره بود زمزمه کرد: گند زدی!

ویلسون: چی شده؟ دربارهٔ پی صحبت میکنید شماها..؟!!

توضیح بیشتر مساوی بود با ضایع شدن بیشتر پس سری تکان دادم و گفتم: من خسته ام..میرم کمی استراحت کنم..

هنوز حرکتی نکرده بودم که با حرف اولیویا عجیب دلم خواست میتوانستم مانند قطره آبی درونم زمین محو میشدم!

ـ برو عزیزم، زیاد سر چا ایستاد نشو برات خوب نیست، خون زیادی هم که از دست دادی!!

آرام نگاهی به صورت های بچه ها انداختم، اولیور که آشکارا سرش را پایین انداخته بود و ویلسون کمی با تعجب و استفهامی نگاه اولیویا میکرد، ژیومین خودش را با برگۀ ای که نمودار خانوادۀ آمیرز را کشیده بود سرگرم کرده و از همه بدتر باربد بود که لحظه به لحظه مانند غنچۀ گلی درحال شکفتن بود.

لبخندش به حدی بزرگ شده بود که از دیدن شدن دندان ها گذشته تا لوزالمعده اش نمایان بود!

اینبار سعی کردم با یک موضوع بهتر بحث را عوض کنم پس سریع خطاب به باربد گفتم:

به نظرت ممکنه خواهر آمیرز هم در اول برای همسری اون برگزیده شده بوده؟؟

به آمیرز نگاه کردم که استفهامی خیره ام شد!

ـ آمیرز تو چرا با خواهرت ازدواج نکردی؟!

شاید اگر هر شخص دیگه ای این سوال رو میپرسیدم در اول تعجب کرده و درنهایت شدید جبهه میگرفت ولی، آمیرز خیلی عادی جواب داد: یک روز قبل از اینکه پیمان مقدس ببندیم، پدرم ناگهان همه چیز را بهم زد..

بازهم همان گرما!!

از نوک پا تا فرق سرم گرم شد!

میخواستم شبیه خانوم های بی منطق داد بزنم «تو راضی بودی؟؟؟» ولی به جایش پرسیدم: چرا؟

ـ اون دز...امم..پدرت..

نفس عمیق گرفت و ادامه داد: پدرت معتقد بود مرگ ۶ برادر قبل از من به این خاطر بوده که پدرم با خواهرش ازدواج کرده!

درونم درحالیکه صورتش را جمع میکرد اییییی کشید: چندشا..! آخه خواهر و برادر!!

دستم را روی دست آمیرز گذاشتم و گفتم: به خاطر مرگ برادرات متاسفم..

آمیرز یک لبخند کشنده زده و جواب داد: نباش پرندهٔ مهربون من..من هیچ وقت ندیدمشون!

سر تکان دادم و گفتم: حق با پدرم بوده..پدر و مادرت به خاطر هم خون بودن شون مریضی هاشونو به برادرانت انتقال میدادند و همین موضوع باعث میشده به هر دلیل ژنتیکی اونها عمر نکنند!

ـ ژنتیکی؟

درونم درحالیکه دامن کوتاه جذب سیاهی پوشیده و عینک خوش قابی را روی نوک بینی اش گذاشته و لباس مدل مردونهٔ سفیدی به تن داشت، چوب دستی بلندش را روی تخته سفید رنگی که تصویر یک دی ان ای کشیده شده بود کوبید و گفت: درس اول..آمیرز متوجهٔ تخته باش..این چیه پوشیدی؟ با دامن آمدی مدرسه؟!! شلوارت کو؟!

لبخندی زده و خطاب به آمیرز گفتم: بعدا بهت میگم!

خطاب به بقیه گفتم: ظاهرا یک روز قبل از ازدواج این آمیرز و خواهرش پدرشون همه چیزو بهم زده..

اولیویا: چرا؟؟

ـ ظاهرا پدر آمیرز هم با خواهرش ازدواج کرده بود و هرچقدر بچه به دنیا می آوردند سالم نبودند و بعدی چندی فوت میکردند!

باربد: چی باعث شده پدر این خدای جذابیت به چنین نتیجه ای بگیره که ازدواج خواهر و برادر مشکل داره؟؟

@Romankade_shafagh

ژیومین به جای من جواب داد: پدر سوزان..

دیگه نمیتونستم سر پا بمونم!

نا محسوس به آمیرز تکیه دادم..ژیومین ادامه داد: بازهم شواهد خواهر آمیرز رو مضمون نشون میدن!!

ویلسون خنده ای کرده و دستی به صورتش کشید و گفت: درک خانوم ها خیلی سخته!

اولیور هم خنده ای کرده و در جواب او گفت: باید داخل دانشگاه یک رشتهٔ تخصصی برای شناخت و درک خانوم ها بوجود بیاد..

خندهٔ بی رمقی کردم و گفتم: آره..باربدم میاد تدریس میکنه!

باربد بادی به غبغب انداخت که همه را خنده گرفت..

وقتی دست آمیرز دور کمرم حلقه شده و مرا بیشتر به خود فشرد، سرم را روی سینه اش گذاشتم .

بی حال تر از قبل گفتم: یک رشتهٔ تخصصی برای شناخت آمیرزم به وجود بیارین..!

نفهمیدم صدام چطوریه ولی چهرهٔ خندان همه درجا ازهم پاشید!!

اولیویا نگران پرسید: حالت خوبه سوزان؟

سرم را بیشتر به سینهٔ آمیرز فشرد و زمزمه کردم: خوبم..خوابم میاد فقط..

ـ ژیومین به آمیرز بگو سوزانو ببره اتاقش استراحت کنه..اون نباید سر پا باشه.

ژیومین هنوز کلمات را کنار هم نگذاشته بود که آمیرز دست زیر پایم گذاشت و مرا بلند کرد.

بی حال بودم و کم کم هوشیاری ام را از دست میدادم!

وقتی احساس کردم روی تخت نرم قرار گرفتم، نفس راحتی کشیده و در خودم جمع شدم.

یک لحظه بیحال چشم باز کردم که مانند دفعهٔ قبل تصاویر کیفیت بالا جلوی چشمانم نقش بست!

ـ روی حرف من حرف نزن سیویا..

ـ این رسم خاندان ماست، این یک قانون مقدسه..تو چطور میخوای روی حرف نیاکانت به ایستی؟؟

ـ این کار برای ادامهٔ نسل ماست..آمیرز تنها وارث منه!

ـ اگه آمیرز با آیسا ازدواج کنه میتونه بازم وارث برای این سلطنت بیاره!!

ـ کافیه سیویا!

ـ حالا که جلوی ازدواج آویسا و آمیرز رو گرفتی..فرا میخوای پیمان مقدس رو با کی ببندی؟!!

ـ ایسس!

ـ چی؟؟؟

ـ برادر زادهٔ من بهترین گزینه برای این کاره!

ـ یک دور رگهٔ بی اصل و نسب رو میخوای بکنی حامل وارثین این حکمروایی؟؟؟ تو عقلتو از دست دادی؟ تازه اون هنوز ۲ سالشم نشده..چطور میخواد توی این سن بچه بیاره..

@Romankade_shafagh

ـ این حکمروایی میتونه کمی برای داشتن دومین وارث خودش کمی صبر کنه..حداقل تا زمانی که من زنده ام!

صدای پایی که دور میشد نشان از خروج پدر آمیرز میداد..

ـ البته تو بیشتر از امشب زنده نخواهی ماند، همینطور اون دو رگهٔ بی اصل و نسب!

تصاویر همانطور که آمده بودند، دوباره رفتند و من بی حال تر از آن بودم که بتوانم چشم باز کنم و با آمیرز درمورد شخصی به اسم سیویا صحبت کنم.

***

با احساس ضعف رفتن دلم از خواب بیدار شدم!

دهانم تلخ و لب هایم خشک بود، بی حال صدا زدم: آمیرز..!

و او ثانیه ای بعد بر روی تراس فرودآمد، سریع به سمتم آمد. با دیدنش انگار حالم کمی بهتر شد.

وقتی راه میرفت شنل سرخ رنگش به شکل زیبایی پشت سرش حرکت میکرد و آنقدر با اباهت نشانش میداد که دوست داشتم ساعت ها فقط نگاهش کنم.

لبخند بی رمقی به افکارم زده و به او که نگران حالم را می پرسیدم گفتم: گرسنمه..!

آمیرز مانند من فنگ را صدا زد و چند ثانیه بعد دختر بیچاره نفس نفس زنان خودش را به اتاق رساند وبا تعظیم اظهار آمادهٔ خدمت کردن نمود.

آمیرز دستور آوردن غذا داد و بعد خودش کمک کرد روی تخت بنشینم!

شدید احتیاج به دوش گرفتن داشتم و از این حالت بوجود آمده اصلا راضی نبودم.

چند ماه بود چقدر از این مشکل زنانه راحت بودم، در همان نیویورک و آن همه امکاناتش این موضوع مرا آزار میداد.

در این زمان و با این امکانات ناچیز و مخصوصا کیستی که ترکیده بود حالم از خودم بهم میخورد!

وقتی نشستم لنگم کمی درد گرفت که ناله ای کرده و درحالیکه چشمانم را نم اشک خیس میکرد و من میدانستم به خاطر هورمون های بدنم هست این احساساتی شدن خطاب به آمیرز گفتم: همش تقصیره توهه!!

و آمیرز مردانه این موضوع را قبول داشت و دائم معذرت خواهی میکرد و سعی داشت جلوی گوله گوله اشک ریختن مرا بگیرد. زمانیکه فنگ رسید و مارا در آن حالت دید سریع غذا ها را چیده و فرار کرد.

آمیرز برایم لقمه میگرفت و من همانطور که هنوز گریه میکردم او در همان حال قربان صدقه ام میرفت..

@Romankade_shafagh

درونم درحالیکه دست به کمر زده و مانند مادر شوهر ها نگاهم میکرد گفت: این همه ادا در آوردن نداره دیگه..دل پسر مردمو ترکوندی! کم مونده بگه غلط کردم..!

خفه شویی نثار درونم کردم و همچنان به لوس کردن خودم برای آمیرز ادامه دادم، شاید داشتم تلافی اولین باری که با فیلک تجربه کردم و خیلی جوانمردانه خودم بدون آنکه

دردی از خودم بروز دهم رفتم دوش گرفتم و صبحانه سفارش دادم را سر آمیرز در میاوردم.

هرچی که بود حس خوبی به این همه توجه داشتم!

وقتی یک دل شیر غذا خوردم، گریه ام هم بند آمده بود. آمیرز کمکم کرد دوباره دراز بکشم و درحال موهایم را ناز میکرد بوسه ای بر پیشانی ام نشاند و گفت: تو آماده نبودی پرندۀ کوچکم..باید صبر میکردم..منو ببخش!

ـ چند روز دیگه خوب میشم..

ـ زودتر خوب شو، نمیتونم اینطور توی تخت بیحال افتاده بودنت رو تحمل کنم.

خنده ای کردم و گفتم: دوست داری همیشه باهات دعوا کنم؟

آمیرز هم خندید و گفت: آره..تمام عمر باهام دعوا کن..ولی اینطوری نباش..

درحالیکه دوباره چشمانم گرم میشد گفتم: وقتی حالم خوب شد باید بازهم باهم یک مبارزۀ تن به تن بکنیم..

آمیرز با دستش آرام گونه گردن و در نهایت گردنبندی که از شب گذشته هنوز به گردن داشت و سردی حاصل از طلای موجود در آن حس خوبی به من میداد را لمس کرد و درحالیکه دستش را روی آن گذاشته بود گفت: هرچی تو بخوای..!

دستش را برداشته و سرش را روی آن گذاشت، موهایش زیر گلویم را قلقلک داد، دست در موهایش فرو بردم و درحالیکه آرام نوازششان میکردم کم کم به خواب رفتم.

صبح روز بعد با صدای اولیویا بیدار شدم، آمده بود کمکم کند تا به حمام بروم و من چقدر ممنوش بودم که آنقدر با درک و فهم است.

ولی قبل از صبحانه آنقدر دل و جیگر نیمه پز گوسفند به خوردم داد که احساس میکردم دهانم بوی خون میدهد!

فنگ برایم دارویی آورده بود که به گفتهٔ خودش برای این حالم خوب بود و شدتش را کم میکرد که دور از چشم او اولیویا آن را خورد و گفت من باید مراحل طبیعی این حالم را طی کنم و خوب تغذیه شوم.

سه روز بعد هم به همین منوال گذشت!

و من هر وعده آنقدر غذا های خون ساز خورده بودم که دلم از هرچی سبزی و جگر و دل و نوشیدنی های ویتامین دار بهم میخورد.

تمام این مدت آمیرز مانند مرغ بال بریده همراهم بود و خودش را بابت کاری که انجام داده بود سرزنش میکرد!

گاهی خبیثانه با اولیویا به او می خندیدیم!!

تا اینکه خیلی ناگهانی یادم آمد، دخترم نزد آن فیلیک بی همه چیز هست و دیگر هیچ چیزی حالم را خوب نمیکرد، حتی بند آمدن آن خون ریزی کذایی..

خب این رسم دنیا بود که هرگز نمیگذاشت در خوشحالی مطلق باشی و همیشه یک چیزی را در چانته داشت تا در بهترین لحظات زندگی ات ضد حال بزند.

چند روز بعد آنقدر دپرس بودم که حتی ویلسون هم حالم را پرسید و ژیومین خیلی آرام و شرم زده جویایی این شد که آیا با آمیرز مشکلی دارم؟ و من خیلی کوتاه جواب دادم یاد دخترکم افتادم.

تا اینکه بلاخره یک شب آمیرز به من که تکیه زده بر دیوار تراس شهر نورانی شده را نگاه میکردم پیشنهاد یک آبتنی در برکهٔ باغم را داد واول با بی حالی ردش کردم ولی زمانیکه ناگهان به سمت آسمان صعود کرده و با همان فشار داخل برکه فرود آمدم فهمیدم آن جمله اش آنقدر ها هم پیشنهاد مانند نبوده و بیشتر به یک جملهٔ خبری شباهت داشت.

سرمو از آب بیرون آوردم و درحالیکه سعی میکردم مرتب نفس بگیرم موهایم را به عقب راندم و گفتم: آمیرز..زده به سرت؟

درحالیکه به سمت کم عمق تر برکه حرکت میکردم سعی کردم قلقلک ناشی از شنای ماهی های داخل آب را نادیده بگیرم.

ولی دست آمیرز که دور کمرم حلقه شد و مرا دوباره به همان ناحیه ای که بودم برگرداند را نتوانستم نا دیده بگیرم!

تقریبا در آغوش گرفته بود، به سمتش چرخیدم که با مهربانی پیشانی ام را بوسید و گفت: چی این همه آزارت میده؟ فقط یک کلمه به من بگو..خودم عامل شو آتش میزنم..!!

با تصور در آتش سوختن فیلیک لبخندی روی لبم آمد.

آمیرز هم لبخند زده و چهره اش از آن حالت گرفته و نگران خارج شد و ادامه داد: بعضی وقتا فکر میکنم چون اون اتفاق زودتر از موعود پیش آمد، تو اینطور ناراحتی..مخصوصا که اون همه درد کشیدی..!

اینبار خنده ای سر دادم و گفتم: نه دیوونه..به اون ربطی نداره.

آمیرز درحالیکه بازهم از آن نگاه های نفس گیرش به من و لبخندم می انداخت، زمزمه کرد: واقعا؟

و من تنها خیره به چهرهٔ جذابش پلک زدم تا مژه های خیسم از قطرات آب پاک شوند!

***

فردای آن شب خیلی سرحال تر بودم!

بسیاری از استرس ها و فشار های عصبی که در چند روز اخیر احساس میکردم از بین رفته بود و مغزم انگار بهتر میتوانست کار کند.

آمیرز زودتر از من از تخت خارج شده و با صبحانه برگشته بود و درحالیکه با من مشغول خوردن بر روی تخت میشد اظهار داشت که اینگونه صبحانه خوردن بیشتر از پشت میز و ظروف طلایی رنگ لذت دارد و من فقط لبخند زده بودم و حرفش را اینگونه تایید کردم.

چقدر همه چیز خوب به نظر میرسید!

وقتی آمیرز میخواست از اتاق خارج شود، نگاهش کردم...

بازهم همانقدر با شکوه به نظر میرسید..حرکت شنل خونی رنگش پشتش..فوق العاده بود.

مخصوصا که در ناحیه ای سر شانه هایش یک به شکل یک حلال شنل قوس گرفته و عضله های ورزیدۀ کتفش دیده میشد..

با همان قدرت ماورایی ام به سمتش رفته و دست دور کمرم حلقه کردم و سرم را درست همان ناحیۀ برهنۀ تخت شانه هایش گذاشت و همین ابراز احساسات کوچک من ساعات طولانی دیگری را در اتاق نگه داشت!

اینبار که از خواب بیدار شدم..آمیرز نبود هوا تاریک شده بود. خمیازه ای کشیده و کش و قوسی به خودم در ملافه های درون تخت دادم که شنیدن صدای اولیویا از جا پریدم..

ـ خوش میگذره؟

سر جایم نشسته و ملافه را جلوی خودم نگه داشته و پرسیدم: تو اینجا چیکار میکنی؟

اولیویا درحالیکه چپ چپ نگاهم میکرد کنارم روی تخت نشست و گفت: خسته نباشی..انگار منتظر همین اتفاق بودی..!!

@Romankade_shafagh

خنده ای کرده و گفتم: نبودم ولی حالا که پیش آمده دیگه!

ـ دخترۀ چشم سفید..یکم خجالتم خوب چیزیه..از صبح که یکبار خواستم بیام دنبالت و صدای قربان صدقه رفتن هاتونو شنیدم هر ثانیه دارم رنگ عوض میکنم..نمیدونی با چه بدبختی تونستم جلوی بقیه رو بگیرم نیان سراغت!

درحالیکه از تخت خارج میشدم جواب دادم: دخترهٔ چشم سفید؟! من مادر یه دختر ۶_۷ سالم کوچولو..بعدشم دستت درد نکنه..

پیراهنم را پوشیدم و گفتم: میخوام برم حموم..میایی؟

اولیویا سر تکان داد و دقایقی بعد وقتی در حمام پر از بخار درون استخر آب گرم قرار داشتیم ناگهان یاد تصاویری که چند روز پیش جلوی چشمانم نقش بستند افتادم.

خطاب به اولیویا که مشغول شستن موهایش بود گفتم: راستی..من یک سری چیزای دیگه یادم آمده!

ـ چی؟

ـ یکی به اسم سیویا..نمیدونم چه نسبتی با پدر آمیرز داشته ولی شدید خواهان این بود که آمیرز و خواهرش با هم ازدواج کنند و زمانیکه با مخالفت پدر این دو نفر مواجه شد قصد جونش رو کرد..

ـ سیویا؟

ـ اوهوم...

ـ خب از آمیرز پرسیدی؟

ـ یادم نبود..الان یادم آمد!

ـ موضوع به این مهمی رو یادت رفته؟ چیکار میکنید وقتی ۲۴ ساعت پیش هم هستید؟!!

@Romankade_shafagh

خنده ای کردم..

ـ بگم چیکار میکنیم؟؟

اولیویا دستانش را روی گوش هایش گذاشته و جیغ کشید: نـــــه!!

درحالیکه از استخر بیرون میشدم و خودم را خشک میکردم گفتم: امشب ازش میپرسم..من احتمال میدم شاید اون یکی از طرفداران ازدواج خواهر و برادر، یا معشوقهٔ پدرش بوده باشه..

اولیویا هم از استخر خارج شد و جواب داد: به نظر غیر منطقی میاد..اون باید شخص مهمتری باشه که با فرعون اون زمان بحث میکرده!

ـ عمه یا خاله هم میتونه باشه..!

ـ شاید..حالا از خودش بپرس..

وقتی برای شام خوردن به بقیه پیوستیم، در مورد این موضوع به آنها نیز اطلاع دادم که آنقدر نظریه پردازی شد، در نهایت همه گیج شدیم و منتظر آمیرز ماندیم تا آمده و از خودش بپرسیم سیویا کیست ولی زمانیکه آمیرز رسید و جواب سوال های مان را داد دهان های همهٔ مان ازتعجب باز ماند..

ـ مادر آیسا و زن پدرم بود!

همه با دهان باز نگاهش میکردیم، باربد درحالیکه از جایش برخواسته بود سریع تر از همه به حرف آمد: خودشه..کاره خودشه!

منم از جایم برخواستم و به سمت آمیرز رفته با گرفتن بازویش تمام تصاویری که یادم آمده بود را بازگو کردم.

آمیرز با شک پرسید: مطمئنی؟

ـ خیلی وقته این تصاویر در کمتر از یک صدم ثانیه جلوی چشمانم می آیند و دوباره میروند.

ـ دیگه چی به یاد آوردی؟

ـ این زن..سیویا..بیشتر از هر کسی روی ازدواج تو و خواهرت تاکید داشت با پدرت هربار سر همین موضوع بحث میکرد..

انگار ناگهان آمیرز را آتیش زده باشند، برافروخت و گفت: اگه زنده بود امشب میکشتمش..زنیکهٔ جادوگر حرومزاده!

در آن جمع که همه متفکر و با دقت به حرف های آمیرز گوش میدادند فقط چشمان من و ژیومین گرد شد..

و باربد که انگار سیگنال گیر ما دو نفر بود سریع پرسید: چی میگه؟؟

و ژیومین کنده ریخته بعضی از حرف های آمیرز را ترجمه کرد که باربد به حالت نمایشی دست روی گوش های اولیویا گذاشت و گفت: تو گوش نده این حرفا برات خوب نیست!!

رو به من ادامه داد: هه سوزان کمی ادب به این دوست پسر فرعونت یاد بده..

ژیومین: شاید خواهرت نباشه!

چهرهٔ آمیرز ناگهان آنچنان درهم رفت که همه ترسیدند..

ـ منظورت چیه؟

ژیومین آنچنان از چهرهٔ ترسناک آمیرز خوف برداشته بود که به من من افتاد:

ـ خ..ب..من..منظورم ای..ن بود که ش..شاید آی..آیسا..

برای جلوگیری از هر عکس العمل احتمالی آمیرز تقریبا آویزان شانه اش شده بودم.

طفلک نابغهٔ ادبیات در سرهم کردن جملات کاملا ناکام ماند پس من ادامهٔ حرفش را

گفتم: منظور ژیومین اینه که شاید خواهرت از یک جادوگر باشه..شاید از خون پدر تو

نباشه..میدونی که زنی که در پی قدرت باشه دست به هرکاری میزنه..

چهرهٔ آمیرز هر لحظه کبود تر میشد و باربد درحالیکه که آرام عقب میرفت گفت: شما

دو نفر چی به این بمب ساعتی میگین که داره لحظه به لحظه آمادهٔ انفجار میشه؟

ـ اون چنین جراتی نداشته!

ـ تو زن ها رو نمیشناسی آمیرز..اونها برای رسیدن به خواسته هاشون دست به هرکاری

میزنند!!

@Romankade_shafagh

یکیش قیم خودم که برای داشتن موقعیت و قدرت فیلیک از شوهر دختر خوانده اش هم

نگذشت..

آمیرز نفس عمیقی گرفت، احتمالا میخواست التهاب درونش را آرام کند. ولی کار بیهوده

ای به نظر میرسید چرا که صورتش هیچ تغییری نکرد.

دستم را نرم روی کمرش گذاشته و گفتم: اینا فقط احتمالاته! حتما نیست که همین اتفاق افتاده باشه!

انگار حرفم آتش بر انبار باروت زده باشد دستان آمیرز شعله ور شدند و همه باعث شد همه با گرفتن یک نفس عمیق قدمی به عقب بردارند..

مچ دست آمیرز را گرفتم و گفتم: آروم باش..اینا همش نظریه ست..

آمیرز عصبانی غرید: باید استخون های گندیدهٔ اون دو نفر رو میانداختم جلوی گرگ ها..! اونا حق زنده شدن دوباره رو نداشتن..نباید مومیایی میشدند!

ژیومین که فهمید آمیرز از حرف او عصبانی نیست نا محسوس نفس آرامی کشید که باربد و بقیه هم همراهی اش کردند.

ـ اونا دیگه مردن..! فعلا باید به دنبال این باشیم که این طلسم رو کی روی تو گذاشته!

آمیرز به چشمانم نگاه کرد که سعی داشتم کنترلش کنم و آتش دستانش آرام خاموش شد. اینبار همه علننا نفس راحتی کشیدند.

نگاهی به سینهٔ برهنهٔ آمیرز که در چند سانتی ام آرام بالا و پایین میشد انداختم ودلم برای گذاشتن سرم رویش ضعف رفت و ناخواسته دستم را پشت کمرم گذاشته و خودم را در آغوشش فرو کردم.

مشخص بود که این کارم همه را متعجب کرده بود ولی کسی به روی خودش نیاورد!

آمیرز هم دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا بیشتر به خود فشرد..

باربد با لوده گی گفت: میگم اگه به تنهایی نیاز دارین ما میتونیم بریم بیرون!

پشت پلک هایم سنگین شده و چشمانم خمار شد و گفتم: اگه این کارو بکنی که عالی میشه..

ژیومین که ظاهرا خجالتی ترین جمعیت بود سریع برگه هایش را جمع کرده و گفت: خب..ادامهٔ بحث مون بمونه برای بعدا..!

و از اتاق خارج شد و بقیه هم یکی یکی از اتاق را ترک کردند و زمانیکه تنها شدیم آمیرز آرام کنار گوشم زمزمه کرد: حالت خوبه پرندهٔ خوابالوی من؟

سرم را بلند کرده و خیره نیم رخ جذابش زمزمه کردم: عالی ام..

با احساس صدای گرومب گرومبی از خواب پریدم!

متعجب دورم را نگاه کردم، آمیرز کنارم دراز کشیده بود ولی در مرحلهٔ بیدار شدن بود، وقتی کاملا هوشیار شد خودش را کمی بالا کشید و گفت: چی شده پرندهٔ سحر خیز من؟؟

@Romankade_shafagh

ـ صدا رو میشنوی؟

آمیرز با تعجب کمی گوشش را تیز کرد و درنهایت پرسید: صدای چی؟

ـ صدایی گرومب گرومب..انگار دارن زمین رو میکنند..

آمیرز لبخندی زده و مرا دوباره در بر گرفت و گفت: این صدای کارگرهاست که درحال ساختن هرم من و تو هستند..!

درحالیکه دراز کشیده و رخ به رخش بودم با تعجب پرسیدم: هرم من و تو؟

ـ بله..آن هرم بزرگی که از سنگ های سفید میسازند، خانهٔ ابدی ما دوتاست..!

با تصور اینکه روزی میمیرم و بدنم را مومیایی میکنند موهای تنم سیخ شد، آمیرز دستی به صورتم کشید و زمزمه کرد: هرم را طوری ساختم، که وقتی من پرندهٔ کوچک صدا بزنم تمام دیوار هایش نورانی شوند، ولی زمانیکه هر کسی جز من پرندهٔ کوچک بگوید هرم بر سرش خراب شود..

یاد آن روزی افتادم که با حرف باربد سقف هرم بر سرمان خراب شده و مارا به این زمان انداخت..!

هومی کرده و ابرو بالا انداختم..

ـ چرا این کارو میکنی؟

ـ تا کسی مزاحم خلوت ما نشه پرندهٔ من..!

چشمانم را بستم و خودم را در آغوش آمیرز مچاله کرده و گفتم: فکر خوبیه..نگذار هیچ کس مزاحم ما بشه..

@Romankade_shafagh

درونم درحالیکه روزنامه میخواند و عینک ته استکانی به چشم داشت قهوه اش را کنار گذاشته و از بالا بینی نگاهم کرد وگفت: کمی عجیب غریب نشدی سوزان؟

بیشتر در آغوش آمیرز فرو رفته و بازهم فقط هومی کردم..عجیب غریب شده بودم؟ نه اصلا..من خیلی حالم خوب بود!

دقایقی دیگر دراز کشیدیم ولی زمانیکه آمیرز از تخت خارج شد و آمادۀ رفتن شد با لب و لوچۀ آویزان نگاهش کردم..

وقتی کمربندش را محکم کرد لبخندی زده و به سمتم آمد و با نشانده بوسۀ کوچکی بر لبم گفت: اینطوری نگاهم نکن نمیتونم برم..

یک حس خیلی شدید و قدرت مند چنان در دلم رخنه کرد که درحالیکه با چشمان اشک بار نگاه آمیرز میکردم گفتم: خب نرو..!

حرفم آنقدر غیر منتظره بود که خودمم درجا شک زده شدم!!

آمیرز کنارم نشسته و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت: حالت خوب نیست پرندۀ من؟ چرا گریه میکنی؟ من سریع بر میگردم..

سرم را به سینه اش چسپانده و گفتم: قول میدی؟

آمیرز فشاری به شانه ام وارد کرد و گفت: قول میدم پرندۀ من..

وقتی آمیرز از اتاق خارج شد خودم را روی تخت رها کرده و های های گریه سر دادم، درونم درحالیکه با تعجب نگاهم میکرد زمزمه کرد: این لوس بازیا چیا؟ چرا شبیه عاشق های دل شکسته شدی..

ملافه را روی سرم کشیدم که دقایقی بعد از رویم کنار رفتم، عصبی سر بلند کردم و با اولیویایی مواجه شدم که با تعجب نگاهم میکرد..

ـ سوزان..چی شده؟ چرا گریه میکنی؟؟؟

همانطور که هنوز اشک هایم میریختند، نگاهش کرده و نالیدم: نمیدونم..

ـ الکی که نمیشه گریه کرد..بگو ببینم چی شده!

اشک هایم را پاک کرده و درحالیکه بینی ام را بالا میکشیدم جواب دادم:

نمیدونم..یهوهی اینطوری شدم..

ـ عادتت نزدیک نیست؟

ـ نه..اون حال و هوای و عادت ماهیانه رو ندارم..یک حس قدرت مندتر دیگه ای باعث میشه گریه کنم..

ـ خب چرا گریه میکنی؟

گردنبند سرد دور گردنم را در مشتم گرفته و فشردم و درحالیکه اشک هایم دوباره گوله گوله راه شان را باز کرده بودند نالیدم: نمیدونم..

ـ چی شد که گریه ات گرفت؟

ـ آمیرز..

ـ خب..آمیرز چیکار..؟

ـ آمیرز وقتی رفت..اونکه آماده شد بره..گریه ام گرفت..

ـ کجا میخواد بره دوباره؟

بی حوصله و کلافه جواب دادم: نمیدونم..کمی کار داشت بیرون..

@Romankade_shafagh

اولیویا کنارم نشست و مهربان گفت: خب عزیزم اونکه یک کارمند با نشسته نیست تمام روز رو کنار تو بمونه..نا سلامتی فرعونه یک سرزمینه..مسلمه که کارهایی داره و باید بهشون رسیده گی کنه..!

عصبانی و درحالیکه هنوزم گریه میکردم داد زدم: اون باید فقط واسه من وقت بزاره..فقط من!!

اولیویا ترسیده کمی خودش را کنار کشید نگاهی به من که محکم با گردنبند توی گردنم ور میرفتم انداخت و در نهایت آرام گفت: نظرت درمورد یک حموم چیه؟ همیشه بعد حموم آروم میشی..

ـ نمیخوام!

اولیویا از جایش برخواسته و درحالیکه دست مرا هم میگرفت گفت: بیا بریم، کمی توی استخر که دراز بکشی، آمیرزم کارش تموم میشه و بر میگرده..

بی حال همراهی اش کردم تا زمانیکه رسیدیم به حموم، اولیویا کمکم کرد لباسم را در بیاورم، گردنبندی که با آن مشغول بودم به موهایم گیر کرد که جیغم به هوا رفت، اولیویا با حوصله موهایم را از آن جدا گرد و گردنبند را از گردنم در آورد و روی لباسم گذاشت..

حق با اولیویا بود، درون آب عالی داشتم..

انگار سبک شده باشم، ساعات طولانی در آب ماندیم! طوریکه وقتی از آب بیرون شدیم پوست دست و پنجه هایمان چروک شده بود.

بعداز اینکه خودمان را خشک کردیم، دوباره به اتاق من برگشتیم..یکی از لباس هایم را به اولیویا دادم تا بپوشد. از کرم خوشبویی که همیشه فنگ به موهایم میزد و بعد آنها را شان میکشید با هم به موهایمان زدیم.

اولیویا درحالیکه موهایش را دست میکشید گفت: شبیه این خانوم های قرون وسطی شدیم..!

خندیدم و گفتم: نخیر..شبیه خانوم های مصر باستان شدیم..

ـ شبیه اونا زمانی میشیم که ازون خط چشم های دور رنگ دنباله دار بکشیم..!!

خندیدم و خواستم گردنبندم را بندازم که اولیویا گفت: نندازش..

ـ چرا؟

ـ بهت نمیاد!

سریع گردنبند را به گردنم انداخته و درحالیکه در فلز براغ آیینه نما داخل اتاق خودم را نگاه میکردم جواب دادم: کی گفته؟؟! من خیلی ازش خوشم میاد..

@Romankade_shafagh

ـ از کجا کردیش؟ خیلی چیزه جالبیه..

ـ یک پیر زن بهم هدیه اش کرد..یادت نیست؟ روزی که مردم برای سپاسگذاری بهم آمده بودند..

ـ هاهان..نه زیاد یادم نمونده!

به سمتش چرخیدم و گفتم: بریم یک چیزی بخوریم، دارم ضعف میکنم..الاناست که آمیرزم بیاد..نمیخوام وقتی کنار همیم بی حال باشم..

اولیویا تنها سر تکان داد و دیگر چیزی نگفت. سر و کلهٔ آمیرز دقیقا زمانی پیدا شد که هوا تاریک شده بود و من مانند زن های غرغروی بهش پریدم که با یک بغل و چندتا بوس ساکت شدم..

کنار هم بر روی تخت دراز کشیده بودیم، آمیرز درحال بازی با انگشتانم گفت: اگه میشد همهٔ جنگ ها رو همینطور راحت پایان داد..

خنده ی بلندی کردم و گفتم: تصور کن بری سزار روم رو بگیری توی بغلت و چندبار بوس کنی تا بهت تسلیم شه!

آمیرز هم خندید و بوسه ای بر پیشانی ام نشانده و گفت: تا تو رو داشته باشم که با چندتا بوس و بغل تسلیمم بشی سزار روم رو میخوام چیکار؟؟

بینی ام را به سینه ی برهنه اش کشیده و بیشتر در آغوشش فرو رفتم و زمزمه کردم: تا وقتی خودمون هستیم، بقیه هیچ اهمیتی ندارند!

***

گوشهای مگی رو کمی خاروندم و پایین گذاشتمش بازی کنه..

از روی نیمکت بلند شدم، نگاهی به دور و برم انداختم. روزی که رفتنی می شدیم، چطور باید از این باغم دل میکندم!؟

مگ..فنچ..ماهی ها..پرند هایی که بهم هدیه داده بودند..!

صدای گرومب گرومب و لرزشی که زیر پاهایم احساس میکردم سرم از را افکار مالیخولیایی پاک کرد.

به دور و برم نگاه کردم، خبری کی را نبود..گوش تیز کرده و به دنبال صدا حرکت کردم تا بتونم منبع اون رو پیدا کنم ولی بعداز لحظاتی صدا قطع شد و من با صدا زده شدنم توسط اولیویا وحشت زده از جا پریدم..

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: ترسوندی منو!!

ـ داری چیکار میکنی؟

دستی به پیشانی ام کشیده و گفتم: نمیدونم دیونه شدم انگار..همش صدا میشنوم و لرزش احساس میکنم..سرم درد گرفته!

اولیویا بازویم را گرفته و درحالیکه مرا به داخل قصر میبرد گفت: بیا بریم کمی استراحت کن..شب ها که درست نمیخوابی..حداقل روز رو کمی دراز بکش..

مخالفتی نکردم و با هم داخل رفتیم، اولیویا کمکم کرد دراز بکشم..چشم بستم و هنوز به خواب عمیق نرفته بودم که سردی زنجیر گردنبندم را دور گردنم احساس کردم.

سریع چشم باز کردم و آن را در دست اولیویا دیدم..

به سرعت عجب جسته و درحالیکه به تاج تخت چسپیده بودم عصبی پرسیدم: چیکار میکنی؟؟

ـ داشتم نگاش میکردم..چرا اینطوری میکنی تو؟

نفس راحتی کشیده و درحالیکه سر دردم بیشتر شده بود بازهم روی تخت دراز کشیدم و درحالیکه با وسواس گردنبندم را درونم یقه لباسم قایم میکردم گفتم: نمیدونم چی شده..شاید مسموم شده باشم!

ـ شاید..دراز بکش..به فنگ میگم برات دارو بیاره..

ـ نه..به آمیرز بگو بیاد پیشم..اون که پیشمه حالم خوبه..!

اولیویا با ابرو های بالا رفته نگاهم کرد و گفت: نکنه تو واقعا عاشق اون شدی؟

انگار در سرم آتیش بازی راه افتاده باشد، عصبانی به اولیویا توپیدم: اون اسم داره..داری درمورد یک فرعون صحبت میکنی..نه یک درخت بی ثمر..!!

اولیویا هم عصبانی شده و مانند من داد زد: تو چرا یک جوری صحبت میکنی که انگار قراره تا آخر عمر اینجا بمونی و باهاش زندگی کنی..انگار یادت رفته ما فقط دنبال این هستیم که راهی برای از بین بردن طلسم این فرعون عاشق پیشه پیدا کنیم و بعد که اون متوجه شد عاشق تو نیست از اینجا بریم..!!

با تصور اینکه روزی آمیرز مرا همینقدر که الان میخواهد، نخواهد..عصبانی تر شدم و داد زدم: ما که هرکاری میکنیم به بن بست میخوریم..از کجا معلوم که تا آخر عمر همین جا موندگار نشیم..

ـ سوزان!؟

ـ ایسس..اسم من ایسسه نه سوزان..!!

همان لحظه آمیرز که صدای داد و بی داد ما او را به اتاق کشانده بود داخل شد، با دیدنش انگار مرا از تخت بیرون پرتاب کرده باشند به سمتش جهیده و در آغوشش فرو رفتم..

آمیرز با تعجب دستی به کمرم کشیده و گفت: پرندۀ من..چی شده؟!!

درحالیکه سعی داشتم در وجود او خودم را گم کنم نالیدم: چرا اینقدر دیر کردی؟؟

آمیرز بیشتر در آغوشم گرفت که حس بهتری پیدا کرده و انگار که مته به خشخاش بزنند خودم را بیشتر لوس کرده و گفتم: تمام روز منتظرت بودم..تو چرا اینقدرکم برای من وقت میزاری؟!!

@Romankade_shafagh

آمیرز درحالیکه روی سرم را میبوسید زمزمه عذر خواهی سر داد و من از گوشۀ چشم بیرون رفتن اولیویا را دیده و سرزنش های دورنم را نادیده گرفتم.

همین لحظه مهم بود..

آمیرز مهم بود..

آغوش دوست داشتنی و بوسه هایش مهم بود..!

این حجم عظیم عشق و علاقه ای که ناگهان قلمبه شده و در دلم نشسته بود کمی عجیب نبود، بود؟

فردای آن روز زمانیکه در اتاق باربد همه دور هم جمع شدیم، نبود آمیرز عجیب آزارم میداد، مخصوصا که نگاه بقیه روی من یک جوری بود و سنگینی میکرد!

باربد معتقد بود همه چیز همچنان زیر سر آویسا خواهر آمیرز هست، او حتی عقیده داشت آویسا هنوز نمرده و زنده ست..

نظریهٔ احمقانه ای بود ولی تنها فرضیه ای که داشتیم همان بود!

اولیور: احساس میکنم ما داریم دور خودمون میگردیم و جواب دقیقا در چند قدمی ماست..!

همه نگاهش کردیم که ادامه داد: هرچقدر بیشتر دنبال عامل این طلسم میگردیم دور تر میشیم..شاید باید دنبال خود طلسم باشیم..!!

روی تخت نشستم و گردنبندم را در دستم فشردم، پس چرا آمیرز نمی آمد؟!

باربد متفکر گفت: به نظر فکر بدی نمیاد..پیدا کردن اینکه کی این فرعون عاشق رو طلسم کرده درحالیکه همه مردند هیچ اثری ازشون باقی نمونده..

ویلسون دستی به گردنش کشید و گفت: تو بلدی اون طلسم رو باطل کنی؟

باربد که فکر میکرد مخاطب این سوالش اوست سریع جواب داد: من نه!

ژیومین سر بلند کرد و گفت: من بلدم!

اولیور: نظر تو چیه باربد؟

ـ در چه موردی؟!

ـ اینکه اون طلسم چطور چیزی خواهد بود، ما باید دنبال چی بگردیم؟

باربد دستی به ته ریشش کشید و گفت: ما شرقی ها اگه خواسته باشیم کسی رو طلسم کنیم..با یک وسیله ای انجامش میدیم و معمولا اون وسیله رو در نزدیک ترین موقعیت به شخص قرار میدیم ولی رایج ترین مدلش اینه که روی کاغذی طلسم رو مینویسم و به بدن یا لباس شخص طوری که خودش نفهمه آویزون میکنیم..!

همه در سکوت نگاه باربد میکردیم که اوهم ساکت شد..و زمانیکه نگاه ما رو دید سر تکان دادو گفت: خب؟!

همه باهم گفتیم خب؟!!

ـ باید اطراف آمیرز رو بگردیم..

به سمت من برگشت و پرسید: سوزان تو نزدیک ترین شخص به آمیرزی..چیزی به جونش آویزون نیست؟ منظورم لباس هاشه..

ـ نه!

و درونم بی شرمانه افزود: این دوتا وقتی کنار هم اند کجا توجهی به لباس هاشون میکنند..!!

ـ هیچ چیزی مشکوکی هم دور و برش ندیدی تاحالا؟

ـ نه..

حرف درونم را اولیویا با تمسخر تکرار کرد: وقتی کنار هم هستید اصلا به چنین چیزهایی توجه میکنید شما؟!

اولیور با تشر اسم اولیویا را صدا زد ولی خیلی دیر شده بود و کسی نمیتوانست جلوی مرا که به سمتش هجوم برده بودم را بگیرد..

یک قدم مانده بود دستم به موهای بلند اولیویا برسد که دست آمیرز دور کمرم حلقه شد و مرا عقب کشید.

درحالیکه از خشم نفس نفس میزدم جیغ کشیدم: ولم کـــن!!

اولیویا پشت برادرش قایم شده بود و باربد جلوی اولیور ایستاده بود ژیومین کمی خودش را کنار کشیدم ویلسون متعجب نگاه من میکرد..

دوباره جیغ کشیدم: ولـــم کـــن..

آمیرز اینبار مرا کامل در بر گرفت و درحالیکه سرم را به سینه اش می فشرد زمزمه کرد: پرندۀ من..آروم باش..!!

نفس نفس زدن های عصبی ام، در آغوش آمیرز کم و کمتر شد..

وقتی کاملا آرام گرفتم، آمیرز کمی سرم را بلند کرده و خیره به چشمانم گفت: چی شده پرندۀ من..حالا بگو؟

نگاهی به اولیویا که هنوزم پشت برادرش قایم بود انداختم و گفتم: یکی حرفای بی خود زد..میخواستم ادبش کنم..!

آمیرز درحالیکه مرا از اتاق بیرون میکشید گفت: به خاطر حرفای بیخود خودتو اینقدر عصبانی نکن..

درحالیکه دوباره خودم را به آمیرز چسپانده و حرف اولیویا کامل یادم رفته بود گفتم: چرا اینقدر دیر کردی؟

ـ کار داشتم پرندۀ من..

عصبانی و ناراحت خودم را از آغوش آمیرز بیرون کشیدم..

ـ کارهات از من مهم تر اند!

آمیرز دوباره مرا در آغوش گرفت و بی توجه به تقلا هایم گفت: البته که اینطور نیست..تو با ارزش ترین و مهمتر چیز در این دنیا برای منی..

ـ دورغگو..

آمیرز خنده ای کرده و دستش را بر روی قلبش گذاشت و گفت: قسم میخورم!

خودم را کمی لوس کرده و گفتم: پس چرا برای مهمترینت وقت نمیزاری..

ـ پرندۀ خوشگل من..

آمیرز گونه ام را بوسید و ادامه داد: منکه همش دو ساعته از کنارت رفتم..!

ـ دووووو ساعت!! میدونی چقدره؟ میدونی چند دقیقه است؟؟ چنـــــــد ثانیه ست!!!؟

آمیرز خنده ی سرخوشانه ای از این پای فشاری من برای بیشتر باهم بودمان کرده و گفت: احساس میکنم دارم خواب میبینم..

به اتاق رسیده بودیم، درحالیکه روی تخت می نشستیم پرسیدم: چطور؟

آمیرز دستی به موهایم کشیده و گفت: اون اوائل که پیدات کرده بودم، هیچ جور نمیخواستی قبول کنی که ایسس منی..

سرم را بازهم به سینه اش چسپانده و با ناز گفتم: اممم..من ایسس تو ام..!!

***

به اتاق رسیده بودیم، درحالیکه روی تخت می نشستیم پرسیدم: چطور؟

آمیرز دستی به موهایم کشیده و گفت: اون اوائل که پیدات کرده بودم، هیچ جور نمیخواستی قبول کنی که ایسس منی..

سرم را بازهم به سینه اش چسپانده و با ناز گفتم: اممم..من ایسس تو ام..!!

***

نزدیک دو ظهر بود که بلاخره آمیرز برخلاف میل من و خودش با صدا زدن سربازی مجبور شد اتاق را ترک کند.

روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره بودم..

سردی گردنبندم تنها چیزی بود که میتوانستم حسش کنم و بهترین حسم همان بود.

بازهم با صدای گرومب گرومبی که شنیدم از جایم جستم..

اینبار صدا انگار از زیر پایم بود!

سریع از تخت پایین پریده و گوشم را روی زمین گذاشتم..

سر بلند کردم و مطمئن از اینکه بلاخره توانستم منبع صداها را پیدا کنم خواستم برخیزم که با پاهای تیره رنگ ویلسون کنارم مواجه شدم. استفهامی نگاهش کردم که با اخم نگاهم میکرد.

دلم گواه بد میداد ولی سعی کردم خودم را نبازم..یک حسی دائم بهم میگفت من قدرتمند تر از بقیه ام..ولی زمانیکه ویلسون مرا با یک حرکت روی شانه اش انداخته و از اتاق بیرون برد..کاری جز جیغ جیغ کردن ازم بر نیومد..

وقتی روی زمین قرار گرفتم، هنوز موهایم را از روی صورتم کنار نزده بودم که دست هایم از پشت کشیده شده و با ستونی برخورد کردم و تا به خودم بجنبم دست هایم به پشت بسته شد.

جیغ بلندی کشیده و گفتم: چیکار میکنید احمقا؟؟

دست لاغر اولیویا موهایم را کنار زد و من با خشم غریدم: چطور جرات میکنی؟؟!!

اولیویا چیزی نگفت و کنار رفت و من تازه توانستم آتشی که روشن کرده بودم را ببینم، جایی پشت قصر بودیم و من به پایه ای بسته شده بودم..

باربد و ژیومین آتشی روشن کرده و تند تند در آن چوب می انداختند، حرم آن آنقدر زیاد بود که مجبور بودم صورتم را برای نسوختن کج کنم.

دوباره جیغ زدم: چیکار میکنیـــــد؟؟

دست هایم آنقدر محکم به پشت بسته بود که از دردش تمام وجودوم ضعف کرده بود!

اولیور: زود باشین دیگه!

باربد: اولیویا..بیارش..!!

اولیویا دوباره سمتم آمد و با سرم را بلند کرد و گفت: متاسفم سوزان..

درحالیکه از درد دستانم نفسم به زور بلند میشد گفت: میخوای چیکار کنی؟؟

ـ میدونم که شاید خیلی سخت باشه..ولی مجبوریم سوزان..

باربد که به نظر میرسید از نزدیکی به حرم زیاد آتشی که روشن کرده بودند عصبی شده بود داد زد: اولیویاا..چیکار میکنی؟ بیاری دیگه!!

درحالیکه از درد اشک در چشمانم جمع شده بود بازهم داد زدم: من برای حفاظت از شما هرکاری کردم..

اولیویا: میدونم..منم این کارو برای حفاظت از خودمون میکنم..!!

باربد و ژیومین چوب و هیزم بیشتری داخل آتش انداختند که حرمش بیشتر شده و من بی مهابا بیشتر جیغ زدم..

ـ آمیـــــرز..کمکم کـــــن!!

باربد: دهنشو بگیر ویل..چرا همونطور اونجا ایستادی..الان دوست پسرش میاد همه مونو همینجا روی همین آتیش به سیخ میکشه!!

ـ نـــــ.

دست بزرگ ویلسون روی دهانم قرار گرفت و صدایم را خفه کرد. اولیویا دستش را روی گردی گردنبندم گذاشت و محکم کشیدی..طوریکه گردنم خراشیده شد.

زنجیر گردنبندم پاره شده بود و او حالا در دست اولیویا بود، با چشمان گرد شده و درحالیکه بیشتر تقلا میکردم نگاه کردم.

پشت دست ویلسون جیغ زدم، داشت گردنبند محبوب مرا داخل آتش می انداخت..

وقتی گردنبند را داخل آتش انداخت یک لحظه چنان جیغ کشیدم که حتی از پشت دست ویلسون صدایش بلند شد. گردنبند داشت درون آتش ذوب میشد و قلب من داشت تیر میکشید..

دست ویلسون روی بینی ام قرار داشت و نفس گرفته نمیتوانستم..

ذهنم کاملا بسته شده و توان هیچ کاری را نداشت، از بی هوایی درحال خفه شدن بودم.

ریه هایم آخرین ذره های کاربن شان را بریده بریده رها میکردند و بدنم تکان های خفیفی میخورد که بلاخره اولیور چشم از گردنبند درحال ذوب شدن گرفت و با دیدن من که کبود شده بودم داد زد: خفش کردی..

ویلسون تازه متوجه شد دهن و بینی مرا با دست بزرگش پوشیده است و سریع دستش را برداشت و من با فشار هوا را وارد ریه هایم کرده و بلند مویه کشیدم..!

درحالیکه سرفه میکردم، بلند بلند گریه میکردم و جیغ میکشیدم..

اولیور سریع دستانم را باز کرد و من همانجا کنار ستون پایین لغزیدم، هنوزم گریه میکردم و چشم از گردبندی که دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود بر نمیداشتم. اولیویا کنارم آمد و با ناراحتی گفت: اون یه طلسم بود سوزان..ما مجبور بودیم این کارو بکنیم..!

ـ نـــه..نه..چرا این کارو کردی!؟ چرا..

همانطور روی زمین دراز کشیدم و در خودم جمع شدم، ضعف دستانم باعث میشود توان هیچ عکس العملی نداشته باشم..

انگار کسی قلبم را فشار میداد!

اولیور به سمتم آمده و خواهرش را کنار زد و بازویم را گرفت و درحالیکه آرام ماساژش میداد گفت: من از طرف همه ازت معذرت خواهی میکنم بانوی رنج کشیده! گریه نکن..این بهترین کار..تورو طلسم کرده بودند!

ـ نـه..برو کنار..به من دست نزن!!

ـ اینها همش از تاثیرات اون گردنبنده..به خودت بیا..تو میخواستی تا ابد اینجا بمونی..یادت رفته که دختری داری..دختری که بهت احتیاج داره!

ذهنم همچنان در حول و هوش گردنبندم که ذوب شده و حالا چیزی از آن باقی نمانده بود میکشت!

نمیتونستم به چیزی غیر از آن فکر کنم..

اولیور: سوزان..به دخترت فکر کن، به یادش بیار..دخترت تنهاست..اون به مادر احتیاج داره! مری جین..

ناگهان صدای گریهٔ سوزناکی در گوشم پیچید..

ـ اییی..ن..کن بابایی..درد میاد!

ـ ایششش..آروم عزیزکم..قراره به هردومون خوش بگذره!!

ـ نه..من نمیخوام..من مامانمو میخوام..آخ..بابایی درد میاااد..

نفسم رفت!

تمام انرژی ام رفت و یک لحظه روح از تنم جدا شد!

وجودم سرد شد..مانند یک تیکه یخ!

چشمانم بسته شد!

کاملا ساکت شدم!!

چند ثانیه در خلای عجیبی بودم، هیچ چیزی حس نمیکردم و هیچ صدایی نمی شنیدم، در یک تاریکی مطلق..

@Romankade_shafagh

اما ناگهان انگار که خورشید را در چشمم کرده باشند همه جا روشن شد، چشم باز کردم و هوا را با فشار وارد ریه هایم کردم و مانند کسی که سطلی آب جوشان بر سرش ریخته باشند از جایم جسته و با آخرین توان جیغ زدم..

شعله های قرمز رنگم بازهم آنقدر شدید و پر قدرت به سمت آسمان رفت که یک لحظه همه جا تاریک شد!

مانند دفعهٔ پیش این کار آنقدر از من انرژی گرفت که بی حال شدم، و بازهم در آغوش آمیرز فرود آمدم..

نمیفهمیدم در اطرافم چه میگذرد ولی زمزمه های خودم را می شنیدم: میکشم..من اون فیلیک رو میکشم..دست و پاشو میشکنم..مردانگی شو ازش میگیرم..میکشم.. نمیگذازم از زیر دستانم زنده بیرون بره..میکشمـــــــش..

***

ساعتی میشد چشم باز کرده بودم و به سقف خیره بودم!

چیزی روی قلبم سنگینی میکرد..چیزی نه، شاید چیزهایی!!

من تمام این مدت که تحت تاثیر آن طلسم بودم، به عشق و علاقهٔ آمیرز دامن زده بود و و حالا دیوانه وار فقط میخواستم برگردم و فیلیک را بکشم!!

دائم در لحظه ای که درحال شکستن دست و پای او هستم سیر میکردم و حتی میتوانستم نعره هایش را بشنوم و دلم ناخواسته غرق در خوشی میشد. ولی لحظه ای بعد با یاد آوری رنجی که دخترم کشیده و میکشید..جیگرم خون میشد..!

حالا میفهمیدم که تصمیمات یک نفر میتواند چقدر روی زندگی دیگران تاثیر داشته باشد، یک تصمیم اشتباه من برای آمدن به این سفر مثلا ۱۵_۳۰ روزه چندین ماه دخترم را در فلاکت انداخته بود.

با تصور زخم های روحی و جسمی که دخترکم متحمل شده بود بازهم خونم به جوش آمده و چندین بار دستانم شعله ور شد!

ـ فیلیک کیه؟

آنقدر سریع به سمت بغلم نگاه کردم که احساس کردم گردنم صدا داد، این سوال را آمیرز پرسیده بود.

آمیرزی که به ستون سمت راست تکیه زده و شبیه آن روزهای اولی که دیده بودمش نگاهم میکرد.

دیگر شباهتی به آن چند روز گذشته دائم در اتاق نگهش میداشتم نداشت، احساس خوبی از این حالتش نداشتم..

سعی کردم بنشینم، احساس ضعف میکردم و انتظار داشتم آمیرز مانند قبلا به کمکم بشتابد ولی او فقط تقلایم برای نشستن را تماشا کرد و در نهایت وقتی نیم خیز شده بودم دوباره پرسید: گفتم فیلیک کیه؟

احساس کردم ته دلم خالی شد!

دورغ گفتن مطمئننا کار را بدتر میکرد پس سعی کردم فقط حقیقت را بگویم ولی نه کامل..

سر جایم نشسته و جواب دادم: کسی که به زودی قصد دارم بکشمش!

ـ چه دشمنی با اون داری؟

ـ خصوصیه!

آمیرز به سمتم آمد و گفت: یادم نمی آید ما موضوع خصوصی بین هم داشته باشیم..

لحن صحبت کردنش بد بود یا من چند وقت بود بی اندازه لوس شده بودم؟!

ـ من مسئول یاد آوری یا فراموشی تو نیستم!

ـ ایسس...فیلیک کیه؟!!

صدایش بلند بود، هرچند نه زیاد ولی برای گوشهایم که تمام هفتهٔ گذشته را به زمزمه ها شیرین و عاشقانهٔ او عادت کرده بود همین میزان خشونت هم غیر قابل تحمل بود.

ـ یک احمقه..یکی که با دستای خودش قبر خودشو کنده..یکی که داره عزیزمو آزار میده..!

@Romankade_shafagh

آمیرز به تخت نزدیک شد و گفت: این عزیزی که ازش یاد میکنی..احیاناً همان مری جینی که هر شب در خواب اسمشو صدا میزنی نیست؟!

ـ خواب!!

ـ هر شب توی خواب صحبت میکنی، به همین زبان ناشناخته ای که با دوستات حرف میزنی..از بین حرفات فقط همین مری جین رو فهمیدم..

اهانی گفته و سر تکان دادم که گفت: این مری جین کیه ایسس؟

موهایم را پشت گوشم فرستادم، شانه هایم سرد شده بود انگار حالا که از تاثیر آن طلسم خارج شده بودم از آمیرز حجالت میکشیدم.

عجب رفتارهایی داشتم جلوش!!

درونم درحالیکه عینک زده و سرزنشگر نگاهم میکرد گفت: من جای تو هزار بار مردم و زنده شدم...

ـ دخترم!

شک زده شدن آمیرز را به وضوح دیدم، ولی سعی کرد خودش را نبازد و چند ثانیه بعد گفت: اونجا..دختر داری؟ ولی تو که..

نمیخواستم بازهم دورغ بگم: آمیرز من قبل از تو..

ولی او میان حرفم آمده و سریع گفت: فرزند خوانده!

کنارم روی تخت نشست و گفت: تو اونجا یک فرزند خوانده داری؟

هیچ چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: پرندۀ خوشگل من..ما خودمون میتونیم فرزند های زیادی داشته باشیم..احتیاجی به فرزند خوانده نیست!!

آهی کشیدم، یعنی اگه روزی این طلسم از آمیرز هم دور میشد، اوهم به اندازهٔ من حس بد خواهد داشت؟!

احساس احمق بودن میکردم، مخصوصا که یاد عکس العمل هایی که جلوی بقیه از خودش نشان داده بودم می افتادم.

وقتی آمیرز را برای یک کار فوری صدا زدند، من هم از تخت خارج شدم و فنگ را صدا زدم..

چند لحظه بعد وقتی فنگ لباس عوض کرده و جویای حال بقیه از او شدم که گفت در دزدان هستند.

اگر چیزی غیر از این میبود باید به آمیرز شک میکردم!!

به سمت زندانی که فنگ مرا رهنمایی میکرد رفتم و به سربازها دستور دادم در را باز کنم، بازهم یک سیاه چال تاریک و نمور هر کدام از بچه ها یک گوشه ای افتاده بودند.

کنار در و در روشنایی ایستاده بودم، باربد که نزدیکتر شخص به من بود نگاه کرده و بی حال گفت: آمدی..؟ بیا کمکم کن بلند شم دارم میمیرم ازبس دستشویی دارم!

خنده ای کرده و به سمتش رفتم، سر و صورت همهٔ شان داغون بود و مشخص بود یک کتک جانانه رانوش جان کرده اند.

ولی وضعیت باربد از بقیه بدتر بود و با هر قدمی که برمیداشت ناله میکرد!

درحالیکه از زندان خارج میشدیم، از ویلسون پرسیدم: چرا اونو بیشتر از شما ها زدند؟

ویلسون خندۀ بی حالی کرده و اشاره به اولیویا که نسبت به بقیه بهتر به نظر میرسید کرد و گفت: سپر بلای دوست دخترش شده بود!

خنده ای کردم که باربد درحالیکه کج کج راه میرفت گفت: بخند..بخند که هرچی می کشم از دست توهه!

درحالیکه پیشتر از بقیه حرکت میکردم گفتم: تو هرچی میکشی از دست زبون درازی های خودته..اگه داخل هرم تو هی نمیگفتی پرندۀ کوچک پرندۀ کوچک..این اتفاقات نمی افتاد..

ژیومین: فعلا چیزی که پیش آمده..کاریش نمیشه کرد! مسئله ی مهم اینه که باید کمربند آمیرز رو ازش بگیریم و ذوبش کنیم.

ـ چی؟؟؟ چرا؟!!

ـ همون نوشته هایی که روی گردنبند تو بود روی کمر بند آمیرز هم هست! و روی دیوار اتاق تون روی کشتی ها و چند جای دیگه..

ـ مطمئنی؟

ـ آره..تو باید کمربند شو بیاری..

ـ اینکه آسونه..دو سوته میارمش..!

ولی زمانیکه نیمه شب دست آمیرز دور گردنم حلقه شده بود و محکم مرا که کمربندش را در دست داشتم میفشرد فهمیدم کاری که بشه دو سوته انجامش بدم نیست!!

@Romankade_shafagh

با صدایی که به زور از گلویم خارج میشد اسمش را صدا زدم و انگار پردهٔ خشمی که روی چشمانش نشسته بود تازه کنار رفت که مرا درحال خفه شدن دید.

سریع رهایم که روی زمین پخش شدم!

درحالیکه بازهم برای گرفتن هوا سرفه میکردم نالیدم: کمرم شکست..

آمیرز سریع کنارم نشسته و در آغوشم گرفته و برخواست، دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت: پرندهٔ من..این وقت شب..چی شد..!؟

کاملا مشخص بود تحت تاثیر آن طلسم و اصلا متوجه نشده بود که دارد به خود من آسیب میرساند.

درحالیکه از درد می نالیدم جواب دادم: داشتم میرفتم آب بخورم پام گیر کرد به این لباس کوفتیت..گردنمو شکوندی!

دوباره به تخت برگشتیم و آمیرز سعی داشت مرا با نوازش هایش آرام کند و خودش بیشتر از همیشه سردرگم بود.

فردای آن شب وقتی کبودی که از هنر دست آمیرز روی گردنم بوجود آمده بود را نشان بقیه دادم باربد درحالیکه هنوزم خورد و خمیر به نظر میرسید خنده کرده و گفت: نکنه داشتی سوت زده میرفتی سراغ کمربندش که اینطوری شدی!!

از این حرفش لبخندی روی لب همه نشست..

آهی کشیدم و درحالیکه روی میز می نشستم گفتم: آمیرز همیشه اون لباس کوفتی شو تنش میکنه..شبم که خوابیم انگار اون طلسم بیدارش کرد و متوجه اش کرد که من دارم..

باربد بازهم مزه پراند: نظرت چیه یک دست کت و شلوار برای دوست پسر فرعونت بخری تا با پوشیدن اونا دست از سر این دامن دخترونه اش برداره..!

عصبانی غریدم: خفه شو دیگه!!

ولی ژیومین متفکر گفت: به نظر فکر بدی هم نمیاد..!

ـ ببینم شماها رو توی اون زندان شک الکتریکی دادند؟؟

ژیومین: میتونی سفارش بدی یک کمر بند یا چه میدونم ازون دامن ها یک دونه برات بسازن..یک چیزی که خیلی خاص تر و با شکوه تر باشه..و اونو به آمیرز هدیه بدی و ازش بخوای که چند وقتی اونو بپوشه..

نقشهٔ ژیومین را تا ته گرفتم، آنطور که او میگفت خوب به نظر میرسید و اگر موفق میشدم لباس آمیرز را با آن عوض کنم دیگر هیچ مشکلی نبود!

اما درست دو هفتهٔ بعد زمانیکه بعداز تلاش فراوان و به کمک چندین خیاط و آهنگر و زرگر و تاجر چرم توانستم یک دامن با شکوه طلایی رنگ با شنل همان رنگش برای او تهیه کنم..آمیرز خیلی محترمانه گفت که هرگز لباسش را عوض نمیکند!!

در اتاق باربد نشسته بودیم و او درحالیکه می خندید گفت: شاید ازش خوشش نیومده!!

لباس رو بالا گرفتم و گفتم: میدونی چقدر طلا توش به کار رفته؟؟ چرمشو از کجا آوردند؟؟ یا ابریشم کوفتی شنلش رو؟!! چطور خوشش نمیاد..من ازشم خوشم آمده اگه زن نمی بودم می پوشیدمش..

اولیور درحالیکه لباس را لمس میکرد گفت: حق با سوزانه..لباس زیباییه!

باربد: اگه ازش خوشش آمده، تعارف نکن وردار مال تو..سوزان از خودمونه..

اولیور تنها لبخند متینی زد و جواب باربد را نداد.

ژیومین: خب این راه کار ساز نبود، باید یک از یک راه دیگه وارد عمل بشیم..

باربد درحالیکه موزیک سری فیلم های ماموریت غیر ممکن را از گلویش خارج میکرد گفت: خب میریم سراغ نقشهٔ دوم..

ـ نقشهٔ دوم چیه؟

ژیومین شانه بالا انداخت که محکم به پیشانی ام کوبیدم..

اولیویا: میدونید..خب یک راهی است..

همه نگاهش کردیم که درحالیکه تا بناگوش سرخ شده بود سر پایین انداخت و گفت: میدونید که هیچ کس با لباس..حموم..نمی..نمیکنه..!

درحالیکه با انگشتانم آرام پیشانی ام را ماساژ میدادم جواب دادم: خودمم به این موضوع فکر کردم ولی آمیرز وقتی میره حموم هزار نفر خدم و حشم دنبالش راه میوفتن..

ـ خب..وقتی..وقتی..

نگاه اولیویا کردم که دیگر با لبو هیچ فرقی نداشت و پرسیدم: وقتی چی؟

ـ وقتی شما دوتا باهم..

وقتی بازهم ساکت شد باربد درحالیکه حالت غیرت مصنوعی به خودش گرفته بود گفت: کلاهتو بزار بالاتر اولیور خان..چشم و گوش خواهرت رو باز کردند..!

سر اولیویا دیگر از گردنش هم پایین تر رفته بود و اولیور با تعجب از اصطلاحات شرقی که باربد اضافه کرده بود پرسید: کلاه ندارم که..نگاه اولیویا انداخت و ادامه داد: چشم و گوش خواهر من هیچ مشکلی ندارند..از وقتی به دنیا آمده بود هر دوشون باز بودند..

ژیومین خنده ای کرد و باربد تقریبا از خنده پخش زمین شد و من درحالیکه دستش را جلوی دهانم گرفته بودم خندهٔ بی صدایی کردم..!

ویلسون خطاب به اولیور گفت: به نظرم چند واحد باید درمورد شرقی ها پاس کنی، هیچی ازشون نمیدونی جناب جامعه شناس!!

اولیور سر تکان داد که من برای عوض کردن جو گفتم: اینم امکان داره...من میتونم با آمیرز برم حموم و نزارم کسی با ما بیاد و شماها باید بیاین و دامنشو بدزدین..

همه سرتکان دادند که گفتم: خب..حالا کی میاد این مسئولیت رو انجام بده؟؟!

اولیور که خیلی آشکارا سرش را برگرداند، ویلسون دستی پشت گردنش کشید و گفت:

من نمیتونم وارد حموم دو نفر دیگه بشم..

از اولیویا که هم که نمیشد انتظاری داشت!

باربد به سمت ژیومین رفته و ضربه ای به شانه اش زد که با نگاه چپ چپ او مواجه شد و

گفت: اینطور که به نظر میاد، کار خودم و خودته!!

درونم درحالیکه روی کاناپه پریده و پف فیل میخورد با هیجان گفت: به نظرم این خنده

دار ترین ماموریت غیر ممکنی میشه که در عمرم دیدم..

شب زمانیکه آمیرز را آشفته حال تر از همیشه دیدم احساس کردم بهترین فرصت برای

اجرای نقشهٔ نسبتاً مسخرهٔ مان است.

آمیرز پشت میز اش ایستاده بود و درحال بالا و پایین کردن چندین تومار بود و ظاهرا

آن چیزی که نیاز داشت را پیدا نمیکرد..

نزدیکش شده و پرسیدم: چیزی شده؟!

انگار صدایم را نشنید که اصلا جواب نداد، کمی بهم برخورد و من آن را به تاثیرات ماندهٔ

آن طلسم عاشقانه در وجودم ربط دادم..

دوباره همین سوال را پرسیدم که انگار اینبار آمیرز صدایم را شنید و به سمتم برگشت و

با سردرگمی گفت: چی گفتی؟

ـ پرسیدم چیزی شده؟ دنبال چی میگردی که پیداش نمیکنی..

دوباره به سمت میز برگشت و گفت: نه چیزی نشده..چرا نمیری بخوابی..!

دستم را روی شانه اش گذاشته و درحالیکه او را به سمت خودم بر میگرداندم گفتم:

آمیرز..خیلی خسته و آشفته به نظر میرسی..

دو طرف صورتم را گرفته و بوسۀ سریعی بر پیشانی ام نشاند و گفت: خوبم پرندۀ

من..خوبم!

بازویش را گرفته و فشاری به عضله های سفت اش وارد کردم و گفتم: با من صحبت

کن..شاید بتونیم با هم حلش کنیم..!

ـ چیو؟

ـ اون چیزی که آزارت میده..چی شده؟؟

آمیرز پیشانی اش را به پیشانی ام چسپانده و درحالیکه نفس های عمیق میگرفت گفت:

تمام دل خوشی من حضور تو در این قصره پرندۀ من..

لحنش آنقدر پر احساس و صادق بود که لحظه ای به تحت تاثیر طلسم بودنش شک

کردم، اگر این عشق واقعی می بود چی؟

با یاد آوری صدای آخری که از مری جین شنیده بودم، دلم دوباره بهم پیچیده و

درحالیکه دورشانه هایش را ماساژ میدادم گفتم: نظرت درمورد یک حموم دو نفره چیه؟

آمیرز با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد و با دیدن لبخند شیطنت آمیرز من او هم گوشهٔ لبش بالا رفت و گفت: امممم..موافقم..!

آمیرز فنگ را صدا زد و دخترک بیچاره بازهم نفس نفس زنان داخل شد، آمیرز درخواست حمام آب داغ و البته نوشیدنی و میوه کرد و به محض موافقت فنگ ما به سمت حمام راه افتادیم.

هر دو میتوانستیم در ثانیه آنجا باشیم ولی کنار هم قدم زدن را ترجیح دادیم، آمیرز درحالیکه دستش را دروم حلقه کرده بود گفت: برای بهار امسال به جزایر سفید خاکی که اخیراً تصرف نمودیم میریم..

فقط سر تکان دادم که آمیرز مرا بیشتر به خود فشرد که مجبور شدم برای راحتی دستش را دور کمر او حلقه کنم، لمس عضلات سفتش هرچند که مانند گلادیاتور های قوی هیکل نبود، ولی بازهم خاص و لذت بخش بود..!

درونم درحالیکه دستش را تکان میداد گفت: خاک بر سر هیزت کنند..

ـ دوست دارم یک مدت طولانی رو کنار هم باشیم..من و تو تنها..!

برای خالی نبودن عریضه گفتم: فکر بدی به نظر نمیرسه!!!

وارد حمام پر از بخار شدیم و من درحالیکه با ناز شنل آمیرز را از شانه بندش رها میکردم گفتم: تمام مدت رو کنار هم خواهیم بود..

آمیرز درحالیکه چشمانش را بسته بود و تحت تاثیر هوای گرم و مرطوب حمام قرار داشت دستی به کمرم کشید و گفت: کنار هم..بدون هیچ مزاحمی!!

لباس های مان را در آورده و وارد استخر شدیم، از اینکه بدنم خیس و موهایم خشک باشند بدم می آمد پس یک بار خودم را زیر آب کشیدم و دوباره بالا آمدم. موهایم را عقب راندم و به آمیرز که به بدنهٔ استخر تکیه داده و دست هیش را دو طرفش گذاشته و نگاهم میکرد نگاه کرده و لبخندی زدم..

آرام به سمتش شنا کردم..همه جا را بخار گرفته بود حمام با نور مشعل ها روشن بود.

فنگ با چندین خدمتکار آمده و نوشیدنی ها و میوه ها را در نزدیکترین موقعیت به آمیرز چیدن و با تعظیمی از حمام خارج شدند.

دانه ی انجیری برداشته و گازی به آن زدم و ادامه اش را به سمت دهان آمیرز بردم که آن را با نیمی از انگشتانم بلعید..

خنده ای کردم که امیرز دستش را دور کمرم حلقه کرده و مرا به سمت خود کشید.

آمیرز رو به رویم قرار داشت و من از پشت سرش توانستم سایهٔ بچه ها را ببینم.. هرچند که ویلسون و اولیور و اولیویا از انجام دادن این کار سر باز زده بودند ولی ظاهرا کنجکاوی یا استرس آنها را نگذاشته بود تنها در اتاق منتظر بمانند!!

درونم حق به جانب گفت: فضولی عزیزم..فضولی امون شون نداده!

دست آمیرز را گرفتم و او را به سمت وسط استخر کشیدم، بعداز مکثی همراهی ام کرد و من ورود خیلی آرام و محتاطانهٔ باربد و ژیومین را توانستم ببینم.

کمی استرس گرفتم ولی سعی کردم خودم را نبازم، باید حواس آمیرز را پرت میکردم..

دستم را نرم روی سر شانه و گردن و در نهایت گونه اش کشیدم..

زخم روی صورتش را لمس کردم که چشمانش را بست!

دلم لرزید!!

صورتش شبیه پسر بچه های نوجوون و تخس شده بود..

بیشتر نزدیک شده و بوسه ای بر زخمش نشاندم که باعث شد چشم بگشاید!!

خیره به چشمانم بود، دستم را دور گردنش حلقه کردم و فاصلهٔ مان را کمتر کرده و گفتم: هیچ وقت به خاطر اینکه گونه اتو سوزوندم ازم بدت نیومد؟؟

دستش را روی دستم که بر روی گونه اش بود گذاشت و جواب داد: هرچیزی که از سمت تو بهم برسه، با ارزشه!!

باربد را میدیدم که جلوتر از ژیومین درحال نزدیک شدن به لباس های مان که در گوشه ای بر روی سنگ خشکی گذاشته بود نزدیک میشد.

سرم را نزدیک بردم و نرم بوسهٔ کوچکی به آمیرز هدیه کردم که لبخندی روی لب هایش شگفت و گفت: هرچیزی!!

سرش را نزدیک آورد و هدیه ام را پس داد، یکبار..دوبار..سه بار..

دلم عصیانگرانه غرق حس فوق العاده آن بوسه بود که اتفاقات بعدش در کسری از ثانیه افتاد، آنقدر سریع که دست هایم هنوزم در ژست حلقه شدن دور گردن آمیرز بودند..درحالیکه خبری از او نبود..!!

با شنیدن صدای جیغ اولیویا سریع چشم باز کردم و در تاریک روشن حمام بخار گرفته توانستم هیبت آمیرز را که با دست از گلو های دو دزد ناشی گرفته و مانند پر کاهی از زمین بلند شان نموده بود را ببینم.

هردو دست و پا میزدند برای رهایی که به نظر احمقانه ترین تلاش ممکن بود!

دستی به پیشانی ام کوبیدم که با جسم غش کردۀ اولیویا در آغوش برادرش مواجه شدم، دم حمام با دیدن بدن برهنۀ آمیرز از حال رفته بود..

حالا مگر درونم را میشد با کاردک از روی زمین جمع نمود، از خنده نزدیک بود پس بیوفتد!

***

نگاهی به گلوی سرخ شدۀ باربد انداختم، هنوز رد زخم و کبودی های کتکی که چند روز قبل خورده بود از بین نرفته بود که حالا این رد انگشتان آمیرز هم به آن اضافه شده بود.

وقتی نگاه خیرۀ مرا روی گردنش دید خواست دوباره مانند دقایقی قبل به من بپرد که ویلسون درحالیکه سعی داشت لبخنداش را پنهان کند دست روی شانۀ او گذاشت و گفت: آروم باش پسر..

ـ همش تقصیره خودشه!

با لحنی که خندۀ غلیظی قاطی آن بود گفت: بـــه مـــن چه..!

باربد بازهم به سمتم حمله کرد که ویلسون جلویش را گرفت..

ـ تو اگه بیشتر مشغولش میکردی اون دوست پسر احمق طلسم شده ات این بلا رو سر گلوی من نمیاورد..میدونی چه حالی داشتم؟؟ داشتم خفه میشدم!!

نخودی خندیدم و جواب دادم: میدونی چطوریه..خودمم یک شب قبلش احساسش کرده بودم..!

ـ خدا لعنتش کنه چقدر دستش سنگینه..احساس میکنم گردنم رگ به رگ شده!!

خندۀ بلندی سر دادم که با زهرمار فارسی باربد مواجه شدم!

نگاهی به ژیومین که آرام سرش در برگه هایش بود انداختم و گفتم: تو چطوری سرباز؟

ژیومین سر بلند کرد، نگاهی به من انداخت و جواب داد: اون طلسم متوجه اش کرد وقتی به دامنش دست زدیم..

@Romankade_shafagh

ـ باورکن من تمام تلاشمو برای پرت کردن حواسش انجام دادم..اونقدر سریع عکس العمل نشون داد که من سرجایم خشکم زد..!

ـ این موضوع مهم نیست، حالا باید چیکار کنیم..

باربد: دومین نقشه هم با شکست مواجه شد، نقشۀ بعدی چیه؟

منکه سریع شانه بالا انداختم چون هیچ راهی به ذهنم نمیرسید، ظاهرا این حالت در همه مشترک بود چرا که کسی چیزی نمیگفت تا اینکه خود باربد گفت: خب چرا ساکتین همه..یکی یک چیزی بگه!!

ویلسون: اگه اون مثل سوزان میبود من میتونستم بندازمش روی دوشم و بیارمش تا کمر بند شو باز کنیم و بسوزونیم..ولی..

اولیویا: نـــــه..اگه کمر بند شو باز کنیم دامنش میوفته و اون زیرش هیچی نپوشیده!!!

لحظه ای سکوت همه جا را فرا گرفت و همه با تعجب و چشمانی گرده شده نگاه اولیویا کردیم..

او درحالیکه از خجالت بازهم قرمز شده بود دست روی صورتش گذاشته و جیغ خفه ای کشیده و خودش را در آغوش برادرش قایم نموده بود!

اینم از کنتس جوان و چشم و گوش بسته ای که حالا در این سفر کاووشگرانهٔ پر مخاطرهٔ ما چشم و گوشش باز شده بود.

ـ اگه چنین کاری بکنیم، اون در جا دست هاشو باز میکنه و اینبار همه مونو جزغاله میکنه، اصلا نمیتونم در مقابل جادوی اون طلسم کوفتی مقاومت کنه..!!

باربد: حالا چرا ما مستقیم کلید کردیم روی کمربند آمیرز..؟

ـ چطور مگه؟

ـ خب ازین طلسم روی دیوارها، روی کشتی ها و چندین جای دیگه هم هست، چرا اول اونا رو دونه دونه از بین نبریم..تا برسیم به آمیرز..

لب هایم را کمی پیش دادم، فکر بدی هم نبود!

ژیومین متفکر سر تکان داد و گفت: فکر بدی هم نیست..

همه به نشانهٔ موافقت سر تکان دادند که ویلسون گفت: کشتی با من.

باربد: منم کمکت میکنم!

ویلسون سریع گفت: نه..لازم نیست..خودم تنهایی از پسش برمیام..

ـ اتاق منو چیکار کنیم؟

همه برای لحظه ای لفظ اتاق من جا خوردند ولی هیچ کس سعی نکرد به روی خودش بیارود، حتی خودم!!

ویلسون: یک آتش سوزی ساختگی..

ژیومین: تمام این قصر از سنگ خارا درست شده، این سنگ به این آسونی در آتش از بین نمیره..!

@Romankade_shafagh

باربد: شاید سوزان با اون آتیش قرمز رنگش بتونه یک کاری بکنه..

ـ آمیرز میفهمه..چی بگم بهش که چرا یک قسمت خاص دیوار رو سوزندم..اصلا شاید همون لحظه اونجا پیداش بشه!!

همه بازهم به فکر رفته بودند که دوباره انگار کرم شب تابی از بالای سرم عبور کرده یک لحظه مانند لامپی روشن شد..

ـ خوده آمیرز باید این کارو بکنه..!

در جواب نگاه های استفهامی ۵ جفت چشم منتظر گفتم: شاید نشه یک آتش سوزی ساختگی بوجود آورد ولی امکان اینکه یک دعوای ساختگی بین من و آمیرز صورت بگیره خیلی زیاده..آمیرز به سمتم شلیک میکنه و من خودمو کنار میکشم و شلیک اون مستقیم با همون قسمت طلسم شدهٔ دیوار برخورد میکنه!!

همه این نقشه را تایید کردند که...

اولیور: ژیومین تو یک نمونه از طرح این طلسم به همهٔ ما بکش بده، شاید جاهای بیشتری وجود داشته باشه که از این طلسم کار گذاشته باشند.

این مرد خیلی کم صحبت میکرد و هرباری چیزی میگفت واقعا مهم و کارساز بود!

ژیومین برای همه طرحی از طلسم کشید و داد تا با خودشان داشته باشند.

درونم درحالیکه سخت مشغول بازی با پلی استیشن اش بود و زبانش را گاز میگرفت با هیجان گفت: احساس این بازی هایی رو دارم که باید دنبال طعمه بگردی و بعداز پیدا کردن بخوریش!!

دقیقا هم همانطور بود، بعدازظهر همان روز وقتی همه روی تراس ایستاده بودیم در آتش سوختن یکی از کشتی های کنار بندر را توانستیم ببینیم، کشتی بزرگ و مجللی که آمیرز همیشه سوار آن میشد..

تا مردم برای کمک به خاموش کردن آتش آن کشتی رفتند، چیزی از آن باقی نمانده بود و مشخص بود این موضوع به شکل بدی آمیرز را عصبانی کرده است و این را میشد از سگرمه های درهمش فهمید.

هنوز دود و دم حاصل از آن آتش سوزی ننشته بود که ویلسون هم به جمع ما پیوست، باربد درحالیکه بر شانهٔ او میکوفت گفت: بهت ایمان آوردم پسر..کارت عالی بود! چطور انجامش دادی..به منم بگو..

ـ هرچقدر کمتر کسی در این مورد بفهمه به همون اندازه بهتره!

ـ منکه نمیخوام زیر آبتو بزنم مرد..

ـ کلی گفتم!

خوشبخانه باربد هم بیشتر پاپیچ نشد، اولین قدم را برداشته بودیم..هرچند که شب آمیرز اصلا به اتاق نیامد و تا نیمه های شب هرچقدر منتظر شدم خبری از او نشد.

از خواب پریدم، درحالیکه نمیدانستم چه خوابی می دیدم ولی با دیدن آمیرز که پشت میز اش نشسته بود سریعاً از تخت خارج شده و به سمتش رفتم، دست روی شانه اش گذاشته و گفتم: آمیرز..کجا بودی؟

ـ به من دست نزن!

آنقدر از حرفش جا خوردم که نتوانستم حرکتی بکنم!

بعداز چند ثانیه زمزمه کردم: آمیرز؟!

در کمال ناباوری دیدم آمیرز شانه اش را حرکت خشنی داد تا دستم را کنار بزند، خودم آرام دستم را برداشته و نرم قدمی به عقب برداشتم که پایم روی شی فلزی رفت.

نگاهش کردم، دامن آمیرز بود!

نگاهی به آمیرز که عصبی و برهنه روی صندلی نشسته بود انداختم..

با در آوردن دامنش عقل به سرش برگشته بود؟!!

پس چرا شب های دیگر چنین حسی نداشت؟

او هرشب بدون دامن طلسم شدهٔ کوفتی اش میخوابید!

خم شدم و دامن را برداشتم، انگار که به آمیرز برق وصل کرده باشند، از جایش جست.

خداراشکر اتاق نسبتاً تاریک بود وگرنه نمیتوانستم این هجم عریانی او را درحالیکه عصبی هم هست تحمل کنم.

ـ بزارش زمین!

آمیرز پشت به من ایستاده، ناگهان فکری به سرم زد..

این بهترین موقعیت بود..

نگاهی به دیواری که طلسم روی آن نوشته بود انداختم. قدمی به آن سمت برداشتم و گفتم: نمیزارمش..

آمیرز غرید: ایسس..

ـ این لباس کهنه چی داره اینقدر روش حساسی..

آمیرز به سمت من برگشت و عصبی تر و وحشتناک تر از همیشه غرید: گفتم بزارش پایین!

ـ منم گفتم نمیزارم تا تو این حساسیت احمقانه رو برام توضیح ندی!

دستان آمیرز شعله ور شدند و شعله های ابی رنگش عضلات تیکه تیکهٔ شکمش را نمایان کردند.

درونم درحالیکه دست به کمر زده بود گفت: سوزاااان..الان وقت توجه به این چیزاست..؟!!

سر تکان دادم و گفتم: باید..

ـ ایسس داری عصبانیم میکنی!!

ـ گاهی احساس میکنم، این کمربند رو از من بیشتر دوست داری..

ـ ایسس..!!!

در همان حال که صحبت میکردم، به سمت طلسم روی دیوار نزدیک تر میشدم و آمیرز هم دنبالم می آمد..

@Romankade_shafaq

ـ باید امشب همه چیزو روشن کنی، فهمیدی!

خب اتفاقات بعدش خیلی خیلی تند تند رخ داد، دامن آمیرز را به گوشه ای پرت کردم و او عصبی چندین بار پی در پی به سمتم شلیک کرد و من جا خالی دادم، با شلیک اول تمام نوشت های روی دیوار سوخت..

با شلیک دوم دیوار ترک برداشته و با شلیک سوم ترک بزرگ شد و با شلیک چهارم دیوار با صدای مهیبی درهم پاشید.

صدای پای کسانی که میدویدند را می شنیدم و نگاهم روی آمیرزی بود که شباهت زیادی به گاو های وحشی نژاد اسپانیایی داشت!!

از بینی و چشمانش انگار که بخار بیرون میزد..

از ترس قدمی به عقب برداشتم که همین حرکتم توجه آمیرز را به خودش جلب کرد، گردنش به سرعتی برگشته بود که احساس کردم رگ هایش گرفت!!

ـ آ..آمی..آمیرز..

اولین قدم او مساوی شد با ورود پر سر و صدای چندین نفر داخل اتاق، از جمله فنگ و اولیویایی که با دیدن بدن برهنهٔ آمیرز دوباره جیغ خفه ای کشیده و بیرون جسته بود.

به کسانی که داخل شده بودند نگاه کردم، در بین شان تنها باربد بود که نمیتوانست خوشحالی اش را از دیدن دیوار درهم شکسته مخفی کند..

فنگ: سرورم..

نعرهٔ ساکت شو آمیرز با شلیکی که به سمت فنگ انجام داد مساوی بود، چشمان وحشت زدهٔ او را دیدم و در یک حرکت آنی مانندهٔ دفعهٔ قبل خودم را سپر بلای او کردم که اینبار هر دو باهم به عقب افتادیم.

ناله های آرام فنگ را زیر بدن خودم احساس میکردم، ولی طفلک جرات نداشت صدایش را بلند کند، بچه ها به کمکم شتافتند، ویلسون دستم را گرفت تا بلندم کند که بازهم آمیرز نعره زد: بهش دست نزن!

سریع کنارهم آمده و دست زیر زانو و شانه هایم انداخت و از زمین بلندم نمود و درحالیکه چشمانم به زور باز میشد توانستم ببینم ویلسون دارد به فنگ بیچاره کمک میکند تا از جایش برخیزد.

آمیرز هنوز مرا روی تخت نگذاشته بود که دوباره شلیکی به سمت دیوار دیگری نمود و گفت: از اینجا برین بیرون..سربازهاااا..

دو سرباز مانند جن بو داده درحالیکه معلوم نبود لحظاتی قبل کجا بودند داخل اتاق شدند و همه را بیرون کردند!

@Romankade_shafagh

آمیرز مرا روی تخت گذاشت، چشمانم درحال بسته شدند بودند و نمیدانستم کدام قسمت بدنم بیشتر از بقیه جاهایش درد میکند.

آمیرز از تخت دور شد و دقایقی بعد یک نوشیدنی شیرین جرعه جرعه وارد دهانم میشد که قند زیاد آن انگار درحال نیرو بخشیدن به دست و پاهایم بی حالم بودند، در نهایت وقتی به خواب رفتم که کاملا احساس سرحالی میکردم.

صبح با نوازش موهایم بیدار شدم، به زور چشم باز کردم..آمیرز بالای سرم نشسته و موهایم را دست می کشید..

سعی کردم بشینم که خودش کمکم کرده و سرم با بوسیده و گفت: حالت خوبه پرندۀ من؟!

درونم درحالیکه خواب آلود بازویش را میخارند و به سمت سرویس بهداشتی میرفت غر زد: ظاهرا دوباره خنگیش برگشته!

نگاهم را آرام به سمت دامنش سر دادم؛ تنش بود!!

یاد زمانی افتادم که این دامن طلسم شده تنش نبود، چقدر بد اخلاق بود..یاد چرخاشگری اش اتفادم، از من میخواست دستش نزنم..

یعنی اگر این طلسم نباشد من با چه رویی از آمیرز رو به رو خواهم شد؟!

اولیویا با چشمان گشاد شده گفت: چقدر زود؟

خنده ای کرده و جواب دادم: اون راهی خودشو برای آشتی کردن داره!

به کمک اولیویا لباس پوشیدم و در همان حال پرسیدم: شما طلسم دیگه ای پیدا نکردین؟

ـ تا فعلا که نه!

درحال خروج از اتاق بودیم که اولیویا پرسید: چطور دیوار رو ترکوندی؟ کار تو بود یا آمیرز؟

وارد اتاق باربدی شدیم که درحال لباس پوشیدن بود و با ورود سر زده ی ما اعتراض کرد "اتاق یا کارونسرا؟؟" بی توجه به او درجواب اولیویا که سعی داشت چشم از باربد بدزدد گفتم: کار خودش بود!

باربد: چی کار خودش بود؟

ـ خراب کردن دیوار!

باربد مشتاق پرسید: درست تعریف کن ببینم چی شده؟

درحالیکه ناخنی که غذای روی میز میزدم جواب دادم: شب دیر آمد منم خوابیدم وقتی بیدار شدم مثل مجسمه نشسته بود پشت میز...رفتم ازش جویای حالش بشم که گفت به من دست نزن..

@Romankade_shafagh

ـ خوب؟

شانه بالا انداختم: هیچی دیگه، بحث مون بالا گرفت و اون به سمتم شلیک کرد و منم جا خالی دادم و به جای من دیوار ترکید؟

اولیور: درمورد چی بحث میکردین که اینقدر عصبانی شد؟

ـ دامنشو برداشتم انداختم اونور..گفتم اینو بیشتر از من دوست داری!

ژیومین: ظاهرا تحت تاثیر حالت دفاعی طلسم بوده..

ویلسون: برای همین اون دخترک بیچاره رو میخواست بکشه!

سری به نشانه ی سلام برای بچه های تازه وارد شده تکان دادم و به خوردنم ادامه دادم..

ژیومین: وقتی تحت تاثیر طلسم نیست چطوریه سوزان؟

تکه نانی که در دهان داشتم را فرو دادم و درجواب او گفتم: یک فرعون عصبی و خشن که از قضا اصلا حوصله ی منو نداره و در دنیای واقعی و بدون طلسمش اون هیچ علاقه ای به من نداره!

باربد: مطمئنی؟!

ـ شک ندارم..دیشب وقتی سعی داشت منو بکشه متوجه ی این موضوع شدم..

همه ساکت شده بودند که خیره به سکوت آنها پرسیدم: چی شد؟ چرا اینطوری نگاه میکنید؟

باربد: ازین موضوع ناراحت نیستی؟!

نامحسوس آب دهانم را که انگار در راه گلویم روی هم تلنبار شده بودند را قورت دادم و گفتم: نه چه مشکلی..

باربد: شما چند ماهه که باهم هستید و اون تمام مدت بهت محبت کرده..(با تمسخر) البته از نوع محبت های خاله خرسه و خوب این عادیه که تو بهش علاقه ای پیدا ک...

ـ حتی فکرشم خنده داره..!!

دوباره همه در سکوت نگاهم کردند که ادامه دادم: به من نگاه کن..جلوی چشمت کی ایسته؟؟ یک دختر بچه ی ۱۴ ساله که با چندتا حرف عاشقانه که از قضا میدونه تحت تاثیر یک طلسم بیان میشن به کسی دل ببازه؟!!

با انگشت به خودم اشاره کردم..

ـ من یک مادرم..از قضا ۲۵..۲۶ سالمه و دیکه توی سنی نیستم که با این چیزا دست و دلم بلزه..!! و در آخر من به تنها چیزی که فکر میکنم خلاص شدن ازین خراب شده وست و بس!

باربد لب هایش را بهم فشرده و تنها سر به نشانه ی تایید تکان داد..

بازهم فکر مری جین مانند خوره زیره پوستم خزیده و تمام وجودم را به درد آورد..

ـ نمیخوام بابای بدم میاد..

صدای یک زن: لیسش بزن توله سگ..لیس بزن..

ـ بابایی..اییی موهاااام..دردم میاد بابای..

صدای زن: من ارباب تو ام و تو برده ی منی اگه کفشامو لیس نزنی تمام موهاتو قیچی میکنم!

با تکون های اولیویا انگار قلبم که برای لحظاتی از تپش ایستاده بود دوباره ضربان گرفت..

کف دست هایم مور مور میکرد از هجوم ناگهانی خون..باربد نگران قدمی به سمتم برداشت و گفت: سوزان..چی شد؟ چرا هی داری رنگ عوض میکنی؟

با صدایی که خودمم شک داشتم مال خودم باشد غریدم: دست فیلیک رو میشکنم..انگشت هاشو دونه دونه میشکنم..پاهاشو خورد میکنم..طوری که نتونه دیگه هرگز نتونه راه بره..موهای اون زنیکه ی ه...رو با دستام از ریشه بیرون میکشم..گردنشو با همین دستام میشکنم..نمیکشمشون...کاری میکنم هر روز آروزی مرگ...کننـــــــــــــــد!!!

باربد با احتیاط پرسید: سو..زان..چی شده؟

با همان لحن جوابش را دادم: اون دو نفر دارن دخترمو آزار میدن..

خندۀ هستریک وحشتناکی خس خس مانند از سینه ام خارج شد و گفتم: خبر ندارن..اونا خبر ندارند..

اولیویا: سوزان..از چی خبر ندارند؟

نگاهی به او انداختم و متوجۀ قدمی که خیلی نا محسوس به عقب برداشت شده و همانطور خنده کنان جواب دادم: اینکه دارن آخرین روزهای زندگی شونو سپری میکنند..

نفس هایم بریده بریده از گلویم خارج میشد و هیچ چیزی جز یک صدای گرومب گرومب آشنا و آزار دهنده نمیتوانستم بشنوم!

هیاهو اطرافم را میدیدم، اولیویا با نگرانی چیزی به باربد میگفت و او دست هایش را عاجزانه بلنده کرده و جواب میداد..

تا اینکه جلوی دیدم را حجم تیره رنگی گرفت و با سیلی که به صورتم نواخته شد، انگار صداها دوباره برگشتند..

اولیویا: ویلسون یک کاری بکن داره کبود میشه..نفس نمیکشه!!

ویلسون بازو هایم را گرفته و محکم تکانم داد و آن زمان بود که حجم زیادی هوا وارد ریه هایم شد و بلاخره توانستم نفس بکشم و انگار با گرفتن اکسیجن، غم عالم هم بر دلم نشست و اشک هایم بی وقفه به بیرون راه یافتند..

مانند قطرهٔ آبی سرجایم نقش بر زمین شدم!

دست هایم را بر زمین گذاشته و بلند بلند هق هق کردم، درمانده بودم و نمیدانستم برای رهایی از این حالت چه کار کنم..

اولیویا کنارم نشست و دستش را روی بازویم گذاشت، همه سکوت کرده بودند. اولیویا آرام خم شد و زمزمه کرد: وقتی برگردیم حساب شونو میرسیم..

سر برگردانده و خیره به او نالیدم: اگه تا اون زمان چیزی از دخترم باقی مونده باشه!

اینبار باربد کنارم نشست و گفت: اگه اون واقعا دختر تو باشه..مقاومتر از این حرفاست..

با این حرفش هق هقم بند آمد و درحالیکه بینی ام را بالا میکشیدم سر جایم نشستم و گفتم: ولی اون یه بچه ست!

ـ کوچیک و بزرگ نداره! فقط کافیه فرزند تو باشه..تو یک زن فوق العاده مستحکمی..

ـ اما..

اینبار اولیور گفت: خودتو دست کم نگیر بانوی قدرتمند..!!

اولیویا: دخترت تا تو برگردی، از پس خودش برمیاد..

کلافه نالیدم: ولی اونا آزارش میدن، موهاشو میکشند، اون همش...همش..

بازهم گریه ام شدت گرفت..

ـ اون همش التماس میکنه به پدر نامردش..!

اولیویا دست هاش را دورم حلقه کرد سعی کرد اینطور آرام نگهم دارد، کاری که غیر ممکن بود.

کلافه بودم، خسته بودم..

در عمرم این حجم درمانده گی را احساس نکرده بودم!!

دلم فریاد میخواست، از آنجایی که آسمان را می شگافت..

خشمی که نمیتوانستم بر سر آدمش خالی کنم را دانه دانه از طریق چشم هایم بیرون میریختم و اصلا آرام نمی شدم.

بخشی از وجودم که بیشتر از همه عصبی ام میکرد، حضور آمیرز را میخواست..و دائم این حقیقت که فقط او میتواند وقتی حالم بد است، خوبم کند را دائم سر سرم میکوبید...

انگار که آمیرز صدای همان بخش از وجودم را شنیده باشد، مانند همیشه که ناگهان ظاهر میشد، پیدایش شد..

اولیویا با دیدن او خودش را عقب کشید و من بازهم میان حجم عضله های سفت و سخت او فرو رفتم..

دستی به موهایم کشید و دم گوشم زمزمه هایی کرد که انگار قلب بی قرارم را نوازش کرده و آرام و آرامترش کردند..!

واقعا چه استحکامی..

چه محکم بودنی!

من سردرگم بود، بین خواستن یا خواسته شدن توسط آمیرزی که درگیر یک طلسم عاشقانه بود و در واقعیت، به نظر نمی آمد اصلا علاقه ای به من داشته باشد!

عجیب بود..

من همیشه در این موارد بدترین تصمیمات را میگرفتم..

شاید همیشه وحشتناک ترین انتخابات را میکردم!

هنوز نمیتوانم دقیقا به یاد بیاورم برای چی تصمیم گرفتم با فیلیک ازدواج کنم و پای یک طفل معصوم را هم به این دنیا باز کنم..

درحالیکه نه آماده گی مادر شدن را داشتم، نه شرایط کاری ام این اجازه را به من میداد!!

حالا دوباره..

مانند احمق ها داشتم وابستهٔ کسی میشدم که میدانستم هیچ جایی در دلش ندارم، چه بسا که اگر طلسمش را باطل میکردیم، به فکر کشتنم می افتاد.

از حس خواسته نشدن توسط آمیرز..قلبم بیشتر مچاله شد و تشر های درونم را که ظلم هایی که او در حقم کرده بود را به من گوش زد می نمود را نادیده گرفتم..!

باربد: چی داره دم گوش این پرندهٔ عاشق بغبغو میکنه که هق هقش تبدیل به فین فین شد..؟!!

ژیومین: حرفای خصوصی!

توجهی به اصرار های باربد مبنی بر فهمیدن اینکه آمیرز دم گوشم چی زمزمه میکند نکردم و به کمک او از جایم برخواستم..

آمیرز دستی به موهایم کشید و گفت: دوست ندارم چشماتو اشکی ببینم!

آن قسمت از وجودم که هنوز پیرو فرمان های عقلم بود دائم برایم دستور میداد سرش داد بزنم اگر تو میگذاشتی ما از اینجا برویم حالا در این حال نبودم!!

ولی فقط ساکت نگاهش کردم، ظاهرا در نبرد عقل و دلم، این دلم بود که فرماندهی قدرتمندتری داشت..

***

دستی به بینی کی را کشیدم که همان لحظه یکی از طوطی های بزرگم روی بینی اش نشست!

لبخندی به چشمان کج شدهٔ کی راه زده و روی نیمکت نشستم، همان لحظه اولیویا که مگ در آغوشش بودم به سمتم آمده و درحالیکه کنارم می نشست گفت: تو متوجهٔ طلسم دیگه ای نشدی؟

سرم را به نشانهٔ نفی تکان دادم..

ـ راهی برای در آوردن دامن اون فرعون بی اعصابم پیدا نکردی؟!

خندهٔ بی رمقی کرده و جواب دادم: راهش که ساده ست، ولی..کیه که وقتی اون لخته جرات داره بره و او دامن رو ورداره؟!!

اولیویا هم مانند من خندید و گفت: راست میگی..هنوزم یاد اون روز داخل حموم میوفتم، واییییی..

نخودی خندیده و مانند خودش گفتم: نمیدونستم به اون دو نفر که درحال بال بال زدند بودند بخندم یا به تو که روی دست های برادرت غش کرده بودی!!

اولیویا اشاره ای به کی را کرد و گفت: بهتره به اون مار پر اباهتت بخندی که الان شده عینه یک شاخهٔ درخت که یک عالمه پرنده روش نشستند!!

نگاهی به کی را که تمام پرنده هایم با پر رویی رویش نشسته بودند انداختم و نتوانستم خندهٔ بلندم را محار کنم..

هر دو بلند بلند به کی را میخندیدم که ناگهان با فرود رهب آور آمیرز درست جلوی رویمان و دیدن چهرۀ عصبانی اش رنگ از رخسار هر دوی مان پرید..

سریع از جایم برخواستم و با احتیاط پرسیدم: آمیرز..چی شده؟!

ـ کاره تو بود؟

این جمله ای با اینکه فوق العاده ابهام آمیز بود ولی به اندازه خشن و عصبی بیان شد که آشکارا قدمی به عقب برداشتم و هنوز جرات جواب دادن پیدا نکرده بودم که آمیرز خشمگین تر بازویم را گرفت و در کمال ناباوری توانستم دشت مشت شده اش را که به سمت صورتم می آمد را ببینم..

با چشمان گرده شده و بی حرکت فقط نگاهش میکردم!

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، نمیدانم کی را فرصتی برای پریدن آن پرنده های از سر و کولش را به آنها داد یا نه ولی با دمش چنان سریع و محکم به شکم آمیرز ضربه زد که او را محکم با دیواره شمت غربی قصر کوباند.

اولیویا جیغ کشیده و دست جلوی دهانش گرفت، همان لحظه ژیومین و باربد و ویلسون و اولیور که نفس نفس زنان می دویدند به سمت ما آمدند.

ژیومین که ازبس نفس نفس میزد نمیتوانست صحبت کند و فقط ادا و اوصول در می آورد که عصبی و کلافه از اتفای که ممکن بود رخ دهد خطاب به او گفتم: چی میگی؟

باربد به جای او جواب داد: داره میگه ما چندتا از ظرف های طلایی رنگی که همیشه توش برای شماها غذا می آوردند رو پیدا کردیم، روشون طلسم و بود..

نگاهی کلافه به آمیرز انداختم که سعی داشت بلند شود و در همان حال پرسیدم: چطوری؟

باربد: ما داخل راهرو ایستاده بودیم، ژیومین متوجه شد..ماهم در یک حرکت جیمز باندی چهارتایی ریختیم سر خدمتکاراتون..فنگ بیچاره اینقدر گریه کرد و فکر کنم التماس مون کرد ولی ما ظرف هارو ریختم توی آتیش و ذوب شدند..

@Romankade_shafagh

همون لحظه آمیرز سر پا شد دوباره و با سرعت به سمتم آمد که بازهم کی را جلویش قرار گرفت و اینبار با سر دورش کرد. همه با تعجب نگاه آن نبرد عجیب و غریب و میکردند..

باربد: چه بلایی سر این دوست پسرت آمده؟!

ـ اون کاره شما باعث شده اینطوری بشه! فکر میکنه کار من بوده..

اولیویا باترس ادامه داد: میخواست با مشت بزنه تو صورت سوزان..!

با این حرف اولیویا لحظه ای همه ساکت شدند و مرا نگاه کردند، یعنی احساس درونم آنقدر آشکارا خودش را در صورتم نشان میداد؟

سرتکان دادم و گفتم: اون طلسمه اینجوری میکنتش..

کسی چیزی نگفت و این سکوت همچنان به شکل آزار دهنده ای ادامه داشت، نمیتوانستم جمع را تحمل کنم و در یک تصمیم آنی به سمت آسمان صعود کرده و در نزدیکی رود نیل فرود آمدم..

توجه چندین ماهی گیر به سمتم جلب شد که برایم تعظیم کردند و خسته و بی حال با دست اشاره کردم به کارشان برسند. نگاهم به رود نیل و ذهنم کاملا قفل شده بود! به هیچ چیزی درست فکر کرده نمیتوانستم..!!

در خلسه ای ناخوداگاه فرو رفته بودم که با صدای دادی که میگفت: بگیرینش!

به خودم آمدم، یک لحظه فکر کردم آن کسی که باید گرفته شود من هستم و بدنم خودکار عکس العمل نشان داده و دست و پایم سرد شد ولی با برگرداندن سرم و دیدن پیر زن نحیفی که گیر چندین سرباز افتاده بود نفس آسوده ای کشیدم..

زن بیشتر در خودش جمع شد که عصبانی شدم و گلدان را از دستش بیرون کشیدم، همان لحظه پارچه ای که دورش بود رها شد..

و اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد، کنده کاری روی گلدان بود که برعکس آن چیزی بود که قبلا دیده بودم.

با چشمانی گشاد شده نگاه طلسم روی گلدان انداختم..

تا به خودم آمدم دست سرد زن دور مچ دستم حلقه شد و صدای زمزمه هایش را شنیدم..

@Romankade_shafagh

درحال خواندن طلسم بود، میخواستم جلویش را بگیرم ولی جسمم انگار در اختیار خودم نبود!

نفس های بریده بریده و سنگین شده بود و به محض رها شدن دستم، به سمت آسمان پریدم و درست در محوطهٔ قصر پایین آمدم.

نفس نفس میزدم، چشمانم حریصانه دنبال آمیرز میگشت و با دیدن او کنار بقیه که درحال صحبت با ژیومین بود به سمتش رفته و راه صحبت کردنش را مصدود کردم..

***

آمیرز دستی به شانه ام کشیده و بوسه ای بر شقیقه ام نشاند و گفت: حالت خوبه پرندهٔ من؟

خسته بودم و خوابم می آمد، به همین خاطر بی حال صدایی هومی از گلویم خارج کردم.

ـ استراحت کن، من باید برم..

چیزی نگفتم و چشم روی هم گذاشتم و اینبار که بیدار شدم با صدای اولیویا بود.

درحالیکه کمکم میکرد سر جایم بنشینم پرسید: یهو چت شد، چند دقیقه رفتی بیرون و برگشتی..وای نمیخوام تصور کنم..چطور تونستی جلوی بقیه..

میان حرفش آمده و گفتم: کاره یک پیر زنه!

ـ چی؟

ـ تمام این طلسم ها کاره یک پیر زنه..

ـ من..منظورت چیه؟ کدوم پیر زن؟!!

ـ نمیدونم اون کیه، فقط میدونم که اون طلسم ها روی ظرف و ظروف رو اون میسازه، امروز روی گلدان کنار میز آمیرز طلسم درست کرده بود و همین که من گلدان رو از دستش گرفتم، دست منو گرفت و طلسم رو زمزمه کرد..

اولیویا چهرهٔ متفکری به خود گرفت و دقایقی بعد مانند کسانی که لامپ بالای سرشان روشن میشود هیجان زده گفت: پس..پس واسه همین اونطور پریدی به جون آمیرز؟!!

تنها سری به نشانهٔ تایید تکان دادم..

ـ زنه رو شناختی؟

ـ دوباره ببینمش، حتما میشناسم..

اولیویا از جایش بلند شد و بازهم کمکم کرد لباس بپوشم و در همان حال گفت: این عالیه..

@Romankade_shafagh

لباس پوشیده و با کشیدن دستی به موهایم از اتاق خارج شدم و اولیویا هم تند تند دنبالم راه میرفت و می پرسید میخوام چیکار کنم؟

به سمت سربازی که دم در بود رفته و از او خواستم چندین نفر دیگر راهم صدا بزند و با جمع شدن بیش از ۳۰ سرباز به همه دستور دادم اینچ به اینچه شهر را برای پیدا کردن آن پیر زن به مشخصاتش را داده بودم برگردند.

اولیویا: به نظرت این کار جواب میده؟

خیره به سربازانی که از قصره بیرون میشدند جواب دادم: اگه اون زن رو پیدا کنم..

ـ چیکار میکنی؟

لبم را گاز گرفتم تا خشمم را کنترل کنم و جواب دادم: ازش نمیگذرم..!

@Romankade_shafagh

اولیویا تنها سری تکان داد..

لبم را گاز گرفتم، بدون شک کسی به اون زن کمک میکرد تا این کارو انجام بده!!

***

باربد: خب اون کی میتونه باشه؟!

ـ نمیدونم..

ـ چطور باید پیداش کنیم، ایکاش در زمان خودمون میبودیم، اون وقت تمام گوشه و کنارهای قصر رو دوربین مخفی کار میگذاشتم تا بتونم اون جادوگر عوضی رو پیدا کنم!

نفس عمیقی گرفته و گفتم: اگه در زمان خودمون می بودیم این همه مشکل نداشتیم!

درونم شانه بالا انداخته و گفت: عمرا اگه تو آروم می نشستی..مطمئننم خودتو توی یک بدبختی دیگه انداخته بودی!!

اینبار با تمام بی رحمانه بودن ولی با درونم موافق بودم. انگار این اتفاقات لازم بود تا بفهمم زندگی ام بیش از اندازه از روال عادی خارج شده است.

ویلسون: خب برنامه چیه؟

ـ فعلا سربازهارو فرستادم دنبالش بگردند.

همان لحظه باربد دوباره مزه پراند: تصور کن یکی از سربازها جادوگر رو پیدا کنه و اون زن دست سرباز رو بگیره و طلسمش کنه...اون وقت جناب فرعون باید پذیرای یک سرباز عاشق باشه!!

@Romankade_shafagh

لبم را بهم فشردم تا جلوی خنده ام را بگیرم، اولیویا کاملا سرخ شده بود و برادرش نرم لبخند میزد..

ویلسون لبخند دندان نمایی بر لب داشت و برای اولین بار ژیومین میخندید..خوده باربد را هم که با بیل باید از روی زمین جمع میکردیم!

غرق جمع فوق العاده شادمان بودم که بازهم صدای گرومب گرومبی آشنا شنیدم!

ویلسون لبخند دندان نمایی بر لب داشت و برای اولین بار ژیومین میخندید..خوده باربد را هم که با بیل باید از روی زمین جمع میکردیم!

غرق جمع فوق العاده شادمان بودم که بازهم صدای گرومب گرومبی آشنا شنیدم!

سکوت ناگهانی و درهم رفتن اخم هایم، ظاهرا همه را ساکت کرد..

@Romankade_shafagh

بدون شک همه فکر میکردند بازهم درحال شنیدن صدای دخترم هستم، ولی این صدای گرومب گرومب و لرزش نامحسوس زمین داشت بیش از اندازه بلند و نزدیک میشد.

ژیومین: سوزان..حالت خوبه؟

ـ میشنویش؟!

رنگ از رخسار همه پرید، ولی ژیومین با احتیاط دوباره پرسید: چی رو؟

ـ صدا رو..صدای..صدای گرومب گرومب میاد انگار..انگار..

نمیتوانستم تشخیص دهم این صدای چیست..!!

اولیویا نزدیکم شده و با آرام دستم را گرفت و گفت: عزیزم صدای چیه؟

کلافه لبم را گاز گرفتم و گفتم: زمین می لرزه..حس نمیکنی؟!!

همه با تعجب نگاهی رد و بدل کردند و اولیویا با همان لحن محتاطانه جواب داد: منکه هیچی نمیتونم حس کنم..

ـ اما یک صدایی داره میاد..!!

باربد: شاید چون تو حس های قوی داری، درحال شنیدن صدای ساخت و ساز اهرام هستی! به هرحال اون ها سنگ های سنگینی رو جا به جا میکنند و ممکنه سر و صدا و لرزش بوجود بیارن..میدونیکه چی میگم سوزان!

درونم درحالیکه لباس مهندس ها را برتن کرده و کلاه ایمنی زرد رنگی را برسر میکرد

گفت: امکانش زیاده..

ولی نا مطمئن نگاهی به زمین انداختم که اولیور گفت: با حرف باربد موافق هستم،

مطمئنن همین موضوع هست..

ـ اییی...بابایـــــــی..دردم میا..اخخخ..

صدای زدن: خم شد مادر س*گ..خم شو و جیغ جیغ نکن...وگرنه موهاتو کوتاه میکنم!

ـ بابا..نکن..درد..(هق هق)..به مامان میگم..

صدای سیلی..!

حرکات شتاب زدۀ اولیویا را میدیدم، لبانش حرکت میکردند ولی انگار لال شده بود و

هیچ صدایی از دهانش خارج نمیشد..

شاید هم من کر شده بودم!!

انگار روی پلک هایم سرب ریخته بودند، به سنگینی روی هم افتادند و قطرات اشک بی وقفه پی در پی هم جاری شدند..

ـ عزیزم..الهی فدات بشم بهش فکر نکن..لطفا!

دستان اولیویا را گرفتم و نالیدم: بهش سیلی زد..بهش سیلی..

خشمم سد راهم شده و با چندین فریاد پی در پی از گلویم خارج شد..دست درونم موهایم فرو کرده و از این همه عجز که نمیتوانستم دست آن زن را خورد کنم محکم کشیدمشان!

اولیویا درحالیکه پا به پای من گریه میکرد سعی کرد موهایم را از چنگ انگشتانم خلاص کند و زمانیکه موفق نشد با عجز رو به باربد و بقیه نالید: بیاین کمک..داره میکنه موهاشو..

@Romankade_shafagh

باربد زودتر از همه به خود آمد و به سمتم آمده و بازوهایم را گرفت ولی هیچ کدام نمیتوانستند حال مرا درک کنند..

هیچ کدامشان مادر نبودند، مادر دختری که دست پدر ح*رم*زاد*ه اش افتاده بود و مورد آزار و اذیت قرار میگرفت و من..

من هیچ کاری نمیتوانستم برای نجاتش انجام دهد!

هنوز نتوانسته بودم خودم را جمع و جور کنم که فنگ سراسیمه داخل اتاق شده و بعداز تعظیم گفت: بانوی من..سرباز ها اون زن رو گرفتند...!

ناباور نگاهی به و بقیه انداختم، همین حالت در چشمان آنها نیز دیده میشد..

ناگهان همه به جمب و جوش افتاده و به سمت در هجوم بردیم. درونم درحالیکه فنگ رنگ پریده را در آغوش گرفته بود گفت: هووووی...چتونه دختر بیچاره زهره ترک شد..!!

سربازی که در انتهای راهرو بود تعظیمی کرده و جلوتر از ما راه افتاد تا مسیر را نشان مان دهد، از قصر بیرون شدیم و در حیاط قصر، همان پیرزن با همان پارچهٔ سیاه دورش بین سربازان احاطه شده بود.

@Romankade_shafagh

تند تند قدم برمیداشتم و نفس هایم برای خروج از سینه ام به یک دیگر تنه میزدند.

همین که در نزدیکی اش رسیدیم صدای زخمتش را شنیدم که درحال زمزمهٔ همان جملات لعنتی آشنا بود..!

به سمتش حجوم برده و داد زدم: جلوی دهنشو بگیرین..

تا سربازان به خودشان بجنبند خودم به زن رسیده بودم و با خشم مشت محکم نثاره سینه اش کردم که نقش زمین گشت و دهانش بسته شد. صدای نالۀ زن می آمد ولی عصبانی تر از آن بودم که رعایت سن و سالش را بکنم.

رویش خم شده و داد زدم: دهن کثیفتو ببند جادوگر!!!

هر کسی جای او بود با آن مشتی که من زدمش احتمالا باید نفس های آخرش را میکشید ولی به نظر می آمد این زن خطرناک تر از این حرف ها بود که چرا دستش مچ پایم را گرفت و بازهم شروع کرد به زمزمه کردن طلسم..!

همان لحظه دست باربد روی دست چروکیدۀ پیرزن قرار گرفت و محکم روی زمین نگهش داشت، ویلسون هم دست دیگرش را گرفت، سر بلند کرده و عصبانی رو به سرابازن داد زدم: به چی نگاه میکنید..دهنشو ببندین!!

با داد من سربازها سریع دست به کار شده و با پارچه ای دهان پیرزن را بستند. وقتی پارچهٔ دور زن کاملا عقب رفت موهای بلند سفیدش اولین چیزی بود که توجه ام را به خود جلب کرد.

چشم از موهایش گرفتم و به چشمان ابی رنگ تیله اش خیره شدم که با خشم نگاهم میکرد..!

لحظه ای از خشم درون نگاهش ترسیدم که ژیومین سریع گوشه ای از شال دورش را پاره کرده و روی چشمانش انداخت و گفت: اون خطرناک تر از این به نظر میاد که با چشم هاش نتونه کاری انجام بده!!

آب دهانم را برای خیس کردن گلوی خشک شده ام فرو دادم و نگاهی به جمع ۱۰_۱۵ نفری مان که درگیری یک پیرزن نحیف شده بودیم انداختم..

@Romankade_shafagh

باربد: همونیکه که گردنبند رو انداخت گردنت..!

سعی کردم آن روز را به خاطر بیاورم، همه چیز یادم می آمد جز چهرهٔ این پیرزن...

در همین افکار بودم که صدای فرود آمدن آمیرز را شنیدم، به سمتش برگشتم، با تعجب نگاه ما میکرد.

ـ اینجا چه خبره؟!!

نفس عمیقی گرفتم و سرم را تکان دادم تا اطلاعاتی که میخواستم تحویل آمیرز بدهم منسجم گردند..

ـ آمیرز..این پیرزن..یک جادوگره! همون کسیه طلسمت کرده..روی دیوار..روی کشتی ها..روی ظروف..حتی بر روی گلدان روی میزت هم طلسم گذاشته بود. اون باعث این حال توهه..!!

آمیرز سردرگم نگاهم میکرد، شاید درحال فکر کردن به این بود که حالش چه مشکلی دارد؟!

@Romankade_shafagh

ـ کشتی!!؟

اووف..با دست بر پیشانی ام کوبیدم، از همهٔ حرف های من فقط همین یک کلمه را فهمیده بود..

ـ کشتی رو تو آتیش زدی؟

بازهم یک نفس عمیق دیگر کشیدم، عجیب دلم میخواست آن زنی که دست هایش را گرفته و دهان و چشمانش را با پارچه بسته بودیم را بکشم که باعث گیر ماندن ما در این مکان لعنتی شده بود.

دست درون موهایم که هنوز به خاطر کشیدن های چند دقیقه قبل ریشه هایش درد میکرد فرو کردم و گفتم: آمیرز..این زن یک جادوگره!!

ـ ایسس!!!

دستانم را به نشانهٔ تسلیم بلند کرده و گفتم: صبر کن..صبر کن..الان بهت ثابت میکنم..

به سمت زن برگشتم و رویش خم شده و گفتم: پارچهٔ دور دهنتو باز میکنم، ولی اگه یک کلمه جز حقیقت بگی، دندوناتو توی دهنت خورد میکنم..فهمیدی؟!

دست بردم و آرام پارچه را دور دهنش باز کردم، آنقدر عصبانی بودم که اگر زمزمه ای از آن نوای طلسم لعنتی می شنیدم دهان عجوزه را کامل خورد و خاکشیر میکردم.

@Romankade_shafagh

ـ کی هستی تو؟

چیزی نگفت، هر چند لحظه برای رهایی تقلایی میکرد..

عصبانی داد زدم: جواب بده، تو کی هستی؟!!

وقتی بازهم جواب نداد عصبانی تر شده و بازویش را گرفتم و محکم فشار دادم نالهٔ بلندی سر داد و متعاقب آن نالید: پســـــــــرم...!!

لحظه ای سکوت همه جا را فرا گرفت..

با چشمانی گرد شده که در میان بقیه هم دیده میشد نگاه پیرزن کردم.

قفسه ی سینه اش تند تند تکان میخورد.

با کی بود؟

به کی گفت پسرم؟

آیا پسرش در قصر بود؟ یعنی یکی از ملازمین قصر در خیانت او سهیم بود..

نگاه آمیرز کردم که خشکش زده بود!

لبم را گاز گرفتم تا جلوب احساسات ضد و نقضیم را بگیرم و نزنم زن را نکشم و در همان حال پرسیدم: پسرت کیه؟ توی همین قصره؟؟

@Romankade_shafagh

جمله ی بعدی زن مرا هم مانند آمیرز سرجایم خشک نمود..

ـ آمیرز پسرم..کمکم کن..آمیرز!!

جبا احساس حرکت کردن آمیرز ذهنم دوباره به کار افتاد..

ـ بانو سیویا..!

پیرزن که حالا معلوم شده بود همان نامادری آمیرز سیویاست با شنیدن صدای آمیرز به تکاپوی بیشتری افتاده و گفت: پسرم..درد دارم..منو نجات بده..

آمیزر قدم دیگری به سیویا نزدیک شد و کاری که با وحشت نظاره گر آن بودم را انجام داد.

با دستور او سربازان از دور زن دور شدند..باربد و ویلسون هنوز دستان زن را گرفته داشتند که آمیرز با خشم داد زد: رهاش کنید!

وقتی ژیومین حرف آمیرز را به آن دو ترجمه کرد باربد نگاه من کرده و پرسید: چیکار کنیم؟

@Romankade_shafagh

و من فقط نگاه میکردم..

درونم درحال با وحشت دستی بر روی شاخ هایی که بروی سرش در آمده بود دست میکشید متوجه ی دم اش شد و جیغی کشید!

باربد و ویلسون مجبور شدند دستان زن را آزاد کنند و آن عجوزه ی جادوگر سریع تر از چیزی که انتظار داشتیم سر پا شد و به آمیرز نزدیک شده و با گریه و لحن التماس گونه ی دروغین گفت: آمیزر پسرم..ایسس میخواست منو بکشه..مادرت رو..اون این (با دست به سربازان و بقیه اشاره کرده) ها رو فرستاده بود دنبالم..من از ترس نمیتونستم بهت نزدیک بشم و بگم که زنده ام..نجاتم بده پسرم..نزار دست این موجود خون خوار بی رحم به من برسه!

درونم درحالیکه توسط چندین نفر محاصره شد بود داد زد: ولم کنید بزارید برم این عجوزه رو خفه اش کنن!!

@Romankade_shafagh

ژیومین تند تند حرف های زن را برای باربدی که از کنجکاوی چون ماری به خود می پیچید ترجمه میکرد و من مبهوت ایستاده و ذهنم تند تند درحال کنارهم چیدن تیکه های جدید این پازل طلسم شدن آمیرز بود..

بعداز سکوت چند دقیقه ای آمیرز به صدا آمد: سیویا...!

دست بر شانه ی او گذاشته با فشاری او را دو زانو روی زمین نشانده و گفت: من فرعون تو هستم..

نگاه پر مهری به من انداخت که به شدت موجب تعجبم شد و دوباره خیره به زن گفت: و تو باید به من و پرنده ی کوچکم تعظیم کنی..!!!

نگاه کینه توزانه و خشمگین زن لحظه ای چنان رعشه به تنم انداخت که قدمی عقب رفتم..

ـ من مادر تو هستم آم..

آمیرز انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشته و گفت: هیـــــــس..تو فقط همسر فرعون پیشین بودی!!

لبم را گاز گرفتم، قلبم تند تند میکوبید، از خشم درون چشمان این زن میترسیدم..

@Romankade_shafagh

میخواستم به آمیرز بگویم بس کند، دست و پای این زن را بسته و جلوی دهان و چشمش را بگیرد..

تیر نگاه زن درست بر روی من بود!

آرام زمزمه کردم: آمیرز..

سر آمیرز به سمتم برگشت و هنوز چیزی نگفته بود که صدای زن هر دوی مان را از جا پراند.

ـ تو هرچی که الان هستی، از طلسم منی..اگر این طلسم نباشد آمیرز نگاهت هم نمیکند..!

به ادامه ی این حرفش سرش را به سمت آسمان گرفته و با صدای بلندی شروع نمود به خواندن چیزی به زبانی که متوجه ی آن نمیشدم..

فکر کردم درحال خواندن طلسم است، هنوز لب باز نکرده بودم که صدایی مانند افنجار از سمت قصر آمد، همه به سمت صدا برگشتیم که همان صدا از سمت باغ من آمد..صدای

جیغ و داد داخل قصر یا صدای پرنده هاییم و مگی که به سمتم می آمدند یکی شد که صدایی افنجاری از سمت بندر آمد..

همه چیز در کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاد با انفجار درخت تنومند کنار دروازه ی ورودی همه حالت تدافعی گرفتیم..درخت کاملا آتش گرفته بود..مگ خودش را به من رسانده و محکم به پایم چسپیده بود پرنده هایم دورم پرواز میکردند و حس میکردم اطرافمان کامل در آتش میسوزد..!

عصبانی به سمت سیویا رفته و داد زدم: چیکار کردی جادوگـــــر؟!

او لبخند بدجنسی زده و گفت: طلسمو از بین بردم..

نگاهم تیز به سمت کمربند آمیرز کشیده شد و با ندیدن نقش آن طلسم رویش..نگاهی به صورتش انداختم و احساس کردم بند دلم پاره شد..

احساس میکردم اخم جای خوش کرده در صورتش خشن تر و نا آشناتر از دفعات قبل است که او را خشمگین دیده بودم!

قدم دیگری به عقب برداشتم..

واقعا همه چیزه رابطه ی ما بر اساس آن طلسم بود؟

چیزی روی قلبم سنگینی کرد..

و یک حس بد تمام وجودم را گرفت که در آن شرایط بحرانی جای تعجب داشت!

ـ آمی...

با نگاه خشمگین و سنگین آمیرز روی خودم ساکت شدم.

آمیرز خیلی ناگهانی دست دور گردن سیویا حلقه کرده و بلندش کرد و غرلید: چرا این کارو کردی؟

سیویا درحالیکه با آن دستان چروکیده و نحیفش سعی داشت خودش را از چنگ آمیرز خارج کند گفت: تو لیاقت این حکمروایی رو نداری..همانطور که پدرت نداشت!!

@Romankade_shafagh

آمیرز فشار بیشتری به گلوی او وارد کرده و گفت: تو هم لیاقت زنده بودن رو نداری جادوگر!!!

ـ آمیرز..!!

با شتاب به سمت آمیرز دویدم ولی دیر شده بود..

صدای شکستن گردن سیویا و جیغی که در گلویش خفه شد. لحظه ای انگار همه ی شهر را سکوت فرا گرفت..

دستانم را با وحشت جلوی دهانم گرفتم..

کشته بودش..

اولیویا جیغی کشیده و پشت برادرش قایم شد..مطمئنن اگر کسی را داشتم پشتش پناه میگرفتم.

@Romankade_shafagh

آمیرز عصبانی تر از آن بود که بشود با او صحبت کرد!

ـ آمی..

بازهم تیر نگاه خشمگینش به سمت من پرتاب شد..لبم را گاز گرفتم..

وقت مدارا کردن بود..

ـ سرورم..!

آمیرز جسد بی جان سیویا را روی زمین انداخت که صدای بدی تولید کرد و دوباره جیغ خفیفی از اولیویا به گوش رسید.

آمیرز به سمت من برگشت..

درونم درحالیکه دستش را روی شکمش گذاشته بود و شتابان از اتاق خارج میشد گفت: دستشویی دارمممم..

لبم را از داخل گاز گرفتم، لعنتی!

کاش میشد منم به بهانه ی دستشویی فرار کنم..

آنقدر به فکر از بین بردن طلسم بودیم که فکر بعداز آن را نکرده فقط میخواستیم از شر آن رها شویم.

نگاهی به چهره ی خشن آمیرز انداختم..

چشمم به موهایش افتاد..

چشمان غیر قابل نفوذش..

سینه ی برهنه اش..

دلم هوس کرد دست درون موهایش بلغزانم و سر روی سینه اش بگذارم..!

درونم درحالیکه لباس عزا به تن کرده و شر شر اشک میریخت بینی اش را پر سر و صدا با گوشه ی روسری اش پاک کرده و مویه زد: توی این اوضاع دیوونه شدن تو کم بود..!! ایخداااا..

آب دهانم را قورت دادم..

ـ سرورم شاید بهتر بود..که..که شما..

ـ ۵ دقیقه ی دیگه توی اتاق!

@Romankade_shafagh

و لحظه ای بعد از آمیرز تنها نقطه ی سیاه رنگ کوچکی دیده میشد که به سمت آسمان صعود میکرد.

دستی به صورتم کشیده و نفسم را رها کردم..نگاهی به جنازه ی سیویا انداختم..به شکل بدی روی زمین بود.

به سربازها دستور دادم او را از اینجا ببرند.

باربد نزدیکم شده و گفت: خیلی جرات داری که تونستی باهاش صحبت کنی..اونطوری که اون داشت نگاهت میکرد من جای تو سکته کردم!

ژیومین: بهتره بری پیشش..داره دیر میشه!!

باربد: کجا بره؟ اون اژدهای دو سر رو ندیدی چطور مادرشو کشت..

ژیومین: اون مادرش نبود..دوما از سوزان خواست ۵ دقیقه ی دیگه توی اتاقش باشه!

لعنتی زیر لب فرستادم و بی توجه به سوال باربد مبنی بر اینکه "حالا باید چیکار کنیم؟" به سمت تراس اتاق پریدم و نرم روی آن فرود آمدم.

آمیرز پشت به من کنار میز ایستاده بود..

چشمم به عضلات شانه هایش افتاد، دلم هوس کرد سر روی آنها بگذارم..

آهی کشیدم..

چقدر این چند ماه تمام زندگی من از روال عادی اش خارج شده بود!!

ـ فردا ازدواج میکنیم!

چند لحظه طول کشید تا توانستم ذهنم را منسجم کنم..

ـ چ..چی؟؟

آمیرز به سمتم برگشت و گفت: فردا ازدواج میکنیم..ما قبل از آنکه پیمان مقدس ببندیم باهم..

میان حرفش پریده و گفتم: ولی..ولی من..

قدمی به سمتش برداشتم.

@Romankade_shafagh

ـ من امیدوارم بودم وقتی طلسم از بین رفت تو بگذاری برم..

آمیرز نفس عمیقی کشید و فاصله ی بین مان را پر کرد و در نزدیک ترین موقعیت به من ایستاد و گفت: اولا که تو نه و شما..یادت نره من فرعون تو هستم هنوز..

شانه هایم را گرفت و ادامه داد: تو برگزیده ی فرعون مرحوم برای ازدواج با منی، نمیخواهی که در زندگی پس از مرگ مورد خشم خداوندگار خورشید قرار بگیری..؟!!

ذهنم هنوز حرف هایش را کامل تحلیل نکرده بود که با به صفر رسیدن فاصله بین صورت هایمان همه چیز را فراموش کردم..

نفس نفس میزدم..

تمام وجودم نبض میزد انگار..

توان باز نگه داشتن چشم هایم را نداشتم..ولی قبل از اینکه بخواب بروم جاری شدن مایع ی شیرینی را درون دهانم احساس کردم..

خواب نبودم ولی نمیتوانستم بلند شوم و ضعف کرده بودم!

تمام این مدت با آمیرزی سر کرده بودم که تحت تاثیر طلسم بود ولی حالا..

امروز آمیرزی را دیدم که خودش بود!

خوده خودش..

ساعتی گذشته بود ولی هنوزم لحظاتی نفسم بریده بردیده میشد. وقتی بلااخره احساس کردم توانایی باز کردن چشمانم را دارم..

نگاهی به پهلویم انداختم، آمیرز درحال لباس پوشیدن بود..

درونم درحالیکه بازهم مشغول قهوه درست کردن بود پرسید: منظورت از لباس همون دامنه؟!!

سری تکان دادم، درست بود که شاید از این آمیرز یا آنی که تحت تاثیر طلسم بود کمی خوشم آمده باشد ولی هیچ کدام از این ها نمیتوانست تهعده مرا نسبت به مادر بودنم متزلزل کند.

خودم را بالا کشیدم و ملافه را با خود بالا کشیدم و گفتم: آمیرز..

به سمت من برگشت، به نظر میرسید کمی نرم تر است و میشود با او صحبت کرد..

آب دهانم زیاد شده بود!

نا محسوس قورتش دادم..

آمیرزم خیلی ناگهانی به سمتم خم شد و

مرا بوسه ای مهمان کرد. چشمانم را بستم و نفس عمیقی گرفتم..

دست روی گونه اش گذاشتم و گفتم: آمیرز..به حرفم گوش کن..

آمیرز بیشتر به سمتم متمایل شد و اینبار گونه ام را بوسید، داشت با این کارهایش

افکارم بهم میریخت.

@Romankade_shafagh

ـ آمیرز..م..من..من تمام این مدت سعی داشتم کمکت کنم تا این طلسم از بین بره..

ـ میدونم!

اوه صدایش چقدر خمار بود، سعی کردم نا دیده اش بگیرم..

ـ من فکر میکردم اگه، اگه طلسمت از بین بره، یعنی اگه بفهمی که این عشق و علاقه کاذبه و بتونی..بت..

با ادامه یافتن بوسه هایش و هدایت شدنم به سمت تخت بازهم حرف هایم نیمه ماند...

با احساس درد خفیفی در معده ام که ندیده میدانستم بخاطر گرسنگیست از چشم باز کردم.

مثل هربار خبری از آمیرز نبود!!

اما برعکس دفعات قبل فنگ و یک میز پر و پیمان از غذاهای وسوسه انگیز روی آن در اتاق به چشم میخورد که به دستور او آماده شده بود.

خب این کمی دور از انتظار بود!

@Romankade_shafagh

بعداز پوشیدن لباسم مانند قحطی زده ها به سمت غذاها حمله کردم..

وسط غذا خوردن بودم که اولیویا وارد اتاق شد. هنوز چیزی نگفته بود چشمش به کبودی های روی بدنم افتاد و چشمانش گرد شد..

بدنم کمی از خجالت گرم شد ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: اینم از آمیرز بدون طلسم..تمام تفاوتی که کرد این بوده..

و به خودم اشاره کردم..

ناگهان چشان اولیویا گرد شد که چهره اش را بانمک و خواستنی تر کرد.

ـ اذیتت کرد..؟؟؟

ـ چی..؟ نه! جراتشو نداره..

ـ اوه..پس اینا..؟!! اوه..

@Romankade_shafagh
انجمن رمانکده شفق

بیخیال اوه اوه کردن او شده و به غذا خوردنم ادامه دادم که لحظاتی بعد اولیویا دوباره گفت: تونستنی باهاش صحبت کنی؟

ـ نه..نشد!!

اولیویا به میز تکیه زد و گفت: حدس میزدم..

همان لحظه صدای باربد آمد، داشت با ژیومین صحبت میکرد..

ـ مطمئنی درست شنیدی؟؟ میدونی شاید منظورشون یک چیزه دیگه بوده..

وقتی داخل اتاق شدند سوالی خیره ی آن دو شدم.

اولیویا: چی شده..؟

باربد: منکه شک دارم..

ژیومین: تو به همه چیز شک داری..

ـ قضیه چیه؟

@Romankade_shafagh

وقتی باربد و ژیومین جوابی ندادند ویلسون گفت: ژیومین میگه از دو سرباز شنیده در بین اون زن هایی که از روم به غنیمت گرفته بودند همسر و دختر امپراتور هم حضور داشتند که...

ـ که چی؟؟

همه ساکت بودند..

ـ جواب بده!!

باربد: ظاهرا سربازانی که مسئول برگرداندن اونا به روم بودند در میان راه میخوان به زنان تعرض کنند و..

نفس هایم به شمار افتاده بود..بریده بریده و عصبی پرسیدم: خب..بعدش..

وقتی بازهم همه سوکت کردند عصبانی داد زدم: بعدش..؟؟؟

باربد بعداز مکثی ادامه داد: خب..ظاهرا اون زنان مقاومت میکنند و سربازها..

دستم را به میز گرفتم تا نیوفتم، دستی به گلویم کشیدم..راه نفسم بند آمده بود..

با تردید گفتم: کشتنشون..؟

@Romankade_shafagh

باربد: اول..اول تجا...

دستم را به نشانه ی سکوت بلند کردم..

دستی به پیشانی ام کشیدم..

نمیدانم کدام موضوع آشفته ام کردم، کشته شدن آن زن ها..حضور همسر و دختر امپراطور رم در بین آنها یا سوال باربد از اولیویا مبنی بر کبودی های روی بدنم..؟

ژیومین: حالت خوبه سوزان؟

سری تکان داده و گفتم: خوبم..باید با آمیرز در این مورد صحبت کنم.

ژیومین: درمورد خودت تونستی باهاش صحبت کنی..؟

فقط بی حال نگاهش کردم که خودش همه چیز را فهمیده و گفت: نگران نباش بلااخره..

هنوز حرفم تمام نشده بود که آمیرز پیدایش شد..

البته نه مانند قبل..

آنقدر عصبانی و میرغضب که نفس همه در سینه حبس شد!

@Romankade_shafagh

نفس لرزانی گرفتم، مقابله به مثل کردن با آمیرز طلسم شده خیلی راحتر تر از این آمیرز بودم.

ـ آمیرز..چ..چیزه..

ـ اینجا اتاق فرعون این سرزمینه..شماها چطور جرات کردین پا بزارین توش!؟؟

سربازهاا..

نعره ی آخری که کشید باعث شد چشم هایم را از ترس ببندم ولی سریع به خود آمده و بازوی آمیرز را گرفتم: نه نه..صبر کن..دارن میرن..اونا فقط نگرانم بودند..

همین که احساس کردم آمیرز کمی آرامتر است به باربد اشاره زدم بیرون شود و او سریع بقیه را هم با خود برد و به محض تنها شدن بازویش را رها کردم..

دوباره به سمت میز رفتم، هنوز گرسنه بودم..دستم به جام نرسیده بود که بازهم صدای بلند آمیرز خدشه انداخت روی اعصابم..

ـ تو به چی نگاه میکنی؟ ملکه ی تو خودش باید غذا بخوره..؟؟ وظیفه ی تو چیه برده؟

نگاهی به فنگ که لرزان و ترسان سر جایش ایستاده بود انداختم..

نفس عمیقی گرفته و گفتم: تو میتونی بری بیرون!

از خدا خواسته به سمت در خروجی تقریبا پرواز کرد و ثانیه ای بعد وجود نداشت.

به سمت آمیرز برگشتم و گفتم: خبر داری سربازانت اون زن های رومی که باید به خونشون برمیگردوند رو کشتند؟

مکث کردنش را میتوانستم احساس کنم..

ـ اهمیتی نداره!

با چشمانی گرد شده به سمتش برگشتم..انگار به گوش هایم نمیتوانستم اعتماد کنم و باید حتما با چشم خودم میدیدم که آمیرز این حرف را گفته..

ـ چ..چی؟ اهمیتی نداره..؟؟

آمیرز پشت سرم قرار گرفته و درحالیکه دستش را از کنارم رد میکرد تا جام نوشیدنی بردارد گفت: مرگ چندین برده که به غنیمت گرفته بو..

میان دستانش چرخیدم..

ـ چی؟؟؟ برده؟

آمیرز نوشیدنی اش را کامل سر کشید و جواب داد: بله..آنها غنیمتی های ما بودند مرگ و زندگی شان اهمیت چندانی نداره

!

خودم از بی انزجار از حصار دستانش بیرون کشیدم و گفتم: باورم نمیشه..چطور میتونی اینقدر راحت درمورد مرگ چند نفر صحبت کنی..

آمیرز کمی عصبی از این برخورد من جواب داد: اونا فقط چندین برده ی بی ارزش بودند ایسس!!

دستی دوباره به موهایم کشیدم..هنوزم احساس گرسنگی میکردم.

ـ در بین اون زن ها زن و فرزند امپراطور روم هم بود..اگر همسر و وارث خودتم همینطور به اسارت و در نهایت بعد تعرض به قتل برسند همینطور خونسرد برخورد میکنی..؟

@Romankade_shafagh

ـ ایسس!!

عصبانی تر از او صدایم را بلند برده و جواب دادم: چیه؟ چی شد؟؟ فقط خودت و کسانی که از خون تو هستند مهم اند..؟

بقیه جان ندارند؟ فکر میکنی بقیه عزیز کسی نیستند؟؟

آمیرز عصبانی بود این را میتوانستم از صورت قرمز شده اش بفهمم ولی در همان حال سعی داشت از تیکه تیکه کردن من به قطعات مساوی خود داری کند(:..

آمیرز رو برگرداند و بر به سمت تراس رفت..

ـ حالا که این اتفاق افتاده و نمیتوانیم ارواح آنهایی که مرده اند را از دنیای مردگان برگردانیم !!..

چند قدم به او نزدیک شدم و گفتم: حرفت درسته ولی باید اون سربازان رو جلوی بقیه تنبیه کنی تا دیگه کسی جرات چنین کاری رو نداشته باشه..

@Romankade_shafagh

به آمیرز نزدیک تر شده و دستم را روی عضله های بازویش گذاشته و سعی کردم مور مور آن را نادیده بگیرم و ادامه دادم: سعی کن فرعونی باشی که حتی بعداز اینکه نبودی هم از تو به خوبی یاد بشه آمیرز!..

دستش روی دستم قرار گرفت..

ـ من تا ابد خواهم بود..همانطور که پدر و پدرانش هنوز هستند..

درونم یک ابرویش را بالا انداخته و با تعجب گفت: هن؟؟!!

ولی خودم سعی کردم عکس العملی نشان ندهم..

ـ خاندان ما تا ابد بر این سرزمین حکومت خواهند کرد..

این عالیه!!

نفس عمیقی گرفتم..

@Romankade_shafagh

ـ آمیرز..نمیخوای دوست هامو آزاد کنی؟

انگار از این سوال ناگهانی و بی ربط من جا خورده بود که چندبار پلک زد تا توانست

دوباره عصبی شده و جواب بده: چرا؟؟

تجربه نشون داده بود با عصبانیت صحبت کردن همراه آمیرز هیچ نتیجه ای ندارد پس سعی کردم از راه نرم تری پیش برم..

فشاری به بازوی آمیرز وارد کردم و ادامه دادم: آروم باش..ببین اونا ماهاست اینجا داخل قصر زندانی هستند..خسته شدند..بگذار اندکی بین مردم باشند..اطراف شهر را ببینند!! میفهمی که اونا خطری برای تو محسوب

نمیشوند..پس اینقدر سخت نگیر..

ـ امروز بعداز غروب آفتاب پیمان مقدس می بندیم..بعداز اون درمورد آزادی دوستانت هم تصمیم میگیریم!

@Romankade_shafagh

با ابرویی بالا رفته پرسیدم: پیمان مقدس؟!!

آمیرز چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد یک نگاه جدی و غیر قابل نفوذ که اصلا دوست نداشتم آن را روی صورتش ببینم!!

اوه..!

ناگهان متوجه شدم که منظورش از پیمان مقدس چیست..

ـ ام..اما..پیمان مقدس ما که سالها پیش بسته شده..الان دوب..

میان حرفم آمده و گفت: تو کوچیک بودی و یادت نمیاد..روزی که پیمان مقدس ما بسته میشد سفر پدرم به دنیای مردگان شروع شد و ما مجبور شدیم مراسم بستن پیمان مقدس را عقب بیاندازیم و بعدازونم که اون شیاد دزد تو رو با خودش برد..

لبم را گاز گرفتم تا به او نتوپم چون مشخص بود این آمیرز رو به روی من مانند آن زمان که تحت تاثیر طلسم بود انحطاف پذیر نیست به جای آن پرسیدم: فرعون پیشین چطور مر..منظورم اینه سفرش چطور شروع شد؟

آمیرز دوباره نزدیکم شد و جام نوشیدنی دیگری برداشته و جواب داد: روی تخت اش نشسته بود، ناگهان جام نوشیدنی از دستش افتاد و از دهان و بینی اش خون آمد..

مشخص بود این دسیسه ی سیویا بوده و شوهرش را به قتل رسانده.

اما گفتن این موضوع به آمیرز هیچ فایده ای نداشت..

مادر اندرش برای رسیدن به قدرت شوهرش را کشته بود و خواهرش به پدرم کمک کرده بود مرا با خود ببرد..!

همان لحظه سربازی داخل شد و بعداز تعظیم گفت: سرورم سربازان منتظر شما هستند.

اگر در حالت عادی میبودم با کنجکاوی میپرسیدم چه خبره و دوباره چه برنامه ای داره ولی حوصله نداشتم و فقط به عضله های شکم آمیرز خیره شدم.

اوهم بعداز بوسیدنم همراه سرباز رفت.

نگاهی به میز نسبتا دست نخورده ی صبحانه انداختم..اشتها نداشتم پس از اتاق بیرون شدم.

@Romankade_shafagh

مستقیم به سمت باغم رفتم..

خنکای جادویی باغ برعکس هوای گرم و سوزان بقیه جاهای کل شهر لذت بخش تر بود.

با یاد آوری اتفاقی که داشت می افتاد نفس عمیق و کلافه ای گرفتم و روی نیمکت سنگی نشستم.

هیچ چیزه اینجا عادی نبود..آمیزر اصلا شبیه دیگرا فراعنه ای که من میشناختم نبود..

لحظه شک کردم نکنه تمام این مدت در یک برنامه ی تلویزیونی بودم و خودم خبر نداشتم!!

نفس عمیقی گرفته و چشمانم را مالیدم. همان لحظه مگ دوان دوان به سمتم آمده و مشغول بازی با آن گوش های بامزه اش شد.

نگاهی دوباره به دورم انداختم..هرچقدر اجبار ماندن در اینجا زیاد میشد..همان اندازه این باغ جادویی زیبایی اش را از دست میداد.

@Romankade_shafagh

ـ به چی فکر میکنی؟

سریع به سمت صدا برگشتم..

اولیور بود!

ـ همچی و هیچی!!

با احتیاط کنارم نشست و گفت: باید حس بدی داشته باشه..آشفتگی ذهنی.

ـ آره خیلی!

ـ سعی کن کمتر فکر کنی..

ـ جز فکر کردن دیگه کاری ازم برنمیاد!

ـ تو فقط حرص و جوش میزنی..باید قوی تر از این حرف ها باشی..

ـ میدونم..ولی دیگه دارم کم میارم..حالم ازین شغل بهم خورده..شغلی که یک زمانی عاشقش بودم.

ـ آدم از آینده اش خبر نداره! وقتی نامزده اولیویا روز ازدواج شون با یک نفر دیگه... ..گذاشت و رفت و با اون شکست عشقی که اولیویا خورد فکر میکردم باید تمام عمر مواظبش باشم..و خودمو برای این کار آماده کرده بودم..اما..

به ادامه ی این حرفش به رو به رویش خیره شد..

درست به نقطه ای که اولیویا و باربد به نظر درحال بحث کردن بودند و باربد گاهی موهای پرپشت و زیبای عروسک عصبانی را برهم میریخت..!

ـ درمورد آینده باید همیشه منتظر اتفاقات غیر منتظره بود.

آهی کشیده و نگاه از آن دو نفر گرفتم و گفتم: امیدوارم اتفاقات خوبی در آینده منتظرم باشه..

ولی هر دو میدانستیم چنین چیزی امکان ندارد!

***

سعی میکردم به یاد بیاورم وقتی با فیلیک ازدواج کردم چه احساسی داشتم..

@Romankade_shafagh

عشق؟

نه اصلا..!

شاید کمی اضطراب..

کمی دلشوره..

تردید هم داشتم..

ایکاش همان روز به تردیدم توجه بیشتری میکردم و با فرار کردن از محراب هرگز پای مری جین را به این دنیا باز نمیکردم..!!

فنگ تاج طلایی رنگی که جلویش به شکل ماری بود را روی سرم جا به جا کرد و از درون آیینه نگاهم کرد.

این اولین بار بود که پوشش و ظاهرم کاملا شبیه مصری ها شده بود!

دور چشمانم با خطوط ابی و سفید خط چشم کشیده و موهایم مانند مصریان آراسته شده بود.

بند هر دو دستم با دستبندهای طلایی رنگی بند شده بود و لباسم سفید رنگم پشت بلندی داشت که مضحکانه مرا یاد لباس های عروس می انداخت.

وقتی کار فنگ تموم شد اولیویا اولین کسی بود که با چشمان خیس نزدیکم شد..

دو طرف صورتم را گرفت و گفت: عزیزم..تو چقدر زیبا شدی!

در سکوت و عاقل اندرسفیهه نگاهش کردم و درونم درحالیکه پشت میز نشسته و روپوش سفید به تن داشت نسخه ای به سمتم گرفت و گفت: این قرصو بدین بهش..دوتا صبح دوتا شب..حالش خوب میشه!!

باربد سریعا به سمت اولیویا آمده و او را از من دور کرد و گفت: اولیویا عزیزم آروم باش!

نفس عمیقی گرفتم تا خودم را آرام کنم.

دلم میخواست فرار کنم، شبیه این فیلم های آبکی که عروس روز عروسیش فرار میکرد.

نگاهی به بچه ها که کنار هم ایستاده بودند انداختم..

باربد برای دلگرمی ام گفت: نگران نباش دل و روده اتو درنمیارن بندازن توی کوزه..فقط میری و پیمان میبندی با یک قطره خون..و خلاص!

همه چپ چپ نگاهش کردیم که اینبار ژیومین به حرف آمد و گفت: به محض اینکه ما آزاد بشیم راهی برای فرار پیدا میکنیم..راهی برای رفتن از اینجا و برگشت به خونه..قول میدم!

اینبار لبخند محوی زده و با تکان سر تشکر کردم.

از اتاق خارج شدم..بقیه هم دنبالم..بیرون قصر در پایین پله ها کجاوه ای منتظرم بودم که ۶ مرده سیاه پوست از جلو و ۶ مرد سیاه پوست از عقب با گرفتن میله های چوبی اش بلندش میکردند..

هیاهو و صدای مردم را از همان فاصله ی دور هم میشنیدم. با کمک فنگ و برخلاف خواسته ام سوار کجاوه شدم..

باایستادن مردان سیاه پوست کجاوه هم کمی بلند شد..!

@Romankade_shafagh

ناگهان ته دلم خالی شد ولی با دیدن قد و هیکل مردانی که آن را بلند کرده بودند آرام گرفتم.

به سمت محوطه ای که مجسمه ی بزرگ آمون قرار داشت حرکت کردیم و از یک پیچ کوتاه که گذشتیم جمعیت زیادی از مردم نمایان شدند که دو طرف مسیر سنگی منتهی به مجسمه ایستاده بودند.

همه با دیدن کجاوه و چندین خدمتکار دیگر که در عقب و جلوتر از ما راه میرفتند یک صدا شروع نمودند به آواز خواندن و روی زانو نشسته و تعظیم میکردند.

با دیدن این مراسم شان حس بدی پیدا کردم!

احساس کردم پوستم دون دون شد و میل به انجام دادن آن حرکت فوق کلیشه ای زدن برچسب عروسِ فراری بر پیشانی ام بیشتر شد.

آمیرز در انتهای آن مسیر نسبتا کوتاه ایستاده بود و برای اولین بار او هم شباهت بیشتری به یک فرعون داشت و لباس و آرایشی شبیه آن چیزی که باید میبود بر تن داشت.

احمقانه بود ولی احساس استرسی شیرین داشتم که نباید میبود!!

درونم درحالیکه بین مردم ایستاده بود با تاسف گفت: ای بدبخت ترشیده!!

وقتی کجاوه بلااخره به مقصد رسید مردان سیاه پوست بلااخره از حرکت ایستادند.

سکوی طلایی رنگی جلوی پایم گذاشتند تا به کمک اش پایین شوم.

یک کاهن معبد رو به روی جمعیت ایستاده بود که مقابلش من و آمیرز باید رو به روی هم می ایستادیم.

آمیرز از هر زمان دیگری جدی تر و کاملا مغرور به نظر میرسید. واقعا معلوم نبود از این پیوند خوشحال بود یا فقط میخواست به تعهدی که بر شانه هایش گذاشته شده بود عمل کند.

کاهن کچل با چاقوی کج و معوجی خراش کوچکی روی انگشت های وسط دست چپ مان که خون اش مستقیم از قلب می آمد ایجاد کرد و به ما گفت دست هایمان را بگیریم و خودش با بستن چشمانش و اجازه خواستن از خدا آفتاب ما دو نفر را به همسری هم در آورد.

همانطور که دست هایمان را گرفته بودیم به هم نگاه میکردیم..

واقعا هیچ خبری از آن عشق و علاقه ای که در اوایل درون چشمانش موج میزد و این کلافه و عصبیم میکرد..

هنوز دست هایمان را گرفته داشتیم که چندین خدمه با شینی هایی که در هر کدام توماری قرار داشت نزدیک شدند، با تعجب نگاهشان میکردم که همان کاهن دوباره گفت: این هم هدایای ناچیز خدای آفتاب برای مادر وارثین آیندهٔ خداوندگار ما..!

هنوزم معنی جملهٔ عجیب و غریبش را درک نکرده بودم که اینبار چندین مرد سیاه پوست درحالیکه سینی هایی پر از طلا در دست داشتند نزدیکم شدند و آنها را جلوی پای من گذاشتند.

نمیدانستم باید چیکار کنم..!

@Romankade_shafagh

درستش این بود که باید میدانستم چرا که من سالهای زیادی از عمرم را به مطالعهٔ زندگی این افراد گذرانده بودم ولی آن لحظه کمی گیج میزدم که همان لحظه چشمم به

باربد افتاد که در گوشه ای کمی دورتر از جمعیت کنار بقیه ایستاده بود و داشت برایم دست تکان میداد.

با ابرویی بالا رفته نگاهش کردم که تعظیمی کرد و همان حرکتش باعث شد همه چیز یادم بیاید.

سریع به سمت آمیرز برگشتم و...

جلوی آمیرز روی پایم نشستم و سرم را پایین انداختم. این کار نشانهٔ تشکر و البته احترام به همسر بود..

دست گرمش روی شانه ام قرار گرفته و مرا بلند کرد، سرم را بالا گرفتم و نگاهمان به هم گره خورد.

@Romankade_shafagh

احساس کردم رد محوی از یک لبخند را روی لب آمیرز دیدم ولی شک داشتم واقعیت باشه..مانده بودم که حالا بعدش چی میشود که آمیرز مرا از این حالت و سردرگمی بیرون کشید و با گرفت دو طرف صورتم و هدیه دادن بوسه ای باعث شد مردم دوباره بلند شروع نمایند سرود خواندن.

کمی احساس شرم کردم و نتوانستم همراهی اش کنم و خوشبختانه آمیرز هم سریع رهایم کرد و دوباره دستم را گرفت.

مردم همچنان سرود میخواندن که آمیرز حرکت کرد و مرا هم همراش نمود. خدمه ها سریع پشت ما ردیف شدند..

دو نفر شان سایه بانی را در موازات ما میاوردند..

وقتی برسر در رسیدیم تازه متوجه شدم درحاله خروج از قصر هستیم. همین که از دروازه عبور کردیم آمیرز یکبار دستش را بالا و پایین کرد...

وقتی به بندر رسیدیم و درحال سوار شدن به کشتی مجللی که برای ما آماده شده بود، بودم که متوجهٔ خروج اعضای گروه مان از قصر شدم.

آمیرز آزاد شان کرده بود، لبخندی زدم و خواستم از او تشکر کنم که خودش آرام گفت: ما باهم قرار گذاشته بودیم..

احساس کردم دلم پیچ خورد، قرارداد..

این ازدواج یک قرار داد بود؟

درونم سرزنش گر گفت: چیزه دیگه ای انتظار داشتی؟

سرم را تکان دادم تا افکار بی خود را که دائم یاد آوری ام میکردند اصلا در ازدواج شانس ندارم؛ از خودم دور کنم.

از لشکر خدمتکارانی که پشت مان راه افتاده بودند تنها چند نفر سوار شدند که از بین شان فنگ تنها کسی بود که میشناختم. دلم میخواست به سمت قصر بپرم و با بچه ها شروع کنیم به دویدن به سمت هرم بزرگ و از آن دریچۀ جادویی لعنتی عبور کنیم و هرگز برنگردیم..

اما..

آهی کشیدم و در دل آرزو کردم هنوزم آن دریچه وجود داشت باشد..!!

بدترین چیزی که ممکن بود رخ دهد، پیدا نشدن آن دریچۀ زمان بود!

حتی نمیخواستم به نبودش فکر کنم.

که همینطور هم شد..

وقتی داخل کابینی که بر روی عرشه قرار داشت شدیم با دیدن تخت خوابی که با پرده های حریر سفید رنگی احاطه شده بود و میز کوچکی کنار آن که پر از خوراکی ها و میوجات اشتها آور بود تمام افکار درهم و برهمم از سرم خارج شد.

انگار تازه توانستم اتفاقات اطرافم را درک کنم.

ما روی یک کشتی متحرک بر رود نیل بودیم، آمده بودیم ماه عسل؟!

لبخندی خود به خود روی لبانم جان گرفت، همیشه دورا دور شنیده بودم که زوج های جوان شب اول ازدواج شان را بر روی کشتی تفریحی میگذراندن..ولی خودم پیش نیامده بود هیچ وقت چنین چیزی را تجربه کنم.

از آن آمیرز جدی و خشکی که بعداز کشتن مادرش ناگهان بوجود آمده بود این همه رمانتیک بازی آن هم برای یک ازدواج قردادی بعید به نظر میرسید..!!

@Romankade_shafagh

آمیرز دستم را رها کرد و به سمت میز خوراکی ها رفت و برای هر دوی مان نوشیدنی ریخت و جام طلایی رنگ را به دستم داد و با گفتن درود بر خدای آفتاب و بالا بردن آن لاجرعه نوشیدش.

درونم درحالیکه کنارم ایستاده بود گفت: چه لوس بازیا..

سرم را به نشانهٔ تایید تکان دادم و...

اندکی از نوشیدنی ام نوشیدم ولی از طعم انگور آن خوشم نیامده و سریع کنارش گذاشتم.

همان لحظه آمیرز هم جامش را کنار گذاشت، به سمت دروازهٔ ورودی رفت و پرده های حریرش را که جمع شده بودند، باز نمود.

آنقدر در این کارهایش آرامش به خرج میداد که احساس میکردم هر حرکتش یک سال طول میکشد.

قلبم تند تند می کوبید و نمیدانستم چرا اینقدر هیجان زده هستم!

مگر نه اینکه اولین باره ما نبود..

@Romankade_shafagh

آمیرز بازهم آرام نزدیکم شد و دستم را گرفت، نگاه هایمان بهم گره خورد..

آه چرا چشمانش آنقدر خنثی بودند!؟

از کف دستش حرارت به دستم منتقل میشد یا من خودم گرم بودم..مشخص نبود ولی این گرما کلافه ام میکرد.

این آمیرزی که اینقدر نفوذ نا پذیر و تاثیر گذار بود را نمیخواستم..

نمیخواستم؟

بدنم هر لحظه در مقابل این دوگانگی بی حس تر و گرم تر میشد و همین باعث شد با فشار کوچک دست آمیرز در آغوشش بیوفتم..

***

آنقدر تشنه بودم که احساس میکردم درحال تلف شدن هستم، گرمم بود و شمال نرمی که میوزید باعث میشد لرز کنم.

نفس کشیدنم سخت بود و احساس میکردم یک چیزه نسبتا سنگین روی قفسهٔ سینه ام قرار دارد.

@Romankade_shafagh

نگاهی بیحال به سنگینی روی قفسه سینه ام انداختم..

سر آمیرز بود!

ما بارها کنارهم خوابیده بودیم ولی هرگز ندیده بودم آمیرز اینطوری بچسپه به من..

درونم درحالیکه کنار تخت ایستاده بود و پیشبند سیاه و سفید پرستارها کودک را بسته بود گفت: آخی...بچه ام خسته ست..کاریش نداشته باش!!

توجهی به خل و چل بازی های درونم نکردم و خودم را اندکی بالا کشیدم که آمیرز هم پلک زد و فکر کردم بیدار شده ولی اشتباه میکردم چراکه فقط سرش را جا به جا نمود و من از تخت خارج شدم.

پیراهنم را پوشیده و مستقیم به سمت میز خوراکی ها رفتم و دو جام پر از نوشیدنی روی آن سر کشیدم.

نگاهی به آمیرز انداختم..باورش سخت بود ولی حالا ملکه ی مصر بودم..همسر فرعون..هرچند آمیرز غیر مستقیم گفته بود تنها قرار داد نیست و احساساتش هم در این ازدواج دخیل هستند ولی بازهم نمیتوانستم اهرام محکمی را برای ماندن اینجا پیدا کنم..!

@Romankade_shafagh

تصمیمات اشتباهی که عواقب آن را حالا میدیدم به اندازه کافی گرفته شده بودند؛ از این به بعد باید عقلانی تر عمل میکردم!!

.

[۲۹,۰۳,۱۸ ۱۰:۱۴].

.

۲۹۱.

وقتی آمیرز بلاخره بیدار شد من روی راحتی زیبایی که گوشه ی کابین قرار داشت نشسته و نگاهش میکردم.

بدون آنکه کاملا هوشیار شود دستش را به سمت جایی که حدس میزد من قرار دارم کشید و با احساس نکردن من به خودش آمد و سریع سرجایش نشست.

اطرافش را نگاهی انداخت و حتی چشمش از روی منم عبور کرد ولی متوجه ام نشد.

@Romankade_shafagh

خنده ام گرفته بود وقتی دیدم برهنه در اتاق دور خودش میچرخد..و زمانیکه بعداز چند دقیقه گیچی بعداز خوابش پرید بلاخره مرا که گوشه ی کابین درحال خندیدن بودم را دید.

از جایم برخاستم که با دو قدم بلند فاصله ی بین مان را از بین برد و محکم شانه هایم را گرفت.

خیره به چشمانش لبخندم آرام آرام از بین رفت..

ترکیب چندین حس را میشد در چشمانش دید که هیچکدام به راحتی قابل تشخیص نبود!

.

[۰۱,۰۴,۱۸ ۲۲:۲۷].

.

۲۹۲.

@Romankade_shafagh

با اینکه بدن ورزیده و عضلات سفتی داشتم ولی با این حال فشار دست آمیرز انگار درحال خورد کردن بازویم بود.

یک لحظه به اندازه ای دردش زیاد شد که واقعا حس کردم بازویم درحال شکستن است.

برای همین صورتم در هم رفت و بلند نالیدم: آخ..!

فشار روی دستم کم شد و شتابی به کل بدنم وارد شده و به آغوش آمیرز کشیده شدم و او همان احساسات عجیب و غریب اش را با خشونت از طریق لب هایش به من منتقل کرد.

وقتی بلااخره رهایم کرد احساس میکردم تمام بدنم کرخت شده است.

با همه ی سرد مزاج بودنم ولی همیشه ابراز احساسات جسمانی را به لفظی ترجیح میدادم.

به نظرم عمل کردن همیشه بهترین گزینه ست به جای حرف زدن!

آمیرز بدون حرف لباس پوشید و دقایقی بعد فنگ و دو خدمتکار دیگر برایمان میزی چیدن که درست نمیدانستم ناهار است یا عصرانه..

احساس میکردم حتی نوع نشستن و غذا خوردن آمیرز هم فرق کرده.

قبلا انگار لقمه های مرا میشمرد!

ولی حالا بیخیال لم داده و گوشت بره ی کبابی اشتها آورش را میخورد.

با احساس ضعف از گرسنگی بیخیال حالات آمیرز شدم و من هم مشغول خوردن شدم.

وقتی سیر شدم حس کردم بیشتر از همیشه غذا خوردم..

دستش به شکمم کشیدم و به بر آمده گی کوچکی که زیر دستم احساس کردم لبخندی ناخواسته زدم..

درونم متلک انداخت: بپا نترکی قطحی زده ی آمازونی..!!

چپ چپ نگاهش کردم که اشاره ای به میز کرد و با دیدن میز تقریبا خالی و نگاه خاص آمیرز بعداز سالهای سال احساس کردم خجالت کشیدم.

@Romankade_shafagh

آمیرز بدون چشم گرفتن از من گفت: برای ملکه تون بازم کباب بره بیارین!

سریع عکس العمل نشان دادم: نه..!!!

با بالا رفتن ابروی آمیرز آرامتر ادامه دادم: دیگه میل ندارم..

آمیرز به فنگ اشاره کرد بیرون بروند آنها هم سریع میز رو جمع کرده و با خود بردند.

از جایم برخواستم و پرسیدم: کجا داریم میریم؟؟

آمیرز درحالیکه از کابین بیرون میشد دستش را به سمتم گرفت. دستش را گرفته و روی عرشه رفتیم.

آفتاب درحال غروب بود!

آمیرز درحالیکه خیره ی رو به رویش بود گفت: میخوام شهرت رو از نزدیک ببینی.

@Romankade_shafagh

من و درونم درحالیکه روی سر هر دوی مان یک علامت سوال قرمز رنگ نمایان شده بود بهم نگاه کردیم.

ـ شهرم؟

آمیرز مرا به سمت خود کشید و درحالیکه تقریبا در آغوش گرفته بود به جایی که خیره بود اشاره کرد و گفت: اونجاست..!

به سمت جایی که اشاره کرد نگاه کرد و فقط یک حاله ی نورانی دیدم. دست آمیرز که روی شکمم حرکت کرد توجه ام را به خودش معطوف کرد.

ـ به زودی من و تو وارثمون اونجا زندگی خواهیم کرد!

با شنیدن اسم وارث یک لحظه احساس کردم دلم بهم پیچید و جایی نزدیک نافم چیزی نبض زد.

آب دهانم را قورت دادم و به سمت آمیرز چرخیدم و گفتم: یک شهر لازم بود؟

آمیرز نگاهی به چشمانم انداخته و دوباره خیره ی حاله ی نورانی شهر شد و گفت: برای یک شروع جدید..یک حکومت جدید..یک حکمروایی جدید هم نیازه..شک نکن!

چشم از او گرفتم و به سمت همان جایی که خودش خیره بود نگاه کردم.

تا رسیدن به قصد خیره ی غروب آفتاب بودیم و هیچکدام صحبت نمیکردیم..

شاید حرفی باهم نداشتیم..!

البته با آن آمیرز طلسم شده هم حرفی نداشتیم ولی اوایل دلایلی برای اینکه سرش داد و بیداد کنم داشتم.

ولی حالا این آمیرز بی اندازه کامل و بی نقص بود!!

وقتی رسیدیم کاملا شب شده و هوا تاریک بود ولی تمام مردم شهر به استقبالمان آمده بودند و مسیر طویلی تا رسیدن به قصر تشکیل داده و دو طرف آن مسیر درحال تعظیم کردن بودند.

اگر قدرتش را داشتم نمیگذاشتم به این کارشان ادامه دهند ولی فقط با تعذب به مسیرم ادامه دادم.

@Romankade_shafagh

آنقدر که حتی زیبایی های بی شمار شهر هم نتوانست مرا شگفت زده کند.

هیچ چیزی باعث خوشحالی قلبی ام نمیشد!

حتی آن چیزهایی که قبلا خوشحالم میکردند..

چیزی به اسم آرامش خاطر نداشتم..مخصوصا از چند ماه به این طرف!!

وقتی بلاخره به قصر رسیدیم اینبار کمی از آن حس و حال گرفته خارج شدم چرا که بلاخره توانستم با معماری های اصلی مصریان باستان رو به رو شوم.

قصری بزرگ و هم سطح با ستون های بلند و مرمت کاری شده.

پر ازخطوط هیروگلیف..!

در تمام راهرو هایش نهری باریک با آبی زلال جریان داشت و در هر پیچ یک نخل کوتاه قد خودنمایی میکرد.

دم دروازه های ورودی چندین سرباز با شمشیر و نیزه ایستاده بودند.

@Romankade_shafagh

مانند قصر پیشین هیچ دروازه ی چوبی یا آهنی وجود نداشت!

سالن اصلی سمت شرقی اش دیوار نداشت و تنها دو ستون بلند سقف را نگه داشته بودند که نمای بی نظیری از شهر به نمایش میگذاشت.

دو صندلی طلا کوب شده ی با شکوه در بالاترین قسمت سالن قرار داشت و دو خدمتکار با بادرن های پر طاووسی بزرگی دو طرفش ایستاده بودند.

با گرفتن دست آمیرز روی صندلی نشستم.

لحظاتی بعد سیلی از مردم با رهنمایی سربازان داخل شدند و هرکدام به سمت ما آمده و هدیه ای تقدیم میکردند.

از این مراسم ها خاطره ی خوبی نداشتم و هر لحظه انتظار داشتم زودتر تمام شود.

به هدایای هیچ کدام شان دست نمیزدم و طلا هایی که میاوردند را نمیگذاشتم بر دست یا گردنم بیندازند!!

@Romankade_shafagh

آنقدر چیزهای عجیب و غریب دیده بودم که در آن لحظه انتظار زنده در آمدن خواهر آمیرز را داشتم..

شاید اوهم مانند مادرش در صدد انتقام بر میخواست.

مراسم اهدای هدایا تمام شده بود که...

بعداز تقدیم هدایا مراسم شعبده بازی و رقص شروع شد.

شعبده بازی های شان فوق العاده سطح پایین و ساده بود و باعث میشد خنده ام بگیرد ولی به روی خود نمی آوردم.

شاید قسمت رقص کمی جالب تر بود، دخترانی با لباس های برهنه و بینی بند هی حریر درحالیکه با ناز میرقصیدند و بعضی از آنها مارهای زنده ای را در دست داشتند.

درونم درحالیکه لباس حنایی رنگی بر تن داشت ماری را درو خو پیچانده و درحالیکه میرقصید برای چشمکی فرستاد که باعث شد خنده ام بگیرد.

در آخر با دستور آمیرز شام برای همه ی مهمانان سرو شد.

و من دوباره با اشتها کباب بره ی چربی که سر هیزم پخته شده بود را خوردم.

وقتی بلااخره قصر خالی شد خدمتکاران خدایا را برداشته و همراه ما به سمت اتاق خواب حرکت کردند.

اتاق خواب از قبلی کوچکتر بود ولی از همان شکوه و زیبایی برخوردار بود و درونش حوضچه ی کوچکی وجود داشت که چندین ماهی زیبا درونش شنا میکردند.

ازبس خورده بودم احساس سنگینی میکردم برای همین با دیدن تخت سریع روی آن نشستم.

کمی حالت تهوع داشتم..

درونم درحالیکه سرزنشگر نگاهم میکرد گفت: چه خبرته؟ کمتر میخوردی خب..!

دستم را روی شکمم گذاشتم..

@Romankade_shafagh

ـ دستور بدم بازم برات کباب بره بیارن؟

سریع سرم را بلند کردم و جواب دادم: نه نه..ازبس خوردم..احساس میکنم..آه

آمیرز کنارم نشست و گفت: چی شده؟ حالت بده؟

ـ یکم..

آمیرز به فنگ دستور داد برای نوشیدنی گیاه عجیب و غریبی بیاورد که..اسم گیاه را آنقدر ناشناخته بود نتوانستم به خاطر بسپرم ولی زمانیکه نوشیدنی بی رنگ و بی بو را آوردند یک نفس سر کشیدم و تلخی بی اندازه ی آن را زمانی که کامل قورتش دادم فهمیدم.

درحالیکه چهره ام درهم رفته بود رو به آمیرز نالیدم: دل و جیگرم آب رفت..این دیگه چی بود؟!!

ـ الان خوب میشی..چند دقیقه صبر کن!

@Romankade_shafagh

و حق با او بود، خیلی سریع حالم سرجایش آمد و دیگر احساس سنگینی یا تهوع نمیکردم ولی به شدت دهنم بد مزه بود.

درگیر طعم بده دهانم بود که دست آمیرز درحالیکه دانه ی انگور سیاهی به دست داشت جلوی صورتم قرار گرفت.

دهانم را ناخوداگاه باز کردم و دانه ی انگور را بلعیدم و هنوز فرو نرفته بود که میزبان بوسه ی گرم آمیرز شدم..

با صدای فنگ که سعی میکرد به نرم ترین لحن ممکن خطابم کند از خواب برخواستم.

همانطور خواب آلود دستی به کنارم کشیدم و با احساس نکردم آمیرز هوشیاری ام بیشتر شد.

سر جایم نشستم و ملافه را با خود بالا کشیدم که فنگ گفت: خداوندگارمان در حمام منتظر شما هستند..!

@Romankade_shafagh

ابرویی بالا انداختم..

حمام..!!

خیلی شدید به آن احتیاج داشتم..

یاد آخرین باری که با آمیرز حمام مشترک داشتیم باعث شد لبخندی بر لبانم بنشیند.

چهره ی وحشت زده و درحال خفه شدن باربد و ژیومین و از آنها بدتر غش کردن اولیویا با برهنه دیدن آمیرز.

از جایم برخواستم و بی حوصله دست فنگ را برای لباس پوشیدن کنار زدم.

با همان ملافه ای که موقع ی راه رفتن پشت سرم کشیده میشد به سمت در حرکت کرده و گفتم: مسیر رو نشونم بده!

فنگ سریع اطاعت کرد و مسیر حمام را با رهنمایی هایش نشانم داد.

در مسیر هرکسی مرا میداد ایستاده و تعظیم میکرد..

سنگینی نگاه هیچ کسی را روی خود احساس نمیکردم. اینجا نمونه ای از مردمی زندگی میکردند که واقعا سرشان به کار خودشان بود..!

شاید هم به شدت از فرعون شان حساب میبردند و جرات خیره شدن به همسرش را نداشتند.

وقتی به حمام رسیدم برعکس انتظارم با حمامی بزرگتر از حمام قصر پیشین مواجه شدم.

مشعل های بیشتر و نور طبیعی کمتر..

بخار فروانی از آب گرمی جاری در حوض میان آن کل حمام را گرفته بود.

دو مجسمه ی کوزه بدست رو طرف حوض ایستاده و ظاهرا از کوزه های شان یکی آب گرم و آن یکی اب سرد جاری بود که اینقدر بخار بوجود می آمد.

شاید با شکوه تر از همه ی شان نیم تنه ی برهنه ی آمیرز بود ناگهان از آب خارج شد و دستی به موهایش کشید تا عقب بروند.

پشتش به من بود و خوشبختانه فعل و انفعالات بی شرمانه ی مرا روی صورتم مبنی بر دیدن این منتظره ی زیبایی که از بدنش ایجاد کرده بود..نمی دید!!

@Romankade_shafagh

ـ آمدی پرنده ی کوچک من!

درونم درحالیکه سرش را دورن آب حوض فرو میبرد غر زد: پشت سرشم چشم داره!!

لبخندی زدم و درحالیکه ملافه را از دورم رها میکردم آرام درون آب فرو رفتم و جواب دادم: منتظرم بودی..

آمیرز به سمت من برگشت، نفسم گرفت!

دقیقا حالا که به مقصدم که همانا فرار کردن بود آنقدر نزدیک بود او باید انقدر جذاب و نفس گیر میشد؟

درونم درحالیکه تا نزدیک دهانش را از آب بیرون آورده بود دوباره غر زد: قبلا که به نظرت جذاب نمی آمد ۲۴ ساعت آویزونش بودی..وای به حال الان که جذاب به نظر میاد!!

ساکت شویی نثارش کرده و چند قدم مانده به آمیرز دستم را به سمتش دراز کرده و روی شانه اش گذاشتم..

@Romankade_shafagh

لبخند جذاب کجی روی لبانش نشسته و گفت: خیلی وقته..

دست دیگرام هم بلند شده و دور گردنش حلقه شد و فاصله ی مان را کمتر کرده و گفتم: خبرم میکردی..

دستانش کمرم را گرفته و آرام لب زد: عمیق خوابیده بودی..دیشب خسته شدی!

درونم از پشت آمیرز سرک کشیده و با شیطنت گفت: تا باشه از این خستگی ها..

بی توجه به وی خیره ی لبخند آمیرز شدم.

نگاهم به چشمانش رفت..

قهویی چشمانش در نور مشعل ها خوشرنگ تر از هر زمان دیگری بود.

نگاهم از چشمانش به سمت گونه اش آمد، درست سمت آن قسمتی که با شاهکار خودم دچار زخم ناسور شده بود.

یک دستم نوازش وار به سمت گونه اش آمد و با نوک انگشتانم آرام لمسش کردم.

@Romankade_shafagh

چشمان آمیرز بسته شدند، ناخواسته بوسه ی کوچکی بر گونه اش نشاندم و همانجا لب زدم: درد داشت؟

چشمان آمیرز باز شدند..خیره به چشمانم بعداز مکثی جواب داد: نه به اندازه ی دست تو..

ـ دستم؟!

آمیرز آرنج دست دیگرم را گرفته و به جایی وسط ساعدم را نشان داد و گفت: وقتی ناخواسته آتش رو زدی به صورتم..از هول و سوزش اش ناگهان دستانم سست شدند و تو از آغوشم افتادی..

بوسه ای روی ساعدم نشانده و ادامه داد: استخوان دستت شکسته بود..

چندین بوسه ی ریز دیگر روی دستم نشاند..

تو جیغ میکشیدی و من درد صورتم را فراموش کرده بودم!

دستت خیلی اوضاع خرابی داشت.. طبیبان قصر از بهبودی دستت عاجز مونده بودند.

@Romankade_shafagh

با خشمی آشکارا ادامه داد: منم همه شونو خوراک تمساح هام کردم!

درونم درحالیکه سعی داشت روی شانه هایم بالا شود و دایم لیز میخورد با ترس گفت: این شوهرت تعادل روانی نداره!!

سری تکان دادم..

ـ اوه!

ـ از روم طبیب آوردیم، تهدیدشون کردم اگه دستتو خوب نکنند خانواده شونو جلوی روشون میکشم..دو ماه طول کشید تا بلاخره یکی از بین شون توانست دستت رو درمان کنه و زنده بمونه!

درونم درحالیکه با دستانش صورتم را گرفته بود تا نیوفتد دوباره نالید: شوهرت دیوانه ســـــــت!!!

آمیرز ادامه داد: بهبودی دست تو اینقدر طول کشید که سوختگی روی گونه ام را فراموش کردم و این زخم از اون زمان به یادگار موند..!!

درونم درحالیکه از سر و کولم پایین می آمد و گفت: آخی..چقدر عاشقانه!

فاصله ی بین مان را کمتر کردم و بوسه ای روی زخمش زدم.

چشمانش دوباره بسته شدند..

مانند خودش چندین بوسه ی ریز دیگر بر گونه اش نشاندم..

ـ شاید با خودت فکر کنی تمام علاقه ی جنون آمیز من به تو تحت تاثیر همان طلسم بود و حالا ازبین رفته..

چشم باز کرده و خیره به چشمانم ادامه داد: ولی هیچ چیزی در این عالم وجود ندارد تا ذره ای عشق تو را از قلب و روح من کم کند.

قلبم برای لحظاتی از تپیدن ایستاد و لحظه ای بعد با سرعت هزار بار در ثانیه شروع کرد به تپیدن..

حرکت سریع خون را در رگ هایم احساس میکردم و تمام بدنم در بی حسی ای شیرین فرو رفته بود.

@Romankade_shafagh

آمیرز دستش را روی قلبم گذاشت و گفت: تو از همان روزی که در یک سالگی پریدن یاد گرفتی و خودت را با افتادن در آغوشم از ترس خشمگین شدنم میان بازوهای خودم قایم کردی..پرنده ی کوچک من بودی.. تو پرنده ی من شدی..تا ابد!!!

انگار آن بی حسی شیرین آرام آرام به سمت پلک هایم میرفت که هی درحال بسته شدن بودند.

سرم را روی شانه ی خیس آمیرز گذاشته و اسمش را آرام زمزمه کردم و دست های او بیشتر دورم حلقه شدند و مرا محکمتر در آغوش گرفت.

شاید بعداز آن همه مدتی که اسیر آمیرز شده بودم این بهترین حمام ام بود.

فنگ و چندین خدمتکار دیگر برایمان صبحانه آوردند و درحالیکه گاهی شنا میکردیم آمیرز به زور صبحانه هم وارد دهانم میکرد.

بعداز ساعتی همدیگر را شسته و از حمام خارج شدیم و من با چشمان خودم دیدم که یک بخشی از وجودم دقیقا در حمام..کنار همان خاطرات و حرف های عاشقانه ی آمیرز باقی ماند!

@Romankade_shafagh

***

خیره به غروب آفتاب روی راحتی لم داده بودم و تکاپوی مردم را کنار رود نیل تماشا میکردم.

این سکوت و این آرامش هرچند ترسناک را دوست داشتم..!

دانه ی انگوری که میخواستم در دهانم بگذارم از دست قل خورد و دستم خودکار برای جلوگیری از افتادنش مشغول شد و او را جایی درست کمی پایین تر از نافم متوقف نمود..

هنوز قصد نکرده بودم دانه ی انگور را بردارم که با احساس نبض و حرکت ضعیفی زیر دستم خشکم زد....

نفسم رفت..!!

سرم سنگین شده و یک لحظه کاملا تعادلم را دست داده و داشتم از روی راحتی به سمت زمین سقوط میکردم که دست فنگ سریع نجاتم داد!

@Romankade_shafagh

پیشانی ام را فشرده و سعی کردم نفس عمیق بکشم.

حرفهای فنگ را متوجه نمی شدم..

احساس میکردم تمام اعضای وجودم یکجا به حرف آمده اند..

بچه..بچه..یک بچه دیگه..!

آنقدر همیشه به فکر همه چیز بودم جز خودم که کاملا از یاد برده بودم یک زنم..

زنی که بدنش عکس العمل های زنانه دارد..

زنی که درحالت عادی باید ماهی یکبار پ*ریود شود!!

از وقتی به این زمان آمده بودیم من اصلا این دوره ام را به شکل طبیعی سپری نکرده بودم..

و حالا..حالا..

یک بچه ی دیگر..از آمیرز..

از یک فرعونی که باید وجود نمیداشت!

از گذشته..

@Romankade_shafagh

حالا که داشتم میرفتم..

این بچه..

اگر یک دختر باشد..اگر بازهم یک دختر دیگر به دنیا بیاورم..

آه مری جین!

پدر اصلی دخترم او را...

تمام حس های بد و آزار دهنده ای که به یکباره گی سراغم آمده بودند با یک جیغ بلند از گلویم خارج شد..

از راحتی کنده شدم و درحالیکه بریده بریده نفس میکشیدم دستم را روی شکمم گذاشتم.

اشک هایم پی در پی پایین می آمدند..

حالا چه باید میکردم؟

یک بچه ی بی پدر دیگه؟؟

چطور بزرگش میکردم؟!

@Romankade_shafagh
انجمن رمانکده شفق

من از پس مری جین بر نمی آمدم..حالا این یکی!

ـ بانوی من حالتون خوبه؟

به سمت فنگ چرخیدم..

اشک هایم دیدم را تار کرده بود. پلک زدم تا بهتر ببینمش و با استفاده از قدرت چشمانم دستور دادم: برو طبیب بیار..بدون اینکه کسی خبر بشه! سریع...

فنگ سریع اطاعت کرد و از اتاق خارج شد و دقایقی بعد با پیرزن خمیده ای وارد شد و گفت که از بهترین و قدیمی ترین طبیبان شهر است.

فنگ را بیرون فرستاده و چیزی که به آن شک کرده بودن را برای زن بازگو کردم و او با آرامش از من خواست روی تخت دراز بکشم تا مرا معاینه کند.

@Romankade_shafagh

در لحظاتی که زن سخاوتمندانه مشغول معاینه کردن من بود درحالیکه چشمانم را با درد بسته بودم بازهم تند تند اشک میریختم.

زن بالاخره دست هایش را از بدنم دور کرد و گفت: ...

ـ تبریک ب...

همان یک کلمه تبریکی که به گوشم رسید برای کر شدنم کافی بود!!

آه دردناکی کشیده و دستم را روی شکمم گذاشتم..احساس کردم کمرم خم شده و دیگر سرپا ایستاده نمیتوانم..

بازهم یک اشتباه دیگر..

یک تصمیم اشتباه..

یک طفل معصوم دیگر که قرار بود به زودی پا به این دنیا بگذارد..

چرا من..؟

چرا من؟؟!!

منی که مادر خوبی نبودم..

منی که مادری کردن بلد نبودم!

یک لحظه فکر سقط به ذهنم رسید ولی با یاد آوری نبضی که احساس کرده بودم سریع این فکر را از خودم دور کردم..

@Romankade_shafagh

او حتما یک موجود زنده بود..شاید بعضی از قسمت های بدنش هم تشکیل شده باشند.

من چطور میتونستم یک موجود زنده را بکشم..

ولی..!

روی تخت افتادم..

درحالیکه بی محابا گریه میکردم، یک دستم را روی شکمم گذاشته و جنین وار در خوردم جم شدم. در همان حالتی که شاید جنین داخل شکمم آرام گرفته بود.

آنقدر در همان حالت مانده و گریه کردم که بلااخره خوابم برد.

با احساس بوسه ای که روی کتفم نشست از خواب پریدم ولی هوشیاری کافی به دست نیاورده بودم که با نشستن دست آمیرز روی دستم کاملا بیدار شدم.

@Romankade_shafagh

ـ بدون من خوابیدی پرنده ی من؟

خمیازه ای نه ناخواسته کشیدم باعث شد هومی از گلویم خارج شود.

آمیرز بوسه ی دیگری روی گردنم زده و همانطور لب هایش را پایین کشید.

نفسی گرفته و درحالیکه دستم را زیر سرم قرار میدادم گفتم: آمیرز..اگه یک روز..

برای پرسیدن سوالم تردید داشتم!

اما آمیرز همانطور که مشغول بود پرسید: اگه یک روز چی؟

لبان خشک شده ام را با زبانم خیس کردم..

ـ اگه یک روز من نباشم..تو..تو چیکار میکنی؟

آمیرز که تصور میکرد من دارم درمورد مرگ صحبت میکنم گفت: ما خواهیم بود..تا ابد!

خودم را کمی بالا کشیدم تا با کج کردن سرم آمیرز را ببینم و درهمان حال گفتم: من منظورم اون نبود نیست..منظورم اینه اگه..اگه یک روز من برگردم به همان زمانی که این ۲۴..۲۵ سال بودم..تو چیکار میکنی؟؟

برخلاف تصورم چهره اش هیچ چیزی را نشان نمیداد..

نه تعجب..نه خشم..نه ناراحتی..!!

آمیرز درحالیکه از آن حالت تکیه زده بر من کنار میرفت و سرش را روی بالشت میگذاشت خیره به سقف جواب داد: میام دنبالت..

دورنم درحالیکه تکیه زده بر دستانش پشت آمیرز و رو به من دراز کشیده بود گفت: واااو..!

به سمت آمیرز برگشتم گفتم: میای دنبالم؟

آمیرز دستم را کشید تا روی سینه اش دراز بکشم و درحالیکه موهامو نوازش میکرد گفت: امکان نداره بگذارم دوباره از من دور بشی!

همه چیزو اینجا رها میکنم و میام دنبالت..پیدات میکنم و اینبار کسی که تورو دزدیده باشه رو میکشم!!

@Romankade_shafagh

درونم درحالیکه بندهای چکمه اشو میبست و عزم بلند شدن از تخت را داشت گفت: خب دیگه..من رفتم! این شوهرت دوباره قاطی کرده!

مانند کسی که کشتی هایش غرق شده باشد سرم را آرام روی سینهٔ آمیرز جا به جا کردم و نفس عمیقی گرفتم.

دست آمیرز اندکی در موهایم حرکت کرد و آرام زمزمه کرد: دیگه نمیگذارم تو رو از من بگیرن!

***

بعداز فهمیدن اینکه باردار هستم، شهر دیگر زیبایی های قبلی اش را از دست داده بود..

هیچ چیزی نظرم راجلب نمیکرد، بزم های شبانه ای، شعبده بازی های بی مزهٔ مثلا جادوگران شهر و غذا پختن آشپزهای خارجی با روش های جالب..

اصلا دیگر جذابیتی نداشت!!

@Romankade_shafagh

هر لحظه که چشم آمیرز از من دور میشد دستم روی شکمم بود تا دوباره نبض زدن جنین چند ماهه ام را احساس کنم..

زمانیکه مری جین را باردار بودم تا ۴ ماهگی اش هیچ چیزی نمیدانستم!

حتی از وجودش خبر نداشتم..

آنقدر درگیر پر خوری و در عین حال تمرین ورزش های سنگین و کار بودم که حتی متوجه ی عقب افتادن ماهیانه ام هم نبودم!

وقتی بلاخره بعداز مدت ها درون آیینه حمام نیم رخم را نگاه کردم متوجه ی بر آمده گی شکمم شدم.

یک بر آمده گی که مشخص بود هیچ ربطی به چاقی ندارد!!

تا زمانیکه حرکات دخترک همیشه آرامم شروع نشده بود هیچ حسی نسبت به وی نداشتم. شاید این بی حسی از آن بی مهری پدرش بعداز مطلع شدن از پدر شدنش سر چشمه میگرفت.

گاهی با یاد آوری چیزهایی که شنیده بود و التماس های مری جین به پدرش گر میگرفتم و احساس میکردم قلبم باد میکند و حسی مانند افنجار در سینه ام بوجود می آید!

@Romankade_shafagh
انجمن رمانکده شفق

ولی بخش منطقی تره عقلم با اندکی نفس عمیق و تذکر به اینکه شاید چیزهایی که میشنوم توهماتی بیش نباشند و آن هم از نفرتم نسبت به شوهر و قیمم بوجود آمده اند..

آرام میشوم!

گاهی تصور میکنم روی صندلی چوبی در بالکن بزرگ یک خانه ی چوبی نشسته ام و موهای بلند مری جین را می بافم و صدای خنده ی بچه از داخل خانه به گوش میرسد. وقتی کار بافت موهای مری جین تمام میشود من دخترم را بغل کرده و سرش را میبوسم و همان لحظه دست گرمی روی شانه ام قرار میگیرد و زمانیکه سر میگردانم با چهره ی خندان آمیرز رو به رو میشم!

حتی یکبار آنقدر غرق این خیال بودم که آمیرز سر رسیده و اسرار کرد بگویم چی باعث بوجود آمدن آن لبخند عمیق روی لب هایم شده است و من چیزی را که در رویایم می دیدم برایش تعریف کردم حتی آدرس ایالت و جایی که میدانستم چنین خانه ای پیدا میشود را هم برایش گفتم نمیدانم برای خوشحال کردن من بود یا جدی بود که گفت اگر روزی همدیگر را دوباره گم کردیم..در همانجا دنبال هم بگردیم!!

@Romankade_shafagh

بازهم آن بخش منطقی ذهنم اظهار کرد که آمیرز آنقدر عمر نمیکند..شاید یک قرن یا دو قرن عمر کند ولی ۱۰ قرن را عمر نخواهد کرد که آنجا منتظر من بماند تا من در آینده پیدایش کنم.

یک هفته از روزی که فهمیده بودم باردارم گذشته بود که به آمیرز گفتم وقت برگشتن است.

خسته شده بودم و همصحبتی نداشتم. کارم جز خوردن و خوابیدن و شب ها تا دیر وقت بیدار ماندن در تخت خواب چیز دیگری نبود.

آمیرز اکثر اوقات در روز را بیرون در محوطه ی قصر یا در شهر بود.

خودش میگفت به امور فرمانروایی اش رسیده گی میکند.

ولی به نظر من که فرمانروایی او مانند بازی های رایانه ای بود که در بخش حاشیه ای داستان اصلی آن آرام و بدون هیچ آزاری کارشان را میکردند.

البته شاید هم از ترس آمیرز و تنبیه هایش بود که کسی جرات نداشت دست از پا خطا کند.

خوشبختانه آمیرز با پیشهاد برگشتنم موافقت کرد.

شاید او هم با قصر قبلی احساس راحتی بیشتری میکرد که سریع قبول نمود.

وقتی از کشتی پایین شدیم..نیمه روز بود و من حسابی گرسنه.

طوری که مانند این انیمیشن ها همه ی آدم ها را غذاهای متحرک میدیدم.

وقتی کنار هم راه میرفتیم یک لحظه شکمم چنان صدایی داد که به وضوع دیدم فنگ سایبان برایمان گرفته بود تکانی خورد..

آمیرز اما به روی خود نیاورد و دستور داد سریعا برایمان غذا آماده کنند.

همیشه فکر میکردم اینکه وقتی کسی جلویمان حرف میزند یا کاری انجام میدهد غذا بخوریم عملی زشت محسوب میشود.

@Romankade_shafagh

ولی وقتی گرسنگی بی اندازه به من فشار آورد درحالیکه مراسم خوش آمد گویی در سالن عمومی قصر جریان داشت از سینی غذایی که دست خدمتکاران بود آرام آرام خوراکی میخوردم.

وقتی احساس کردم از گرسنگی نخواهم مرد..مغزم تازه به فعالیت افتاد..بچه های گروهمان کجا بودند؟

ناگهان یک لحظه قلبم کاملا از حرکت ایستاد..

رفته بودند؟؟

بدون من؟!!

انگار هوای کل سالن از بین رفت!

زیر دلم نبض میزد..تند تند..طوریکه احساس میکردم ماهی کوچکی دورن تنگی کوچکتر دارد تقلا میکند.

بغض و وحشت و سرخورده گی راه گلویم را بسته بود!

@Romankade_shafagh

فرار کردن خون از زیر پوست گونه هایم را احساس میکردم و چیزی مانند یک بالون درونم درحال باد کردن و نزدیک شدن به مرحله ی ترکیدن بود.

پلک های سنگینم ناخواسته روی هم افتاده و نفسی بریده بریده از سینه ام خارج شد..

ـ سوزان!!

برعکس روند بسته شدن آرام چشمانم، با سرعت غیر قابل باوری پلک هایم باز شدند..این صدای اولیویا بود!

سریع از جایم برخواستم و همان لحظه اولیویا دوان دوان به سمت ما آمد و به دنبال او بقیه اعضای گروه هم داخل شدند.

اولیویا جلوی آمیرز دامنش را گرفته و تعظیمی به رسم اشراف زاده گان قرون وسطی ای نموده و وقتی تکان آرام پلک آمیرز را دید سریع به سمت من آمده خودش را در آغوشم انداخت..

درونم درحالیکه با مشت روی دست های حلقه شده ی اولیویا بر دور گردنم می کوبید تشر زد: هوییی..چته؟ این چه وضع بغل کردنه؟ نمی بینی سوزان بار شیشه داره؟ الان میزنی وارث آینده رو کور و کچلی چیزی میکنی..!!

از حرفی که درونم گفته بود به اندازه ای خنده ام گرفته و احساسات بد از وجودم دور شد که انگار این احساسات به بچه جنین کوچکم هم انتقال یافت.

احساس میکردم با خوشحالی دارد حرکت میکند و بازهم نبض میزند.

ولی در همین عین بود که اولیویا ناگهان دور بدنم خشک شد!

با همان حالت شک زده از من کمی دور شد و گفت: سوزان؟!! ای..این..تو..

دستانش را جلوی دهانش گرفت و ناباور گفت: وای!!

مشخص بود که نزدیکی بیش از اندازه ی مان باعث شده نبض شدید شکمم را احساس کند و آنقدر هوشیار بود که سریع موضوع را درک کند.

ـ هیسسس..آمیرز خبر نداره!!

@Romankade_shafagh

بقیه اعضای گروهمانم نزدیکم آمده و برعکس انتظارم از خبری از بغل کشی نبود و این حتما برای بوجود نیاوردن سوئظنی نزد آمیرز بود.

باربد: ماه عسل چطور بود تازه عروس؟!

چپ چپ نگاهش کردم و درونم درحالیکه توسط چندین همزاد دیگر گرفته شده بود چاقو به دست برای رهایی تقلا میکرد و نعره میزد: ولم کنیـــــد.. باید بکشمش!!

ـ بد نبود!

اولیویا درحالیکه از هیجانی سرکوب شده روی انگشت های پایش بند نبود گفت: بچه ها باید عاجل جلسه بزاریم!

برای جلوگیری از توجه بیش از حد آمیرز گفتم: عصر توی اتاق باربد..

این حرفم معنی همان جمع شدن در اتاق کانفرانس را میداد.

ـ برید فعلا لذت ببرید از جشن..

ژیومین: خیلی خوبه که برگشتی..وقتی نبودی..

باربد: انگار خل مون کم بود!

ـ احساس میکنم بازم تنت میخاره..نکنه دلت برای زمین کوبیده شدن تنگ شده؟!!

باربد: اووف..چه جورم..دلم برای شکست دادنت لک زده.

اولیویا: بس کن باربد..سوزان فعلا..

@Romankade_shafagh

ـ هیسسس..!!

اولیور: چی خبره؟ سوزان؟!

با حرکت آمیرز به سمت خودم زیر لبی و با غیظ گفتم:

ـ نامحسوس متفرق شین..سریع!

ویسلون دستی بر شانه ی باربد کوبیده و گفت: بریم برات نوشیدنی بخرم..

درونم پقی زد زیره خنده و گفت: مگه اینجا باره که میخوای براش نوشیدنی بخری؟

زیر لب زمزمه کردم: زیاد توی نقشش فرو رفته..!!

همان لحظه دست آمیرز دور کمرم حلقه شد و اولیویا با فشردن دستم از من دور شد.

@Romankade_shafagh

ـ زیر لب چی میگی؟

ـ چیزه خاصی نبود..خستم یکم..میشه زودتر تمومش کنی این جشنو..؟!

آمیرز لحظاتی خیره ی صورتم شد و در نهایت آرام سر تکان داده و با دست به یکی از خدمه ها اشاره کرد و ظرف کمتر از ۵ دقیقه سالن خالی از سکنه شد.

آمیرز مرا همراه فنگ و چندین خدمتکار دیگر راهی اتاقم نمود و خود وعده ی دیدار را برای شب گذاشت و رفت به کارهایی برسد که نمیدانستم چیست!!

در میانه ی راه به خدمتکاران دستور دادم دنبالم نباشند و خودم به سمت اتاق باربد رفتم و با صحنه ای که جدیدم...

دهانم از تعجب باز ماند..!!

به اینکه شاید احساسی بین باربد و اولیویا باشد باور داشتم ولی اینکه تا چنین مراحلی پیش رفته باشند اندکی برایم جای تعجب داشت..

شاید هم این چیزها عادی بود و من همیشه با مردهای زندگی ام به سختی میتوانستم به چنین مرحله ای برسم.

باربد و عروسک زیبا درحالیکه سخت مشغول بوسیدن هم و نفس نفس زدن بودند بر روی تخت در حال کشف بدن های همدیگر بودند..

درونم درحالیکه چشم هایش را گرفته بود جیغ کشید: بی حیاهاااا..!!

خدا را شکر لباس هایشان سرجای خور قرار داشت..باربد درحالیکه از خود به خود شده گی به سر میبرد دائم با زبان مادری خود قربان صدقه ی اولیویا میرفت..

آنقدر غرق هم بودند که اصلا متوجه منی که دم در ایستاده و نگاهشان میکردم نمی شدند.

زمانیکه بلاخره بوسه های باربد از صورت و گردن به سمت شان های اولیویا کشیده شد و یک بند لباسش را پایین کشید احساس کردم وقت اعلان حضور است..

ـ اهم..!

@Romankade_shafagh

مانند کسانی که ناگهان برق گرفته باشدشان به خود آمدند.

سر هایشان به سمت من که با لبخند نگاهشان میکردم برگشت و اولیویا هین بلندی کشیده و زودتر به خود آمد و باربد را کنار زد.

هر دو از تخت دور شدن و اولیویا درحالیکه تند تند دست روی لب هایش میکشید گفت: وای..سو..زان..ما..من..یعن..

ـ هیسسس..نمیخواد چیزی بگی!

لحظاتی هر دو ساکت بودند ولی حس شرمنده گی و خجالت در اولیویا کم کم بیشتر میشد که دست هایش را روی صورتش گذاشت و گفت: واااای..از کی اینجایی؟؟

ـ از همون اولش!!

نگاهی به باربد انداختم..این پسر خیلی چشم سفید تر از اولیویا بود و بیخیال نگاهم میکرد.

درحالیکه به سمت تخت میرفتم تا بنشینم گفتم: اینجا که دروازه نداره کسی تق تق کنه وارد شه..پس سعی کنید از این به بعد یه زمانی باهم خلوت کنید که همه خواب باشند.

اولیویا: خدای بزرگ..سوزان..ما..ما اصلا..

دستم را به سمتش گرفتم و گفتم: بیا...!

سریع از باربد دور شده و تخت را دور زده و کنارم نشست و دستم را گرفت..با همان لبخندی که نمیدانستم برای چی روی لب هایم نشسته است و نمیرود گفتم: اینقدر خودتو آزار نده..منکه چیزی نگفتم!

سرم را بلند کردم و خطاب به باربد گفتم: بقیه رو خبر کن..!

خوشبختانه باربد سریع متوجه شد ما به یک خلوت خانومانه نیاز داریم و جایش اینجا نیست و سریع اطاعت امر کرده و از اتاق خارج شد.

وقتی از رفتنش مطمئن شدم خطاب به اولیویایی که چون کودکی خطا کار سرش پایین بود گفتم: به برادرت در این مورد چیزی گفتی؟

اولیویا تنها سرش را تکان داد..

@Romankade_shafagh

وقتی من هم سکوت کردم خودش به حرف آمد:

ـ دفعه ی قبل هم برخلاف سنت خانواده گیمون خودم با یک مرد عوضی نامزد شدم...هنوز از اون روزی که در محراب تنها ایستاده بودم و داماد نیامده بود..از اولیور خجالت میکشم..!

ـ همه ی ما در گذشته انتخاب های اشتباهی داشتیم.. فقط باید سعی کرد از این اشتباهات درس بگیریم..

آهی کشیدم و دستم را روی نبض کوچک شکمم گذاشته و ادامه دادم: که من ظاهرا هیچ وقت از اشتباهات دست نمیکشم.

این حرفم باعث شد بدبختی ام دوباره یاد آوری شود.

ـ وای..وای سوزان..تو..تو بارداری؟!! آخه چطور؟

@Romankade_shafagh

درونم درحالیکه کنارم نشسته بود دست به سینه زد و جواب داد: با رسم و خط برات توضیح بدم چطوری بچه دار میشن دختره ی چشم سفید؟! :/

ـ همش تقصیره آمیرزه..!

اولیویا دستش را جلوی دهانش گذاشته و هین خفه ای کشیده و گفت: یعنی اون به زور...

ـ نه نه!

نفس عمیقی گرفته و ادامه دادم: اون فقط..یک جوری بود که من از خود بی خود میشدم..و اصلا به اینکه چنین اتفاقی ممکنه بیوفته فکر نمیکردم!

ـ اوه..پس اون کارش درست بوده..

چپ چپ نگاهش کردم که درجا گونه هایش رنگ گرفت و گفت: م..من..من منظور..

ـ بسه! اصلا دوست ندارم درمورد آمیرز و اینکه اون چقدر کارش درسته صحبت کنم..به اندازه ی کافی از دستش عصبانی هستم.

اولیویا لحظاتی به شکمم خیره شد و چشمانش برق زد و با هیجانی خفته ای پرسید: چطوره؟

ـ چی چطوره؟

ـ اینکه حس کنی یک موجود کوچولوی زنده توی شکمت داره رشد میکنه!!

دستم را روی پیشانی ام گذاشته و گفتم:

ـ شاید اگر در موقعیت دیگه ای میبود..خوشحال میبودم..ولی با فکر کردن به مری جین مظلومم..فقط احساس ناراحتی میکنم..عذاب وجدان نمیگذاره لحظه ای احساس خوشی کنم.

ـ چرا عذاب وجدان؟؟!

دست هایم را استفهامی از هم باز کرده وسر تکان دادم ولی زمانیکه اولیویا همچنان نگاهم کرد گفتم:

ـ ما داریم دنبال راهی میگردیم تا از اینجا بریم..!! و زمانیکه بریم آمیرز همراه ما نخواهد آمد.. و من یک دختر یا پسر دیگر را از حق داشتن پدر محروم میکنم.

فکر مری جین و اینکه در چه حالیست دوباره مانند خوره بر جانم افتاد و با کلافگی از جایم برخواستم و درحالیکه یک دست به کمرم گرفته و دست دیگرم پیشانی ام را فشار میداد نالیدم:

ـ نمیتونم به خاطر این بچه دخترم رو بیخیال بشم..

وقتی قطره اشکی روی گونه ام روان شد تازه متوجه شدم چشمانم خیس شدند.

اولیویا دلجویانه بغلم کرده..

درحالیکه سرم را روی شانه اش گذاشته بودم نالیدم: هیچ وقت بدون برنامه بچه دار نشو..هیچ وقت!!!

اولیویا دستی به پشت کمرم کشید..

با شنیدن پای کسی سر بلند کرده و از هم جدا شدیم!

@Romankade_shafagh

باربد همراه بقیه آمده بود..

نمیدانم دلیلش خورد و خوراک بیش از اندازه بود یا وجود آن جنین کوچک که بیشتر از چند دقیقه نمیتوانستم سر پا به ایستم.

دوباره روی تخت نشسته و نگاهی به قیافه های سوخته ی ژیومین و اولیور و باربد انداختم.

تنها کسی که هیچ تغییری نکرده بود ویلسون بود.

ناخواسته تک خنده ای کرده و در جواب چهره های سوالی آنها گفتم: نکنه رفته بودین بلوک جا به جا کنید با کارگرها که اینطوری سوختید؟!

باربد اولین کسی بود که دست روی صورتش گذاشت و با حرص گفت: بخند..آره بخند..ما که صدتا خدمه و خدمتکار نداریم روی سرمون سایبان بگیرن وقتی داریم توی شهر قدم میزنیم.

ـ خب از طرف شب میرفتید بیرون..!

@Romankade_shafagh

ژیومین: بعداز دو روز اول که آفتاب مارا سوزاند همین کارورا کردیم.

ـ خب؟

نگاهم دوباره خیره ی لبخندی که کم کم روی صورت باربد جای میگفت افتاد..

چشمانم از خوشحالی گشاد شد..

ـ پیداش کردین؟!!

اولیویا با شادی به هوا پریده و گفت: آره!!

دستم را جلوی دهانم گرفتم اجازه دادم چندین قطره اشک شوق هم از چشمانم خارج شوند.

ولی با حرفی که باربد زد دوباره از تعجب اشک هایم بند آمد..

ـ فقط یه مشکلی وجود داره...!

@Romankade_shafagh

با استرسی که ناگهان به جانم افتادم انگار نبض کوچک درون شکمم هم نا آرام شد و من ناخوداگاه دستم را روی شکمم گذاشته و زمزمه کردم: آروم کوچولوی من..!

و با شنیدن "هیـــــــعی" بلند باربد سرم را بالا کردم و خیره ی ۴ جفت چشم از حدقه بیرون زده شدم.

درونم درحالیکه روسری را چهار گوش دور سرش بسته بود مشغول گرد گیری گوشه ی سقف بود طعنه زد: از این حرفا بلد بودی و رو نمیکردی؟

باربد: سوزان..؟؟!!

بازهم ناخواسته همان عکس العمل کلیشه ای همیشگی را انجام دادم..انکار!

ـ نه نه..اونطور نیست که به نظر میاد..

و زمانیکه نگاه خیره ی همه را روی خودم دیدم آه کشیده و گفتم: چرا..همونطوره که به نظر میاد..!

@Romankade_shafagh

هر چهارشان باهم گفتند: وحشتناکه..!!

عقب عقب رفته و دوباره لبه ی تخت نشستم. متوجه نشدم ولی ظاهرا اولیویا به هرچهار شان چشم غره رفته بود که لحظاتی بعد همه کمی نرم تر شده بودند.

باربد جلو آمده و درحالیکه پایین پایم می نشست گفت: اخه دختر خوب..تو مگه اولین بارت بود..؟؟ چطور نتونستی ج..

دستانم را روی صورتم گذاشته و نالیدم: کافیه..!!

باربد دستم را گرفت و درحالیکه پشتش را نوازش میکرد گفت: خیلی خوب..باشه.. فقط بهم بگو..حالا میخوای چیکارش کنی؟!

ـ چیو چیکار کنم؟!

باربد: بچه رو دیگه..

ـ منظورت چیه؟

اولیویا: باربد!!

باربد: میخوای نگهش داری؟!!

@Romankade_shafagh

ناگهان از جایم برخواستم و درحالیکه احساس میکردم از عصبانیت در مرز ترکیدن هستم جواب دادم: نکنه توقع داری بکشمش!!؟

ژیومین: آروم باش سوزان..

همانطور عصبانی ادامه دادم: درسته که شاید بدترین مادر دنیا باشم ولی هرگز جون بچه امو نمیگیرم! اون زنده ست..قلبش میزنه.. جون یک آدم زنده رو بگیرم؟

اولیویا اندکی نزدیکم شدم و درحالیکه دستم بازویم را میگرفت گفت: لطفا آروم باش سوزان..عزیزم این حالاتت شاید برای بچه ضرر داشته باشه.

و من تازه متوجه شدم دستانم شعله ور هستند..!

نفس عمیق و کلافه ای کشیدم و با تکان دادم دستانم دوباره به حالت قبل برگشتاندمشان و بیحال دوباره روی تخت افتادم.

این همه ضعف و بیحالی برای منی که روزانه چندین ساعت تمرینات رزمی میکردم واقعا غیر قابل تحمل بود.

بازهم جای شکرش باقی بود که حالت تهوع نداشتم!

ـ دریچه رو پیدا کردین؟!

اینبار ژیومین بود که جواب داد: ما یک چیزی پیدا کردیم که حدس میزنیم همان دریچه باشه..

ـ حدس میزنید؟

ـ بله..چون در ارتفاع بلندی از سطح هرم خوفوع قرار داره و هیچ پلکانی هم برای بالا رفتن وجود نداره!

ـ من میتونم بپرم بالا چک کن دریچه هست یا نه..

همه فقط سرهای شان را به نشانه ی تایید تکان دادند و من میدانستم این سکوت برای چیست.

ـ آمیرز چیزی نمیدونه..و نخواهدم فهمید!!

ژیومین: دنبالمون نیاد..!

ـ دریچه رو خراب میکنیم..کاملا نابودش میکنیم که دیگه هیچ کس نتونه ازش عبور کنه.

باربد: اینکه نخوای به آمیرز در این مورد چیزی بگی کمی ناجوانمردانه نیست؟!

تاحالا صحنه ی ترکیدن یک انبار باروت را دیدین؟

@Romankade_shafagh

وقتی یک کبریت کوچک باعث میشود تپه ای از باروت منفجر شود..دقیقا شرح حال من بعداز شنیدن این جمله ی باربد بود..

ـ ناجوانمردانه؟ واقعا؟؟ واقعا؟!! کارهایی که او در حق ما کرد چی؟ اونا کاملا جوانمردانه ست؟!! خودت چندبار تا مرز مردن رفتی؟ یادت نیست چطور نزدیک بود با اون قدرت لنتیش جزغاله ات کنه؟! یا نکنه یادت رفته چطور با بی رحمی منو کور کرد..؟؟ شب هایی که منو برخلاف میلم میکشوند به تخت جوانمردانه بود؟! این بچه ی ناخواسته جوانمردانـــــــه ست؟!! کی در حق من جوانمردی کرده؟ پدرم؟ پدری که منو دزدید تا مثلا زندگی بهتری داشته باشم ولی منو بدتر در دنیای کثیف تنها گذاشت..فیلک؟ مردی که فقط به فکر خودش و هوس های شیطانی شه و حتی از جسم دختر خودشم نمیگذره؟؟ یا قیمم..هان..نکنه اون جوانمردی رو در حقم تمام کرده که با شوهر من روی هم ریخت..؟؟ کی؟ کی؟؟ کـــــی؟؟! کیو میشناسی توی زندگی من که در حقم جوانمردی کرده باشه؟! بگو..بگـــو..

@Romankade_shadagh

پاهایم با لرزش شان نشان دادند دیگر توان نگه داشتن وزن مرا ندارند و من با زانو هایم محکم روی زمین فرود آمدم..و حرکت منجی گرانه ی ویلسون و ژیومین نتوانست سر وقت مرا از سقوط کردن نجات دهد.

دستان اولیویا درحالیکه هق هق گریه میکرد دور گردنم حلقه شد و درونم درحالیکه گوشه ای ایستاده بود آرام اشک میریخت لبخند لرزانی تحویلم داد.

صدای زمزمه هایی اولیویا بین هق هق گریه ی دلسوزانه اش مبنی بر وحشی بودن آمیرز و حیوان بودن فیلک و قیمم که یک زن خ*راب بود میشنیدم..ولی آنقدر جیغ زده و گریه کرده بودم که توان باز گردن دستانش از دور گردنم را هم نداشتم.

نبض کوچک زیر شکمم آرامتر از همیشه میزد و به احتمال قوی اوهم ترسیده بود.

اولیور بلاخره به کمکم آمده درحالیکه خواهر گریانش را از من دور میکرد گفت: همیشه در زندگی آدم ها کسانی هستند که خواسته و ناخواسته بهش بدی میکنند..ولی آدم عاقل باید از بدی اونها به نفع خودش استفاده کنه!

ژیومین هم دست مرا گرفت و از زمین بلندم نمود و کمک کرد روی تخت بنشینم.

@Romankade_shafagh

معده ام درد میکرد..با اینکه از غذا خوردنم چیزی نمیگذشت ولی انگار با آن سخنرانی ام همه را سوزانده بودم.

دستی به صورتم کشیدم که ژیومین گفت: دستات میلرزه..شاید فشارت افتاده..

ـ گرسنمه..فن..

ویلسون: صدا نزن..من میرم..

ابرویی از تعجب بالا انداختم و بعداز خارج شدن ویلسون نفس عمیقی گرفته و گفتم: فقط باید هرچه سریعتر از اینجا بریم..

باربد که بعداز گفتن آن جمله ی کبریت مانند خاموش بود بلاخره دهان باز کرد: شب میریم..فقط تو چطور میخوای بیایی که آمیرز متوجه نشه؟!

****

سر آمیرز دقیقا جایی روی جناق سینه ام گذاشته بود و دستش مانند کمربند ایمنی کاملا دربرم داشت.

نفس های منظمش نشان از خواب عمیقش میداد ولی من با چشمان باز خیره ی سقف بودم. گاهی هم به موهای سیاه آمیرز نگاه میکردم که با ریتم نفس های من بالا و پایین شده و به گلویم کشیده میشد..

سعی کردم آرام دستش را گرفته و از خودم دور کنم.

ولی برعکس بیشتر درو من حلقه زد. اوفی کشیده و در دلم نالیدم: چه خبرته امشب؟ چرا اینطوری داری عینه کی را دور من حلقه میزنی؟؟

اینبار سعی کردم با استرس کمتری و یا سرعت بالاتری دستش را کنار بزنم که این کارم دقیقا باعث هوشیار شدن آمیرز شد.

سر چرخاند به سمت من و خواب آلود گفت: پرنده ی من؟

ـ هوم..

چیزی نگفت و بوسه ای بر ترقوه ام نشانده و سرش را بلاخره برداشت و روی بالشت های نرم روی تخت گذاشت.

با دستش مرا به پهلو چرخانده و درحالیکه هوشیار تر نگاهم میکرد گفت: خواب دیدم..

ـ چه خوابی؟

ـ داشتی میرفتی..

سعی کردم فرار کردن خون از زیر گونه هایم را متوقف کنم و نمیدانم چقدر توانستم موفق باشم.

@Romankade_shafagh

آمیرز دستم بلند کرده و درحالیکه انگشتانم را میبوسید گفت: بهت گفته بودم اگه نباشی نخواهم گذاشت مصری باشد و زنده جانی در آن نفس بکشد؟؟!

.

لرز وحشتناکی از نوک پا تا فرق سرم از این حرفش گذشت که ظاهرا خودش هم احساسش کرد و مرا به خود نزدیکتر نمود.

ـ تو باید روی چشمای من باشی..دیگه هیچ وقت نمیگذارم از من دور بشی..هرگز!!

ـ آمیرز..

ـ ایسس..لحنش مهربان و اغوا گرانه شد:

ـ ایسس من..پرنده ی من..

@Romankade_shafagh

آهی کشیدم که با مکیده شدن نرمه ی گوشم همراه بود..

آمیرز آرام آرام در برم گرفته بود و با آرامش و حرکات محبت آمیزش جوری رامم کرد که حتی نتوانستم برای اعتراض زبان بچرخانم.

***

برخلاف میل چشمانم پلک گشودم و ندیده میدانستم سفیدی شان سرخ شده..

به شدت خوابم می آمد و دلم نمیخواست از تخت و بالشت های نرم دل بکنم.

نگاهی به آمیرز که آرام و پشت به من خوابیده بود انداختم و غبطه خوردم به خوابش..

آرام از تخت خارج شدم و با خستگی پیراهنم را که پایین تخت افتاده بود پوشیدم.

قسمت خسته ی وجودم عاجزانه میخواست آمیرز بیدار شده و جلوی رفتنم را بگیرد.

میخواستم بازهم به آغوشش برگردم و او بازهم دستش را دورم حلقه کند. حاضر بودم

برای این کار حتی بگویم دارد پدر میشود و به زودی صاحب وارثی خواهد شد..

@Romankade_shafagh

نگاهم محو شانه های برهنه و عضلات ورزیده ی بدنش بود و دلم میخواست اگر این

آخرین دیدار ماست صورتش را ببینم...برای آخرین بار..

آمیرز به سمت من برنگشت و من هم بیشتر ماندن را جایز ندیدم!

رو برگردانده و از اتاق خارج شدم..

درمسیر هر سربازی که مرا میدید را با چشم هایم وادار میکردم درمورد دیدنم هیچ وقت به هیچ کس چیزی نگوید.

با بقیه نزدیک دروازۀ ورودی/خروجی با شکوه ملاقات کردم و درجواب های شان که چقدر دیر کردم تنها چشم غره رفتم و جواب دیگری ندادم.

بعداز یک اعلان آماده باش همه از قصر خارج شدیم.

هنوز قدمی برنداشته بودیم که ناگهان چیزه محکمی به کمرم برخورد کرد، نه اینکه آن برخورد درد داشته باشم ولی بدجور مرا ترساند!

طوریکه خشم زد و از حرکت ایستادم..

همان بخش وجودم که قبل از آمدن دائم آرزو میکرد آمیرزاز خواب بیدار شود حالا هم تند تند آرزو میکرد آمیرز باشد که بیدار شده و نبودن مرا دیده و آمده است دنبالم..

@Romankade_shafagh

اما وقتی برگشتم و با کی را مواجه شدم که در تاریکی شب و نور مشعله های کم سویی که در باد میرقصیدند هیبتش از همیشه ترسناکتر بود و هرکسی نمیدانست او یک حیوان خانگیست بدون شک درجا سکته را رد میکرد.

نفس آسوده ای کشیده و درحالیکه لبم را می گزیدم خیره به چشمانش گفتم: برگرد توی باغ، سریع..!

ولی حاضرم قسم بخورم که سرش را اندکی به نشانهٔ نفع تکان داد، یعنی نمیخواست برود؟!

ویلسون با تعجب پرسید: این ماره داره اینجا چی میخواد؟! سوزان بهش بگو بره..

ـ دارم میگم..ولی نمیره!

اولیور: احساس میکنم داره سرش رو با حرف هات تکون میده..

باربد کلافه پرسید: این چی میگه سوزان..بفرستش بره غول بی شاخ و دم رو..

@Romankade_shafagh

ـ کی را برووو..!

وقتی بازهم مصمم بودنش را دیدم گفتم: پس همین جا بمون..از جات تکون نخورا!

و بعد به بقیه گفتم برویم و هنوز قدیمی برنداشته بودیم که دوباره همان برخورد را با تیر کمرم احساس کردم، عصبی به سمت کی را برگشتم و گفتم: منکه نمیتونم تورو هرجایی میرم با خودم ببرمت..تو خیلی بزرگی..!!

و آن لحظه بود که جلوی ۶ جفت از حدقه بیرون زدۀ ما کی را کوچک کوچک و کوچکتر شد، دقیقا به اندازه یک مار متوسط کبرا سبز رنگ براق..از ساق پای من بالا آمده و شکمم را پشت سر گذاشته و دور ساق دست و بازویم حلقه زد و سرش دقیقا جایی زیر گردنم قرار گرفت.

از احساس اینکه ماری روی بدنم میخزد تمام وجود سر شده بود و مور مورم میشد ولی سعی کردم به خودم مسلط شوم و در همان حال خطاب به کی را گفتم: ول ول نخوری..!!

درونم درحالیکه تاج سری که به شکل یک مار افعی طلایی رنگ بود را روی سرش گذاشته بود خیره به من دست به سینه شده و گفت: آخه مار ول ول میخوره؟!

سر تکان دادم، فقط میخواستم چیزی گفته باشم.

@Romankade_shafagh

ولی همین حرفم باعث شد ناگهان تمام سنگینی کی را از بیرون برود و زمانیکه به جای خودش با ردی از او که مانند تتویی دقیقا همان جای قبلی روی پوست تنم مانده بود مواجه شدم هین بلندی کشیدم.

اولیویا نزدیکم شده و دستی به جای نقش تتو مانند کی را کشید و با شگفتی پرسید: واقعا...؟؟؟

نفسی گرفته و سعی کردم این موضوع را بیخیال شوم و گفتم: بریم..هرلحظه ممکنه آمیرز بیدار بشه و با ندیدن من توی تخت..خودتون میدونید که..

همه سر تکان دادند و اینبار سریع تر حرکت کردیم.

هر ۶ نفر نزدیک بهم در خیابان های سنگ فرش شده و منور با مشعل های پایه بلند راه میرفتیم.

@Romankade_shafagh

من در وسط بودم تا حتی اگر احتمالا هم آن وقت شب کسی مارا دید نتواند مرا تشخیص کند.

به سمت هرم خوفو میرفتیم و من هرلحظه دلم بیشتر هوس پریدن میکرد.

این بارداری و استراحت های قبل از آن و دور ماندن از تمریناتم مرا به شدت تنبل نموده بود.

و این کاملا از نفس نفس زدن های کلافه ام بابت پیاده روی شبانه ی مان مشخص میگشت..

وقتی بعداز یک پیاده روی طولانی بلااخره رسیدیم جلوی چشمان متعجب بقیه روی تخته سنگی نشستم و نفس عمیقی گرفتم.

اولیویا: سوزان؟

ـ کسی خوراکی همراهش نداره؟ گرسنه شدم..ویلسون خطاب به باربد پرسید: تو نداری؟

باربد: مگه من یخچالم که با خودم خوردنی داشته باشم..!!

اولیور نگاهی به خواهرش انداخته و پرسید: تو چی؟

اولیویا به یک عادت طبیعی انگار که لباسی با دو جیب در پهلو به تن داشته باشد..پهلو هایش را لمس کرده و گفت:

ـ نه داداش منم ندارم!

باربد: الان چه وقته گرسنه شدنه آخه؟ شام نخوردی؟!

اولیویا: ربطی به شام خوردن نداره.. خانومایه حامله زود به زود گرسنه میشن..

باربد: فتوا میدی؟ دکترم شدین شما عروسک؟!

بعد گفتن این حرف تمام چشم ها ناخواسته به سمت اولیور چرخید و او کلافه دستی پشت گردنش کشیده و گفت: بهتر نیست زودتر حرکت کنیم؟

آب دهانم را قورت دادم و خطاب به نبض کوچک درونم شکمم گفتم اندکی برای میان وعده اش صبر کند.

از جایم برخواسته و به سمت دروازه ی ورودی هرم حرکت کردیم.

تمام هرم به آن بزرگی از سنگ های سفیدی بود که تعجب میکردم چطور در این آفتاب نمیسوزند..!!

هرچقدر به دروازه ی هرم نزدیکتر میشدیم استرسی عجیب سرتاپای وجودم را میگرفت..

@Romankade_shafagh

چندین سرباز جلوی در نیزه به دست ایستاده بودند که من پیش قدم شدم و از بقیه خواستم سرجای شان به ایستند.

من دیده بودم بعضی از سربازانی را که تحت تاثیر قدرت چشمانم قرار نمیگرفتند..

ولی خوشبختانه این ها جزوه آن دسته نبودند و با یک دستور آرام به سمت قصر حرکت کردند.

وقتی سربازان دور شدند بقیه هم به من پیوستند و ژیومین گفت: باورم نمیشه به این ساده گی تونستیم دورشون کنیم..دفعه ی پیش که....

و حرفش با غرولند باربد نیمه ماند!

ویلسون و اولیور و باربد مشغول حرکت دادن دروازه ی سنگی شدند و من با دیدن سکوت ژیومین به سمت اولیویا برگشتم و پرسیدم: دفعه ی پیش چیکار کردین..؟ درگیر شدین؟

اولیویا درحالیکه با دسته ای از موهایش بازی میکرد جواب داد: نه..درگیر نشدیم..

ـ پس چی؟

ـ خب..

ـ بگو دیگه..!!

ـ خب من مجبور شدم برای گول زدن شون یکم نقش بازی کنم..

همین جمله کافی بود که تا ته قضیه را بخوانم..لبخندی زده و به کمک بقیه رفتم و با یک فشار کوچک من در کاملا باز شد.

باربد مشعلی که کنار در بود را برداشته و جلوتر از بقیه حرکت کرد.

هرچقدر پیش تر میرفتیم تعداد راهرو های پیچ در پیچ بیشتر شده و فشار هوا بیشتر و بیشتر میشد و نفس کشیدن سخت تر میگشت!

بوی نم و ریزگرد های موجود در هوا کلافه ام کرده بود و دائم دلم میخواست برگردم و از هوای بیرون چندین نفس عمیق بگیرم.

از یک راهرویی که سقف پایینی داشت عبور کردیم که بلاخره آن کمبود هوا درست شد و همه باهم نفس عمیقی گرفتیم.

باربد: همینجاست!

اطرافم را نگاه کردم..

انگار دقیقا در نقطه ی میانی هرم قرار گرفته بودیم.

مانند یک سالن بزرگ با سقفی که هرچقدر بالا تر میرفت کوچکتر و کوچکتر میشد قرار داشتند.

@Romankade_shafagh

تمام دیوارها از خشت هایی های خورد و بزرگ بود.

با چشمانی که ازبس به اطرافش خیره شده بودند خسته و کلافه بودند دنبال آن دریچه میگشتم و درنهایت طاقت نیاورده گفتم: کجاست؟

باربد با دست به جایی گوشه ی سقف اشاره کرده و گفت: اونجا..

برای من پریدن و گرفتن گوشه ی یک بلوک و آویزان شدن از آن و نگاه انداختن به آن قسمت کاری نداشت..

ولی..

از همینجا هم میتوانستم ببینم هیچی آنجا نیست!!

عصبی به سمت باربد برگشتم و گفتم: تو که نمیتونی تا اونجا بالا رفته باشی..پس چطور به این نتیجه رسیدی که دریچه اونجاست؟

ژیومین به جای باربد جواب داد: من فکر میکنم دریچه اونجاست..این نظر منه!

@Romankade_shafagh

ـ از کجا میدونی؟

ـ ۵۰ ٪ احتمالات رو در نظر گرفتم و البته وقتی که بعداز سقوط توسط سربازان اسیر شدیم هرچند تاریک بود ولی حدس میزنم همینجا بودیم..

ـ اون ۵۰ درصد دیگه چی؟

ویلسون: رد حرکت ماره عظیم الجسه ای رو اینجا دیدیم که شباهت زیادی به کی را داست!

درونم درحالیکه لباس های کاووشگرانه پوشیده و با ذره بین اطراف را نگاه میکرد گفت: بی راهم نمیگه ها!!

آه کلافه ی دیگری کشیدم..احتمال درست بودن مسیری که آمدیم خیلی خیلی وجود داشت!

با یک جهش بلند به سمت بالا صعود کردم و دستم را بند اولین جایی که میتوانست وزنم را نگهدارد کردم.

دامن چاک دار لباسم تکان میخورد و سرمای لذت بخشی را به پاهای محلق در هوایم منتقل مینمود و من سعی داشتم خالی شدن ته دلم را نادیده بگیرم.

@Romankade_shafagh

یک دستم را آزاد کردم و تند تند هرجایی که میتوانستم را لمس کردم ولی متاسفانه خبری از دریچه نبود.

کمی جا به جا شدم و چندین بلوک مکعبی شکل دیگر را هم لمس کردم ولی بازهم نتوانستم دریچه ای را احساس کنم.

یک بخش از وجودم با خباثت لبخند میزد و خوشحال بود که قرار نیست بروم..!!

دستم را سست کردم تا دوباره فرود آیم ولی لحظه ی آخر متوجه ی چیزه عجیبی شدم که باعث شد شک زده دوباره جای دستم را محکم کنم.

نفس لرزانی گرفته و خودم را به آن نقطه نزدیکتر کردم..

دست و پایم می لرزید ولی هر لحظه یا تصور کردن مری جین سعی میکنم محکم باشم.

وقتی دستم را آرام به سمت آن قسمت از دیواره ی سقف که انگار آرام آرام در حال حرکت بود میبردم برای اینکه از فرار کردن ناگهانی ام جلوگیری کنم زمزمه کردم: برای اشتباهات خودت نباید بقیه رو قربانی کنی..باید پای کارت به ایستی..باید اشتباهی که کردی رو درستش کنی!

و یک لحظه کاملا نفسم رفت!

چشمانم سیاهی کردند و دست و پایم سست شدند ولی آخرین لحظه قبل از سقوط محکم روی زمین خودم را نگه داشتم و نرم بر زمین نشستم.

اولیویا: چی شد؟سوزان؟! حالت خوبه؟

ژیومین: چیزی پیدا کردی؟

ویلسون: شاید چیزی پیدا نکرده..

باربد درحالیکه موهایش را میکشید لعنتی زیر لب زمزمه کرد..

و من با صدایی که به زور از گلویم خارج میشد جواب دادم: دریچه اونجاست!

چند ثانیه سکوت که نشان از تلاش هضم کردن این جمله توسط ذهن بقیه بود و بعداز آن صدای جیغ و شادی بود که به هوا رفت..

با دست و پای لرزان از زمین برخواستم و همان لحظه در آغوش اولیویا فرو رفتم.

چندبار پشتش کوبیدم تا مثلا در خوشحالی اش شریک باشم..

صدای بم و گرفته ای در گوشم اکو میشد "داشتی میرفتی"

"بهت گفته بودم اگه نباشی نمیگذارم مصری باشد"

"از اون روز به بعد تو پرنده ی کوچک من شدی"

هماهنگ با صداها تصاویری از ثانیه ثانیه ای که با آمیرز سپری کرده بودیم هم جلوی چشمانم جان گرفتند..

لحظه به لحظه صداها بلندتر و سرعت تصاویر هم بیشترمیشد طوریکه که دلم میخواست سرم را محکم به دیوار بکوبم تا از شر آنها رها شوم..

یک لحظه عصبی دستم را روی گوش هایم گذاشته و چشمانم را محکم بستم و لحظه ای بعد تصاویر رفتند..ضداها خاموش شدند و تنها در چمن زار نامرتبی مری جینی را دیدم که با پیراهن سفید رنگش درحالیکه موهای بلندش دورش رها بود با عروسک بد ریختش بازی میکرد..

@Romankade_shafagh

ـ باید بریم!! زود..

بازوی اولیویا را گرفتم..

ـ من با خودم میبرمت بالا ولی همین که گفتم دستت رو به بلوک های بالای بند کن و سریع از دریچه عبور کن..باشه؟

اولیویا با استرسی که کاملا در صورتش هویدا بود سرتکان داد..

اینبارم نیروی بیشتری به پاهایم بخشیدم تا به سمت بالا صعود کنم چرا که اولیویا را هم با خود حمل میکردم.

"پریدن با آمیرز بهتر بود" این فکری بود که در یک ثانیه به ذهنم خطور کرد و من با تند تند پلک زدم نادیده اش گرفتم.

اولیویا از ترس و هیجان جیغی کشید چرا که اول بسیار بالا رفتیم و درلحظه ی فرود آمدن اورا به سمت قسمتی که دریچه بود هل دادم و گفتم: بگیرش.. حالا!

و عروسک ظریف چابک تر از آن بود که به نظر میرسید و سریع دستش را بند یک بلوک نمود و درحالیکه هنوز درگیر نیروی جاذبه ی زمین نشده بود خودش را بالا کشید و لحظه ای بعد..نبود!

تمام امیدم برای اشتباه کردنم نا امید شده بود..

نرم فرود آمدم و اینبار بازوی ژیومین را گرفتم...به همین ترتیب باربد و اولیور راهم به سمت بالا برده و از دریچه عبور شان دادم..

بقیه درحالیکه آن طرف بودند دست های شان را برای کمک به همدیگر از دریچه عبور میدادند..!

ویلسون از همه بزرگتر و قوی هیکل تر بود..برای همین نفس عمیقی گرفته و درحالیکه به زور لبخند میزدم گفتم: خودتم یکم به پاهات شتاب بده تا راحتر بریم بالا..

ویلسون هم لبخند زده و باشه ای گفتم..بازویش را گرفته و با شتاب به سمت بالا رفتیم و هنوز اندکی فرود نیامده بودیم تا هم سطح دریچه شویم که ناگهان همه جا شروع کرد به لرزیدن..

@Romankade_shafagh

یک لرزش شدید!!

با اینکه معلق بودیم ولی احساس میکردم درحال از دست دادن تعادلم هستم.

وزن زیاد ویلسون هم در این امر بی دلیل نبود، دست و پا زنان درحال فرود بودیم و از دریچه داشتیم رد میشدیم که با آخرین توانم ویلسون را به سمت دیوار هل دادم و داد زدم: زودباااش..!!!

خوشبختانه ویلسون توانست به راحتی دستش را بند دیواره سقف هرم کند ولی نیروی من کاملا تحلیل رفته بود و نتوانستم خودم را بند او کنم و درحالیکه نامتعادل و دست و پا زنان سقوط میکردم..

دقیقا میدانستم چه اتفاقی درحال رخ دادن هست.

همه چیز در عرض چند ثانیه افتاد..

این آخر راهمه..

با این شدت و شتاب که به سمت زمین سقوط میکردم بدون شک جایی دربدنم سالم نمیماند.

@Romankade_shafagh

ویلسون به محض احساس جدا شدن دستم از بازویش به سمتم برگشته و نعره زد:

سوزاااان!

و من درحالیکه احساس میکردم تمام بدنم بعداز یک سرمای شدید درحال گرم شدن و سوزن سوزن شدن هستند فقط زمزمه کردم: مری جین..

تصویر لرزان سقف بلوک بلوک هرم با تصویری از دخترم درحالیکه جلوی پای من نشسته بود و با عروسکش بازی میکرد عوض شدند و حتی در آخرین لحظه ابریشم نرم موهایش را زیر انگشتانم احساس کردم..

یک لحظه برگشت و به با چشمان معصومش نگاه کجی به من انداخته و لبخند دلنشینی زد و...

برخوردم محکم سرم با زمین و قبل از حس کردن درد یا صدای ناهنجار سقوطم همه جا سیاه شد و دیگر هیچ تصویری نبود نه مری جین..نه سقف..فقط سیاهی و سکوت..!

صدایی مانند دستگاه نشان دهنده ی نوار قلب بعداز ایست قلبی در گوشم پیوسته تکرار و تکرار میشد.

@Romankade_shafagh

پلک هایم سنگین بودند و توان باز کردن شان را نداشتم..

ولی صدای دستگاهی که یک لحظه هم قطع نمی شد و یک چیز دیگر که جلوی دهان و بینی ام را رفته و باعث تنگی نفسم میشد مجبورم میکردند هر طور شده چشم باز کنم.

پلک های سنگینم را به با تقلای زیاد باز کردم و در چند ثانیه ی اول همه چیز تار بود.

با دردمندی چند بار پلک زدم تا همه چیز را بهتر ببینم و سعی کردم دست راستم را حرکت بدهم ولی اصلا احساسش نمیکردم.

مانند زمان هایی که یک عضو از بدن خواب میرود و چند دقیقه طول میکشد تا دوباره احساس شود.

دست چپم را حرکت دادم که خوشبختانه حس داشت ولی هر تکانی که میدادمش درد وحشتناکی را حس میکردم و ناله ای خفیف از پشت لب های بسته ام خارج میشد.

با تقلای فراوان دستم را بلند کردم و بلاخره آن چیزی که روی دهان و بینی ام را پوشانده بود را گرفته و بلند کرد تا ببینم چیست...

با دیدن دست بی حس و بی حرکت خودم که از بازو در رفته و روی صورتم افتاده بود..

انگار عمق تمام فجایعی که اتفاق افتاده بود را درک کردم. دریچه..نجات جان ویلسون و سقوط خودم..!!

حالا من در وسط هرم درحالیکه دستم کامل از بازو درآمده بود و افتاده بودم، درحالیکه نمیتوانستم بدنم را بدون درد وناله تکان دهم..

با وحشت پاهایم را تکان دادم زمانیکه از سالم بودن آنها مطمئن شدم درحالیکه ناخواسته از درد اشک هایم روان شده بود خودم را با یک دست بالا کشیده و نشستم.

آه پر دردی کشیدم و دوباره نگاهی به دستم که به شکل زننده ای از بازویم آویزان بود انداختم، یک نفس عمیق لرزان از بینی ام گرفتم با دست چپم جایی نزدیک بازوی راستم را گرفتم و سعی کردم تمام آموزش هایم را به یاد بیاورم..

لبم را گاز گرفته و نفسم را حبس کردم و آنقدر صبر کردم تا تمام سلول های مغزم برای گرفتن هوا تقلا کنند و یک..دو..سه!

صدای جای افتادن دو استخوان به همان اندازه ی دردی که در پی داشت آزاد دهنده بود و من سخاوتمندانه صدایم را رها کرده و جیغ پر دردی کشیدم.

پایین دامنم را گرفته و تکه ی طولانی از آن را کشیدم تا جدا شود و با یک دست و دندان هایم دور بازویم بستمش..

حالا انگشتان دستم دوباره حس داشتند ولی آنقدر درد میکردند که جرات حرکت دادنشان را نداشتم.

به سختی روی پاهایم ایستادم و سعی کردم حرکت آرام مایعی که از پشت سرم به سمت پایین میرفت را نادیده بگیرم.

@Romankade_shafagh

گوشه ای از سرم شکسته بود ولی درد دستم آنقدر زیاد بود که نمیتوانستم زیاد روی دردهای دیگرم تمرکز کنم.

کورمال کورمال دور و برم را نگاه کردم..دورم پر از بلوک هایی بود که از سقف ریخته بود و به نظر من خوشانس ترین آدم روی زمین بودم که یکی از آنها روی من نیوفتاده بود تا کاملا زیر آن له شوم.

به بالا نگاه کردم تا دریچه را پیدا کنم و دستی به صورتم کشیدم تا اشک های مزاحمم کنار بروند. هنوز چشمم به آن سمت نرفته بود که متوجهٔ صدای عجیبی شدم که بدون شک از بیرون هرم بود.

صدای جیغ و داد و برهم خوردن شمشیر!!

آمیرز..

افکار مالیخولیایی وحشتناکی در سرم بالا و پایین میشدند که حتی نمیخواستم لحظه واقعیت در نظرشان بگیرم.

انگار درد دستم و کوفتگی بدنم و خون ریزی پشت سرم را فراموش کرده بودم و فقط میخواستم به چشم ببینم چیزی که فکر میکنم واقعیت ندارد.

از راهرو هایی که سقف های کوتاهی داشتند و درحالیکه کاملا تاریک به نظر میرسیدند به سختی و خمیده عبور کردم.

تشنه بودم و فشار هوا و گرد و خاکی که نمیدانستم به چه دلیل آنقدر زیاد شده است راه نفس کشیدنم را تنگ کرده بود.

باهرجان کندنی بود بلاخره به دروازه هرم رسیدم. روز شده بود!

همه جا روشن بود..

اما با صحنه ای که دیدم..

آروز کردم ایکاش شب میبود..تاریکی میبود همه جا و من نمیتوانستم هیچ جایی را ببینم.

نفس لرزان و وحشت زده ای گرفتم و با ترس زمزمه کردم:

ـ نه..این امکان نداره..نه!

با دست سالمم جلوی دهانم را گرفته بودم و به میدان جنگ واقعی رو به رویم نگاه میکردم..

@Romankade_shafagh
انجمن رمانکده شفق

سربازان رومی درحالاتی که تنها میشد از طریق لباس های شان تشخیص نمود رومی هستند مانند آدم های وحشی به هرکسی دم دست شان میرسید حمله میکردند و درجا میکشتند.

خون همه جا را گرفته بود و صدای جیغ و داد ها و التماس و ناله با صدای برهم خوردن شمشیر ها و نیزه ها کر کنند بود.

لرزان و در آسیب پذیر ترین حالت ممکن ایستاده بودم که متوجه ی نیزه ی نوک تیزی شدم که ویژ ویژ کنان به سمتم می آمد و بهترین عکس العمل را که همانا خوابیدن روی زمین بود را انجام دادم.

از درد ناله ای کردم و سریع دوباره از جایم بلند شدم.

رومی ها حمله کرده بودند..

@Romankade_shafagh

همه چیز تند تند در سرم کنار هم قرار میگرفت..آن زنانی که بعداز تعرض به قتل رسیده بودند.

ملکه!

بله..رومی ها برای خون خواهی آمده بودند و از شواهد معلوم بود آنها شبیخون وار حمله کرده اند..

سربازی با دیدن من به سمتم دویده و نعره زنان شمشیرش را بلند نمود درحالیکه گریه ام گرفته بود دستم سالمم را جلویم گرفته و نالیدم: نزدیک نیا!!

ولی کاملا مشخص بود مرد آنقدر به فکر انتقام و کشتن هست که هیچ چیزی نمی شنود. وقتی فاصله ی مان به یک متر رسید ناچار با یک گلوله ی آتشین مجبور شدم به عقب پرتش کنم.

آمیرز..باید او را پیدا میکردم..

آمیرز باید با امپراطور روم صحبت میکرد..باید تنها همان سربازان مجازات میشدند..نه مردم بی گناه!

@Romankade_shafagh

با یک نفس عمیق سعی کردم برخودم مسلط باشم..باید خودم را هر طور شده به قصر میرساندم.

لنگان لنگان و درحالیکه از تشنگی گلویم خشک شده بود و به خاطر از دست دادن خون لحظه به لحظه سرم سنگین تر میشد به سمت جمعیتی که درحالیکه تیکه تیکه کردن هم بودند حرکت کردم.

هرکسی به سمتم میدوید را با یک گلوله ی آتیش از خودم دور میکردم.

صداها هر لحظه آزار دهنده تر میشد و من از هر زمان دیگری بیشتری آروز میکردم همه ی این اتفاقات خواب باشه..!

کنار در ورودی قصر سربازی شمشیرش را بلند کرده و میخواست پیر زنی را بزند که با خشم بازویش را گرفته و او را به سمت خود کشیدم و به محض چشم تو چشم شدن دستور دادم: از اینجا برو و هیچ وقت برنگرد!

مرد از حالت حمله اش خارج شد و شمشیرش را پایین آورد و روی برگردانده و در میان جمعیت گم شد.

پیر زن دامنم را گرفته و دائما با گریه و ناله تشکر میکرد..

و من با وحشت به حفره ی بزرگی که درست در وسط حیاط سنگ فرش شده ی قصر بوجود آمده بود و سربازان رومی از آن بیرون میشدند نگاه میکردم..

@Romankade_shafagh

آن لرزش ها..

آنها توهم من نبودند..

سربازان رومی مدت ها بود درحال کندن تونل زیر زمینی بودند!!

همیشه همینطور بود..موضوعاتی که نادیده گرفته میشدند یا بی ارزش جلوه میکردند..بدترین عواقب را در پی دارند.

به آمیزر گفته بودم به این مسئله رسیده گی کند..!!

ولی..

با بغض و ناراحتی داد زدم: آمیـــــــرز!!

یک لحظه از سر و صدای زیاد گوش هایم به زنگ افتادند..

دقیقا مانند زمانی که صدای آن دستگاه قلب لعنتی را به طور ممتد میشنوی!

فقط حرکت مورچه وارد سربازان و مردم وحشت زده و را میدیدم..

اما این سکوت با صدای بلند آمیرز از بین رفت و گوش هایم دوباره شنوایی خودشان را به دست آوردند!

ـ ایسس!!!

بدنم توان پریدن نداشت..مفصل بازویم وحشتناک درد میکرد و هنوزم حرکت خون را از کاسه ی سر تا روی ستون فقراتم احساس میکردم!

ولی آمیرز برعکس من سریع از تراس اتاقمان بیرون پرید و آنقدر به سمت آسمان صعود کرد تا تبدیل به یک نقطه ی کوچک شد و لحظاتی بعد با تمام قدرت فرود آمد و این کارش به اندازه ای شدید بود که همه را به عقب پرت کرد.

با اینکه ستون استوار دروازه ی بزرگ قصر را گرفته بودم ولی من هم جزوه آنهایی بودم که روی زمین افتادم و درد دستم باعث ناله ای بلند سر دهم..

@Romankade_shafagh

آمیرز با دیدن من روی زمین سریع به سمتم آمد و همین که بازویم دردناکم را گرفت تا بلندم کند تازه انگار متوجهٔ وضع بدم شد.

ـ ایسس!! چه بلایی سرت آمده؟!

درحالیکه ساعدش را گرفته بودم و از درد به سختی میتوانستم لبانم را حرکت بدهم و جز ناله کردن چیزی بگویم جواب دادم: آمیرز..جلوشونو بگیر..نذار مردم بی گناه رو بکشن!!

آمیرز دست انداخت پشت کتفم و مرا بلند نمود و درهمان حال گفت: قتل عام شون میکنم.

ـ ن..نه آمیرز..این کارو نکن..

ـ اونا متجاوزن!

ـ اونا فقط یک دسته آدم زخم خورده اند..تو ملکه شونو کشتی!

خوشبختانه آمیرز سریع متوجه شد درمورد چی صحبت میکنم..وقتی سکوتش را دیدم به ساعدش فشاری وارد کرده و گفتم: لطفا جلوی این جنگو بگیر..مردمو نجات بده..

ـ ام..

ـ فرمانده اشونو پیدا کن..باهاش حرف بزن..

@Romankade_shafagh

ـ اما..

ـ آمیرز بیشتر از این همه چیز رو خراب نکن..لطفا..

ـ باید اول تورو برسونم یک جای امن..

خودم را از او دور کرده و درحالیکه سعی میکردم استوار تر به ایستم جواب دادم: من خوبم..از پس خودم بر میام..تو برو..زودباش..نمی بینی چه وضعیتی شده!!

چندین سرباز برای حمایت از آمیرز دور و بر ما می جنگیدن و سر و دست هایی بود که بی رحمانه قطع میشد.

تمام خاک شهر را خون شسته بود و شک نداشتم ۹۰٪ کسانی که می جنگیدن نمی دانستند این جنگ برای چیست؟!!

ـ آمیرز جلوی جنگو بگیر..لطفا!

دستان آمیرز دور صورتم حلقه شدند و درحالیکه به چشمانم نگاه میکرد جواب داد:

پرندۀ من دیگه خیلی دیره..

دوباره نگاهی به اطرافم انداختم..

حق با آمیرز بود، این جمعیت عصبانی که بدون هیچ رحمی درحال قتل عام بودند..نمیتوانستند سر میز مذاکره بنشینند. سربازان ویژه آمیرز درحالیکه با قدرت های جادویی شان دورمان را احاطه کرده بودند هر لحظه دایره ی ایی که تشکیل داده بودند را کوچکتر میکردند.

@Romankade_shafagh

ـ نمیتونم این وضعیت رو تحمل کنم!

حس علاقه ام به خاک و مردمم ناگهان در دلم فوران کرده و گفتم: حداقل مردم خودمون رو نجات بده..آمیرز نذار مردم بیگناه رو بکشن!

در همان لحظه هم آمیرز با دستانش هر بار که میتوانست و موقعیت جور میشد گلوله ای آبی رنگ به سمت سربازان مهاجم رومی میفرستاد.

این از آن میدان های جنگی که همیشه در فیلم های سینمایی یا مستند ها میدیدم خیلی متفاوتر بود..خون ها واقعی و جیغ ها آنهایی که درحال کشته شده بودند کر کنند بود.

بوی سوختگی و دودی که به آسمان میرفت ناامید کننده بود.

آمیرز بوسه ای بر پیشانی ام نشانده و گفت: همین جا بشین..در حصار محافظان..قول میدم تا غروب هیچ مهاجمی زنده نمانده باشد..

و با پرش..او دیگر نبود!

آنقدر سریع رفت که نتوانستم بگویم "مواظب خودت باش"

من کسی نبودم که در چنین موقعیتی پشت چندین سرباز قایم شده و خودم مصئون نگهدارم!

با همان دست سالمم مانند آمیرز تند تند به سمت هر سربازی که به سمت مان می آمد گلوله های آتشین پرت میکردم. انگار ترس و هیجانی که یکجا باهم وارد خونم میشد باعث میگشت از درد هایم و بیحالی ام دور شوم..

صدای رعد و برق مانند و نور شدیدی که ناگهان از سمت قصر بلندشد لحظه ای هواس همه را به سمت آن برد.

آمیرز روی پشت بام بلند قصر بود..

درحالیکه مردی درست جلوی پایش افتاده بود، انگار باهم بحث میکردند..

لحظه نور امیدی در دلم روشن شد!

ممکن بود آن مرد فرماندۀ این مهاجمین باشد و آمیرز درحال صحبت کردن با او..

با خودم قول دادم..اگر همه چیز تمام شود و این جنگ پایان یابد به آمیرز بگویم دارد پدر میشود و همین جا میماندم، تا ابد..هرگز آمیرز را تنها نمیگذارم..حتی میروم و مری جین را هم با خودم می آورم اینجا..

ما باهم مانند یک خانواده ی خوشبخت زندگی میکنیم!

دوباره تصویری جلوی چشمانم نقش بست، من و آمیرز کنار هم بر روی بالکن ایستاده بودیم، مری جین کنار دستم در لباس مصری طلایی رنگش به مردمی که مارا نگاه میکردند لبخند میزد..

و پسرمان..یک پسر کوچک مو فرفری درست جلوی آمیرز ایستاده بود و سعی داشت خودش را به سمت بالای دیوارۀ بالکن برساند..

آمیرز با سینه ای سپر کرده و غرور به مردمش خیره بود، ناخوداگاه روی لبانم لبخندی نشسته بود که احساس حرکت مایع غلیظ و داغی بر روی کشالۀ رانم چشمانم با وحشت گشاد شدند و لبخند به همان سرعتی که آمده بود دوباره رفت..فرصت لمس کردن آن مایع ترسناک درحال حرکت را نیافته بودم که دوباره نیزه ای ویژ ویژ کنان به سمت سرم آمد و با یک حرکت سریع سرم را کنار کشیدم ولی ندیده میتوانستم احساس کنم هدف سر من نه و بالای پشت بام قصر بود...

در زندگی ما انسان ها همیشه لحظاتی هستند که احساس میکنیم به بن بست رسیدیم!

به جایی که نه راه رفت داریم نه راه برگشت..

یک جایی که دیگر هیچ چیزی اهمیت ندارد!

زمانیکه با چشم خودت می بینی کسانی که برایت اهمیت دارند مانند پایین ریختن آب از لا به لای انگشتان بدون اینکه بتوانی کاری بکنی تنهایت میگذارند..

خیلی چیزها بی اهمیت میشود!

صدای نعرۀ بلند آمیرز درحالیکه به شدت از دهانش خون بیرون میزد پیوسته در گوشم تکرار میشد و تصویر سقوطش از روی پشت بام درحالیکه نیزه ای دو متری در قلبش فرو رفته و از پشت کتفش بیرون زده بود مانند یک فیلم آزار دهندۀ جانکاه هر ثانیه جلوی چشمانم درحال بازپخش و باز پخش و باز پخش بود.

نگاه ناباورم دور و برم را می کاوید!

نمیدانم چرا دیگر بوی خون تهوع آور و صدای جیغ و نعرهٔ آنانی که درحال سلاخی بودند اهمیت نداشت..

بعداز سالها زندگی که پیوسته مانند یک جادهٔ سنگی پر پیچ و خم و پر از ناهمواری به جایی رسیده بودم که به نظر خودم میخواستم بهترین تصمیم را بگیرم..

بازهم یک شکست دیگر!

بازهم یک بن بست دیگر..

مانند آن بن بستی که در زمان بارداری ام با خیانت شوهرم و مادر خوانده ام مواجه شدم!!

یا آن زمان که برای نجات جان هم گروهی هایم مجبور بودم از جسم و روح خودم بگذرم..

یا لحظاتی قبل که به خاطر بچهٔ به دنیا نیامده ام و حس انسان دوستانه ام به بن بست رسیدم و راهی جز تصمیم برای ماندن نداشتم..

اما اینبار..

این دیگر انتهای همهٔ بن بست ها بود!

چه میگفتند؟ ته خط..!؟

شاید هم چیزی به مراتب بدتر..

دست دردناکم روی شکمم گذاشته بود و با همهٔ دردناکی اش بازهم حس داشت و انگشتانم پیوسته سعی داشتند آن نبض کوچک دوست داشتنی درون شکمم را بازهم احساس کنند.

آن بخش فعال ذهنم دائم یاد آوری میکرد بعداز آن سقوط وحشتناکم امکان ندارد جنین کوچک نبض دارم جان سالم به در برده باشد.

حقیقت چقدر تلخ بود، مانند زهر بود!

سر سام آور..

غیر قابل هضم..

کشنده!

انجمن رمانکده شفق

مانند دیدن صحنه ای که آمیرز با نیزه ای در قلبش از بام قصر سقوط کرد..!

یک حس عذاب آور..

مانند زنجیر های سرخ و آتشینی از بند پایم شروع شده و آرام آرام دور تمام وجودم را گرفت..!

زنجیر ها انگار بر قسمت سینه ام فشار بیشتری می آوردند که نمیتوانستم به درستی نفس بکشم.

@Romankade_shafagh

نمیتوانستم بفهمم کدام زنجیر دارد بیشتر فشار می آورد؟!

انجمن رمانکده شفق

آنی که دور گردنم بود یا آن یکی که دور سینه ام محکم پیچیده بود.

.

به صدای سوت مانند توی سرم صدایی که هر لحظه میگفت: ته خط..ته خط هم اضافه شده بود و آرزو میکردم ایکاش از این زنجیر ها روی گوش هایم هم قرار میگرفت تا دیگر نتوانم چیزی بشنوم.

نفسم در جایی میان سینه و گلویم بند شده و نه بالا می آمد و نه پایین میرفت!

و حقیقت..

حقیقت مانند شلاغ های چرم دردناکی پیوسته روی صورتم میخورد..

آمیرز مرده بود!

بچه ام مرده بود!

دریچه به احتمال زیاد شکسته بود!

مردمم درحال مردن بودن درحالیکه نمیتوانستم کمک شان کنم..!

حبس شدن نفسم جلوی رسیدن هوا به سلول های خاکستری مغزم را گرفته بود و تمام وجودم برای نفس کشیدن تقلا میکردند.

@Romankade_shafagh

دمای بدنم هر لحظه بالا تر میرفت..مانند یک آدمی که در شعله های آتش احاطه شده باشد بودم، میسوختم..

از درون و بیرون میسوختم..!

ایستاده در هوای آزاد و میان میدان جنگ و در بین مردمی که برای نجات تقلا میکردند ولی راهی نداشتند و به دست سربازان خشمگین رومی و به جرم کار نکرده و در تاوان اشتباه چندین متجاوز می مردند؛ میسوختم!

" ته خط..ته خط..ته خط"

تصویری که کنار آمیرز و دختر و پسرمان ایستاده بودیم و درحال لبخند زدن به مردم بود میان شعله های آتش سوخت و سوخت و سوخت..

" تو پرندۀ کوچک منی"

@Romankade_shafagh

تصویر آمیرز که خیره به چشمانم با آن صورت جذاب و چشمان سیاهش این جمله را با پر مهرترین لحن ممکن زمزمه میکرد جلوی چشمانم سوخت..

سوخت و از بین رفت..و جایش را تصویر او زمانیکه درحال سقوط و پایین افتادن از پشت بام بود گرفت..

انگار شعله های آتش از چشمانم به قلبم رسید چرا که سوزش وحشتناکی را درون سینه ام احساس کردم!

این من بودم..

دختری که پدرش با همهٔ پدرانه هایش پدرش نبود!

همسری که شوهرش جلوی چشمانش کشته شد..!

و مادری که هر دو فرزندش قربانی تصمیمات اشتباهش شده بودند..!!

حبس شده میان بغض های زنجیر شده..

زیر شلاغ حقیقت های تلخ..

در آتش غم داشته هایی که دیگر نبودند میسوختم!

آیا کسی بدتر از من هم شکنجه شده بود؟!

حتی اگر میخواستم بمیرم هم..بدنم یاری ام نمیکرد..

چرا که با یک جیغی که در خود " نـــــــه" بلند نهفته بود تمام زنجیر ها اطرافم را بریدم..

اشک هایم مانند قطرات جوشان گونه های ملتهبم را خیس کرده و آتش درونم تمام شلاق ها رو سوزاند و شعله های قرمز رنگ دوباره به آسمان رفتند...

آنقدر پر نور..

آنقدر به شدت و زیاد که دوباره همهٔ آسمان شهر قرمز خونین شد..!

انگار که کوه آتش فشانی باشم درحال فوران..

انگار که تازه سرباز کرده باشم..

شعله های سوزان درونم برای بیرون آمدن به همدیگر فشار می آوردند..!

اینبار نه تنها دست هایم..

بلکه تمام وجودم در شعله های سرخ رنگ میسوختند..

به سمت قصر برگشتم، در سکوت میتوانستم نگاه خیرهٔ همهٔ زنده سران را به خودم ببینم!

اما این ته خط بود!!

این ته خط بود..

قلبم فشرده شد و هرچقدر آتش درونش بود بیرون زده و اینبار با فریاد زدی که نام "آمیـــــرز" را زجه زنان میانش صدا میزدم شعله های آتش از تمام وجودم به هر سمتی که وجود داشت سر کشیدند..

@Romankade_shafagh

به همان قدرت..به همان سرعت..

پیش رفتند، سوختاندن و خاکستر کردند!

درست مانند وجود من که سوخته و درحال خاکستر شدن بود..این ته خط بود..مردمم همه به قتل رسیده بودند..همسرم مرده بود و جنین کوچکم..نبض کوچک درون شکمم...این ته خط بود..

" بهت گفته بودم اگر نباشی نخواهم گذاشت مصری باشد و زنده جانی در آن نفس بکشد؟!! "

بازهم صدای آزار دهنده ی همان دستگاه نشان دهنده ی ضربان قلب درون گوشم بود.

طوریکه انگار میخواست پرده ی گوشم را پاره کرده و وارد مغز سرم شود..!

با کرختی سعی کردم چشم هایم را باز کنم و بعداز یک تلاش موفقیت آمیرز تنها روزنه ای از نور سفید رنگی که به مراتب از آن صدا آزار دهنده تر بود چشم هایم را زد.

سعی کردم صدایم را بلند کنم، چیزی بگویم..هرچند که ذهنم عجیب خالی از کلمات بود و نمیدانستم چه بگویم و در نهایت هم صدایی از گلویم خارج نشد.

احساس میکردم تیکه چوبی درون گلویم فرو کرده اند و او همانجا مانده است.

وقتی برای بار دوم سعی کردم بلاخره یک صدای نامفهوم از گلویم خارج شد و حتی توانستم انگشتانم را هم تکان دهم.

و بلاخره به آن صدای یک نواخت چندین صدای بوقه عجیب و غریب دستگاه های دیگر هم اضافه شد و با اینکه چشمانم کاملا باز نبود توانستم سایه ی کسی را ببینم که بالای سرم آمد..

ـ به هوش اومد..دکتر!!

مانند‌ه هر داستان کلیشه ای دیگر بازهم تمام توانم برای هوشیاری را از دست دادم.

اینبار که بیداروشدم..انگار کمی بهتر بودم.

هرچند احساس کسی را داشتم که با ۱۸ چرخ از رویش گذشته باشند ولی حداقل بهترمیدیدم و بهتر می شنیدم.

داخل یک اتاق خصوصی در یک بیمارستات مجهز بودم که ندیده میدانستم در نیویورک سیتی موقعیت دارد..!!

لحظات اول مانند‌ه دفعه ی قبل ذهنم کاملا خالی بود ولی ناگهان تمام خاطرات مانند‌ه سیل وارد سرم شدند.

@Romankade_shafagh

طوریکه ناخواسته ناله ای سر دادم و همان لحظه در باز شد و یک پرستار جوان وارد شد و حالم را پرسید ولی من سعی میکردم جلوی ورود ناگهانی افکار به ذهنم را بگیرم!

احساس میکردم مغزم دیگر جای ندارد و خاطرات از چشمانم بیرون خواهد زد.

ولی این اشک هایم بودند که ناخواسته سرازیر شده بودند و من بلند بلند ناله میکردم و سعی داشتم دستم را به سرم برسانم.

دست راستم را تکان میدادم درد میکرد و دست چپم سیرم وصل بود.

پرستار سعی داشت آرامم کند ولی نمیتوانست..مانند من که نمیتوانستم جلوی ورود احساسات ضد و نقیض در سرم را بگیرم.

دکتر و دو پرستار دیگر هم وارد اتاق شدند و برای چند لحظه که در باز و بسته شد من توانستم یک دسته خبرنگار و فیلم بردار و عکاس را پشت در ببینم.

لحظه ی سقوط آمیرز پیوسته یادم می آمد و هر لحظه اشک هایم شدت گرفته و ناله های عجیب و غریبم بیشتر میشد.

پرستارها دست و پاهایم را گرفته و دکتر سریع آمپولی را وارد سیرمم کرد که چند ثانیه بعد احساس گرمی و کرختی کرده و توان از دست و پایم رفت و بازهم بیهوش شدم ولی زمزمه ی آرام خودم را تا آخرین لحظه ی بیداری می شنیدم " آمیرز..آمیرز..آمیرز"

@Romankade_shafagh

چشمانم باز و خیره به سقف بودم.

برعکس دفعات قبل اینبار آنقدر آرام بودم که تا پرستار نیامد فشارم را چک کند نفهمید بیدار شدم.

هنوز اشک هایم میریختند..بدون هق هق..فقط اشک!

پرستار لحظه ای جا خورد ولی من با همان حال پرسیدم: چند وقته بیهوشم..؟

ـ ۳ هفته!

ـ کی منو آورد اینجا؟

ـ گروه امدادی که برای نجات دادن شما به مصر آمده بودند..

ـ بقیه کجان؟ کی با من بود..

ـ من اطلاع ندارم..

ـ حالشون خوب بود؟

ـ بله..فقط شما مجروح شده بودین..بقیه همه سالم بودند.

چشم از او گرفته و دوباره به سقف خیره شدم. اما او بازهم پرسید:

ـ درد دارین؟ میخواین آرام بخش بزنم؟

ـ تنهام بزار..به دوستانم اطلاع بده..

ناخواسته هنوزم مانند ایسس رفتار میکردم و لحن دستوری ام هرچند که باعث تعجب پرستار شده بود ولی قبول کرده و از اتاق خارج شد.

دو ساعت بعد زمانیکه دوبار دیگر هم وضعیتم را چک کردند بلاخره در کوبیده شد و با رهنمایی پرستار اول باربد و متعاقب آن بقیه هم وارد شدند..

هنوز فرصت عکس العملی را پیدا نکرده بودم که بازهم صدای آشنایی در سرم پیچید

"نه نهههه..بابایی نکن..دردم میاد..مامااان"

نفس کشیدنم شدت گرفته و چشمانم گردتر از این نمیشدند!

قلب آنقدر محکم میکوبید که قفسه ی سینه ام دردگرفته بود.

این صدای مری جین بود..

صدای دخترم بود!

مانند کسانی که ناگهانی به اکسیجن رسیده باشند تند نفس نفس میزدم و به صدا زدن های پرستار نمیتوانستم عکس العمل نشون بدم.

ـ مری جین..

اولیویا: سوزان!

سرم را ناگهان بلند کردم..انگار به خود آمده بودم..

بازهم سیل خاطرات و افکار وارد ذهنم؟شدند، بی محابا تر از قبل ناله ی دردمندی سر دادم که پرستار موجود در اتاق با هول به سمتم دوید و دکتر را زد.

دستی که سرم به آن وصل بود را کشیدم و سوزشی پشت دستم حس کردم که درمقابل فعل و انفعالات درونی ام هیچ نبود!

با هم صدا " بابایی التماست میکنم..بابایییی"

قلبم درحال شکافتن سینه ام بود..انگار هرچقدر به عمق تلخی فاجعه ای که درحال رخ دادن بود بیشتر میل به بیرون پریدن از جایش را داشت.

در یک تصمیم آنی پرستار را کنار زدم که با شتاب به سمت چپ و روی زمین افتاد.

لباس بلند بیمارستان تنم بود، سریع هرچیزی که به بدنم وصل بود را از خود جدا کردم و به سمت در رفتم.

ویلسون و باربد جلوی در بودند و سعی داشتند جلوی خروج مرا بگیرند ولی حرف های شان را نه نمی فهمیدم هیچ تنها حرکات دست هایشان برای ایستادن را می دیدم و برایم اهمیتی نداشت.

سطح ادرنالین خونم به حدی زیاد بود که اگر در زودترین فرصت تخلیه اش نمیکردم تمام سرم منفجر میشد.

با دست و محکم کنارشان زدم و بی توجه به سیل خبرنگارانی و عکسانی که با دیدنم متعجب و به سمتم هجوم آوردند به سمت خروجی دویدم.

صدای قدم هایی که تعقیبم میکردند و کلماتی مانند "

حراست..بگیرینش..سوزان..وایسا" می شنیدم ولی درک نمیکردند چه مفهومی دارند.

افسار وجودم به دستم قلب درحال انفجارم بود و بی توجه به همه چیز و با پای برهنه از لابی گذشته و در شیشه ای بزرگ را باز کردم و بیرون شدم.

دو نگهبانی که دم در بودند با دیدن سر و وضعم سریع به سمتم دویدن ولی دویدن آنها کجا و من کجا..!!

هیچ چیزی حس نمیکردم فقط میدویدم..

در مسیری که برایم آشناتر از هر مسیر دیگری بود.

هر کسی مرا میدید با تعجب نگاهم میکرد و افرادی که در پیاده رو بودند با سریع خودشان را کنار میکشیدن.

هنوزم میتوانستم صدای دویدن چندین نفر را پشت سرم حس کنم ولی اهمیت نداشت..

مسیر برج مسکونی نوک تیزی را در پیش داشتم که بلندی اش حتی از لا به لای دیگر برج های سر به فلک کشیده مشخص بود.

هیچ چیزی نمیتوانست مانعم شود..

نه بریده گی عمیق کف پایم..

نه نگهبابانا دم دروازه ی برج..

نه آنهایی که سر صدا کنان دنبالم می دویدند!!

حتی ثانیه ای برای باز شدن در آسانسور نکردم و به سمت پله ها رفتم، وجودم خسته نمیشد..انگار که یک نیروی فراطبیعی سر پا نگهش داشته بود..

پله به پله و پاگرد های هر طبقه را با همان سرعت دویدم و توجهی به خونی که از کف پا و دستم روی سنگ های گرانقیمت راه پله ها میریخت نداشتم.

درست در پاگرد طبقه ی ۱۹ ایستادم.

نفس نفس نمیزدم..

نفسم در گلو گیر کرده بود..

فقط با قدم ها شتابان به سمت تنها واحد موجود در آن طبقه رفتم..این درحالیکه بود که هنوزم صدای کسانی که دنبالم می آمدند..

درست رو به روی در ایستاده بود که صدای باز شدن دروازه ی آسانسور هم به گوشم رسید.

" سوزان..خانوم..شما نمیتونید بی اجازه.. خونه ی همسر سابقتون..نه بابایی..خانوم کارلایل اینجا.. آخخخخ..سوزان آروم باش...باباییییی.."

هنوز دست نگهبان دم در روی شانه ام ننشسته بود که فشار محکمی به در وارد کردم..طوریکه که کامل از لولایش در آمده و با دیوار شیشه ای مکدر رو به رویی اش برخورد کرد و صدای مهیبی ایجاد نمود.

انگار سطح ادرنالین خونم از صد به صفر رسیده بود..پاهایم می لرزیدن و توان راه رفتند نداشتند.

کف پای راستم میسوخت..مانند پشت دست چپم..!

صداها خاموش شده بودند و فقط صدای نفس های ترسیده ای بود که به گوش میرسید.

همه خشک شده بودند..

شاید هیچ کس نمیتوانست باور کند صحنه ای که مقابلش درحال اتفاق افتادن است واقعیت دارد..!

نفس لرزانم پر سر و صدا درحالیکه جیغ میزدم " عوضـــــــــــــی" از گلویم خارج شد.

به سمت فیلیک حمله کردم و او هنوز کمر لعنتی اش را راست نکرده بود که دستم محکم بیخ گلویش حلقه شد و با خشمگین ترین حالت ممکن به سمت تنها دیوار سنگی موجود در پنت هاوس پرتابش کردم و بی توجه به صدای خورد شدن دیوار و ناله ی او به سمت ماریا که سیخ سرجایش ایستاده بود رفتم و دست لرزانش را که به نشانه توقف جلویم گرفته بود را از ساعد گرفتم و با بی رحمی پیچاندم و تا استخوان شکسته ی بیرون زده از گوشت دستش را ندیدم رهایش نکردم.

صدای جیغ هایش در صدای وحشت زده ی آنهایی ک جلوی در ایستاده بودند گم شده بود.

روی مبلی که تا لحظاتی پیش رویش نشسته و ادعای ارباب بودن میکرد افتاد و از درد به خودش میپیچید و بلند بلند جیغ میکشید ولی هنوز کارم با او تمام نشده بود.

@Romankade_shafagh

دست سالمش را گرفتم و بی توجه به جیغ و التماس هایش پرسیدم: با همین دستا دختر منو میزدی؟

با دست دیگر موهایش را گرفت طوری که پوست سرش درجا به قرمزی تغییر رنگ داد:

با همین دستا موهای دختر منو بریدی؟

نعره زدم : آره!!؟؟

و باز هم صدای شکستن استخوانش و پاره شدن و کندن پوست سرش و جیغ های گوشخراشی که تمام شیشه ها را می لرزاند.

بازهم احساس میکردم تمام وجودم در آتش است.

اصلا آرام نشده بودم..

هنوز نفس نفس میزدم!

به سمت فیلیک که روی زمین افتاده بود و از درد به خود می پیچید رفتم.

همین که نزدیکش شدم لگدی محکم به سینه اش کوبیدم که کاملا از جا پریده و دوباره با دیوار برخورد کرد و بازهم روی زمین افتاد.

@Romankade_shafagh

دستش که در موازات صورتش روی زمین افتاده بود را چنان محکم لگد کرد که در کنار خورد شدن استخوان های او پای برهنه ی خودمم درد گرفت..

ولی درد جسمی اصلا اهمیتی نداشت!

صدای نعره های دردناک فیلیلک بلند شده بود..

از پشت یقه اش گرفته و بلندش کردم و دوباره محکم به دیوار کوبیدمش و برای سومین بار گچ دیوار ریخت!

او نعره میزد و من داد زدم: تو پدرشـــــــی!!!

مشتی به صورتش کوبیدم و بازهم داد زدم: لعنتی تو پدرشی!

و با هر مشتی که میزدم بازهم داد زدم "پدرشی..پدرشی.پدرشی..لعنتی..لعنتی...."

وقتی دستم درد گرفت مشت کوبیدن های عصبی ام را پایان دادم و فیلیک با ناله ی بی جانی روی زمین افتاد.

اما ذره ای هم از آتش وجودم کم نشده بود و نفس نفس زدنم کم نشده بود..

احساس ببره زخمی را داشتم که تا کسی که این زخم را به تنم زده بود را نمی دریدم آرام نمیشدم!

@Romankade_shafagh

دوباره دادی زدم و لگد محکمی حواله پهلوی فیلیک کردم که صدای خورد شدن دنده هایش را شنیدم و او با وجود نیمه هوشیاری اش دوباره بلند نعره ی دردناکی سر داد...

اما بازهم کافی نبود..

نبود..

نبود!

فیلیک ناخواسته چرخیده بود و من درحالیکه دوباره شروع کرده بودم به لگد زدن به پهلویش دادم زدم: تو لایق زنده بودن نیستی..حیوون..حیوون..حیوون!

نمیدانم صدای کدام مان بلندتر بود..

داد های من یا نعره های دردناک فیلیک و یا جیغ های ماریا..

یا صدای وحشت زده ی خبرنگارانی که جلوی در تجمع کرده بودند و جرات نزدیک شدن نداشتند!

کنارش نشستم و درحالیکه محکم از گلویش گرفته بود بازهم داد زدم: تو باید میمردی!

@Romankade_shafagh

بازهم تصویر سقوط آمیرز درحالیکه نیزه ای در سینه اش بود جلوی چشمانم نقش بسته و دائم تکرار میشد و من درحالیکه پره های بینی ام از نفس نفس زدن های عصبی ام باز و بسته میشد بدون کنترل داد میزدم و درد وجودم را بیرون میریختم.

تا اینکه بلااخره صدای وحشت زده و زار مانند کسی مرا به خود آورد:

سوزان..لطفا..لطفا!

به سمت صدا برگشتم..

ماریا بود!

فیلیک را که رنگش به کبودی میرفت رها کردم و با سرعت به سمت آن هیولایی که نامش را اشتباهی انسان گذاشته بودند یورش بردم و در جا زانویش را لگد کرد و با احساس خورد شدن استخوان هایش درحالیکه بازهم از درد به خودش میپچید و جیغ های گوشخراش میکشید کنارش نشستم و خیره به چشمانش پرسیدم: لطفا چی؟ هان؟! لطفا چـــــی؟!!!

دستی روی پای دیگرش که با تقلا های ناچیز سعی داشت از من دورش کند را لمس کردم..

@Romankade_shafagh

دستم را جایی که میخواستم متوقف کردم و سرم را به صورتش نزدیک تر کردم و ادامه دادم: لطفا چی؟ بگو.. خواهش کن..زودباااش...خواهش کن..شاید من دلرحم تر از تو بودم و تو به یک دختر بچه رحم نکردی..شاید من کردم!!

وقتی جز جیغ و ناله هیچ عکس العملی نشون نداد سرش داد زدم: خواهش کن!!!

با لب های لرزانش آرام نالید: خواهش میکنم..

خیره ماندم به چشمان پر اشکش که ملتمس نگاهم میکرد..!

ولی تجسمی از دخترم درحالیکه جلویش خم شده و التماس میکرد موهایش را نزند نمیگذاشت هیچ رحمی بر دلم بنشیند..

دستم را نوازش وار روی ساق پای خوشتراش سفیدش حرکت دادم و گفتم: میدونی من دختر خونده خودتم..سالها رو کنارتو سپری کردم..پس عادیه که بعضی از خاصیت های تورو گرفته باشم.

و ثانیه ای بعد صدای خورد شدن استخوان پایش در بین جیغ های بنفشی که میکشید گم شد و من عصبی میخندیدم و درد کشیدنش را نگاه میکردم.

@Romankade_shafagh

تمام این اتفاقا در کمتر از یک دقیقه افتاده بود و انگار آنهایی که دم در وحشت زده ایستاده بودند یادشان آمد باید جلوی مرا بگیرند!

دو نگهبان به سمتم دویدن و خواستند از بازوهایم بگیرند که با یک حرکت به گوشه ای پرتاب شان کردم.

وقتی دست ویلسون روی بازویم نشست داد زدم: ولم کنید..

ویلسون: بس کن!

باربد: سوزان به خودت بیا..

بازهم داد زدم: نه..باید این زن رو به سزای اعمالش برسونم..نه..ولم کنید!

اولیور جلویم نشسته و درحالیکه رو طرف صورتم را بگیرد گفت: سوزان..بسه..! بزار قانون به سزای عملش برسونتش..کافیه..ببین از پات داره خون میاد!

وقتی نگهبان ها دیدند حرف های دوستانم مرا آرامتر کرده است سریع به سمت فیلیک و ماریا رفتند سعی کردن از دسترس من دورشان کنند..

@Romankade_shafagh

هنوزم صدای جیغ و ناله می آمد و در کنارش ناگهان صدای "کمک..زنگ بزنید به آمبولانس..عجله کنید..لطفا" آشنایی بلند شد که توجه همه را به سمت خود جلب کرد.

اولیویا بود..

درحالیکه جسم موجود کوچکی پوشیده در لباس های چرم مخصوصا روابط بی دی اس ام بزرگسالان میان بازوانش بود!

اولیور را کنار زده و با شتاب و افتان و خیزان به سمت اولیویا هجوم بردم و با یک حرکت سریع جسم بیحال دخترم را در آغوش گرفتم.

دستم را روی نبض گردنش گذاشتم و با احساس تپیدن آرامش نفس عمیق و لرزانی کشیدم که درجا با احساس خیس شدن روی ران پایم از بین رفتم.

با وحشت به پایین نگاه کردم..

و خداوند میداند که من چقدر از رنگ سرخ بدم می آید..

ـ ن..نه..نـــــه..نـــــــــــــه!!!

با دست لرزانم بازوی اولیویا را گرفتم و تکانش دادم: خون...خ..خونه!

اولیویا درحالیکه اشک میریخت میان هق هق اش جواب داد: آمبولانس توی راهه..!

@Romankade_shafagh

ذهن سرگردانم یاد خاطرات حال بهم زنی از خودم افتاده بود و من با التماس نگاهی به اولیویا و بعد به بقیه انداخته و نالیدم: یخ..یخ بیارید برام..!

وقتی حرکت نکردن شان را دیدم التماس وار گفتم: باربد..عجله کن..!

و دیدم که او چطور سریع به خود آمده و به سمت آشپزخانه ی لوکس موجود در پنت هاوس رفت..

نگاهی به صورت رنگ پریده ی مری جین و چشمان بسته اش انداختم و با حرکت بازویم آرام سرش را تکان دادم و در کمال ناباوری حرکت آرام پلک هایش را دیدم..

متعاقب آن زمزمه ی آرامش که برای شنیدنش خم شدم و دیوانه وار پرسیدم:

جانم..جان..جان مامان..چی گفتی؟

ـ م..ا..ما..ن

عاجزانه هق زدم و دست کوچکش را گرفته و کف آن را بوسه باران کردم..

ـ آ..مدی!

بازهم میان هق هقم جواب دادم: آره..آره امدم..دیگه هیچ وقت نمیرم..هیـــــــچ وقت تنهات نمیزارم! دخترم..عمر مامان..چشماتو باز کن!

ـ خ..وشح....

و انگار روح از دستش رفته باشد کاملا بیحال میان دست من ماند..

@Romankade_shafagh

همان لحظه باربد با شتاب جلوی من زانو زد و من با وحشت و قلبی که درست درون گلویم آمده بود جسم بی جان دخترم را وحشیانه تکان میدادم و جیغ های هستیریکی میکشیدم..

اولیویا دستانش را جلوی دهانش گرفته بود و پا به پای من گریه میکرد و باربد بسته ی یخ از دستش افتاده و با ناباوری نگاه مری جینم میکرد و من فقط جیغ میزدم!

سه سال بعد:::

کنار پنجره نشسته و خیره به باران بهاری آرام صندلی گهواری ام را تکان میدادم.

لیوان قهوه ام میان انگشتام سرد و سردتر میشد و حقیقتا از همان اول هم میلی به نوشیدن آن نداشتم.

تنها دلم میخواست یک چیز گرم را در دست داشته باشم!

باران گل های تازۀ شگفتۀ درون باغچۀ پایین پنجره را می شست و من ترس این را داشتم که نکند گلبرگ های رنگارنگ زیبای شان را پر پر کند..!

صدای آرام و نامفهوم اولیویا از درون تلویزیون می آمد..

طبق معمول همراه برادرش در یکی از مراسم خیریۀ بزرگ برای جمع آوری بیشترین میزان کمک های مردمی یکی از آن تاثیر گذارترین سخنرانی هایش را قراعت میکرد.

لبخند محوی با فکر کردن به او روی لبانم نشست!

خواهر و برادر مدت ها بود بعداز وقف کردن نیم بیشتر ثروت خانواده گی شان در راه کمک رسانی به قحطی زدگان آفریقا جزوه خیّر ترین اشراف زادگان نام گرفته بودند.

و آنها واقعا مفید بودند..

سازمان خیریهٔ شان همیشه بیشترین کمک ها را در اسرع وقت به دست نیازمندان میرساند..!

نفس عمیقی گرفتم..

خدا را شکر کردم که امروز صبح تمام درها و پنجره ها را برای تازه کردن هوای خانه باز گذاشته بودم!

امروز صبح که با کسالت از خواب بیدار شده و تخت خوابم را ترک کرده بودم هوا به شدت خوب و عالی به نظر میرسید ولی امان از باران های بهاری که ناگهان شروع به باریدن میکردند.

به سختی خودم را از صندلی گهواره ای جدا کرده و به سمت آشپزخانه رفتم.

لیوان بزرگ قهوه ام را درون سینک خالی نموده و یک لیوان آب سر کشیدم. همان لحظه روزنامهٔ روی سنگ اوپن توجه ام را به خود جلب کرد.

مال دیروز بود ولی من امروز تازه دیده بودمش!

البته چیزی که مرا به سمت خود کشاند عکس بزرگی که روی آن از ویلسون چاپ شده بود، بود.

روزانه را برداشته و با قدم های آرام اینبار روی کاناپه جای گرفتم.

در اولین صفحهٔ آن عکس بزرگی از ویلسون در لباس جنگل بانی و البته استخوان فسیلی نسبتا بزرگی که در دست داشت و من حدس میزدم باید جمجهٔ یک حیوان باشد چاپ شده بود.

ویلسون رو به دوربین لبخند زده و با افتخار جمجه را بالا گرفته بود!

چند خط بیشتر از مقالهٔ بلند بالایی که در پایین عکس نوشته شده بود را نخواندم، این روزها حوصله ام زود سر میرفت و البته اینکه علاقهٔ چندانی به کشف فسیل های ماقبل تاریخ نداشتم هم بی تاثیر نبود.

روزنامه را رها کرده و کنترل تلویزیون را برداشتم و همین که شبکهٔ خبر را عوض نمودم صدای آهنگ ناشناسی بلند شد که ناخواسته لبخند بزرگتری را روی لبم نشاند.

@Romankade_shafagh

ژیومین بود!

نابغهٔ ادبیات رپر یک گروه موسیقی شده بود و به خاطر قیافه و البته استعداد زیادش به شدت از همان اول کاری مشهور شده و در دل همهٔ شنونده گانش جای باز نموده بود.

وقتی آهنگ تمام شد و یک آهنگ آرامتر شروع به نواختن نمود آهی کشیدم.

واقعا دیگر این تنهایی داشت مرا به جنون میکشید..!

احساس میکردم واقعای باید فکری به حال خودم بکنم، نمیتوانستم تمام روز را اینطور بی کار و با کسالت مانند یک روح سرگردان درون خانه بگردم.

مخصوصا که بهار بود و باران های موسمی گاه و ناگاهی که نمیگذاشت از ترس سرماخورده گی احتمالی بیرون بروم هم جریان داشت.

روزهایی که هوا خوب بود و آفتابی حداقل میتوانستم به باغچه های گل و گیاهم رسیده گی کنم و سرم را با آنها گرم کنم..ولی روزهایی از این قبیل که حتی با روشن نمودن تمام لامپ های خانه هم نمی شد از دلگیری آن بکاهم واقعا خسته کن بود.

داشتم به این فکر میکرد که تنهایی..سکوت و تاریکی آخر مرا به مرز جنون خواهد کشاند که بلاخره صدای لاستیک های ماشینی که جلوی خانه توقف نمود مرا به خود آورد.

تمام کسالتم را نادیده گرفته از جایم بلند شدم و به سمت در حرکت کردم.

صدای باز و بسته شدن در ماشین و متعاقب آن کسی که میگفت "پیاده شدین..زود زود..بدوین سمت خونه"

@Romankade_shafagh

همین که اولین نوای زنگ در بلند شد من پشت آن قرار داشتم و به محض باز نمود در کسی محکم به من چسپیده و دستانش را دور کمرم حلقه و سرش را روی شکمم گذاشت.

خنده ای کردم که صدای متعرض امیر بلند شد: مری جین..!!

سر دخترم از شکمم جدا شده و به عقب برگشت و صلح جویانه گفت: باشه..حواسم هست..فقط میخواستم به خواهرام سلام کنم..

لبخندی زده و درحالیکه داخل میکشیدمش گفتم: پس مامان چی؟

بوسه ای روی شکم فوق العاده بزرگ و بر آمده ام نشاند و گفت: سلام مامان..سلام مری اِلین..سلام مری شین

دوباره روی شکمم را بوسید و زمانیکه خم شدم پیشانی اش را ببوسم بوسه ای هم روی گونۀ من کاشت.

درحالیکه با دست به داخل هدایتش میکردم گفتم: زود باش داخل شو که برادر هات خیس شدند..

و همان لحظه امیر درحالیکه دوقلو هایم (جیکوب و جاناتان) را در آغوش داشت داخل شد.

درحالیکه یکی از آنها را در آغوشش میگرفتم بوسه ای سریع باهمدیگه رد و بدل کردیم و امیر درحالیکه کیف دستی چرمی اش را کناری میگذاشت گفت: بزارش زمین عزیزم، برای تو خوب نیست!

درحالیکۀ گونۀ جاناتان را میبوسیدم جواب دادم: اونقدرام سنگین نیست..

بعد درحالیکه به دست گره شدۀ پسرم دور گردنم بوسه میزدم گفتم: چطور بود امروز عشق مامان؟

جاناتان درحالیکه لبانش را غنچه کرده بود از میان لب های صورتی اش به بازویش اشاره کرده و گفت: اوففف..

بوسه ی دیگری قبل از اینکه امیر بچه را از بغلم بگیرد روی بازویش نشاندم و گفتم:

الهی من فدات بشم..امروز میرم میزنمش کسی که اوفت کرده!

امیر جیکوب را هم بلند نمود تا گونه و بازویش را ببوسم و آنها را راهی نمود..به راه رفتن شان نگاه کردم...

دوقلو های تپلی من با آن پاهای کوچک شان مستقیم به سمت آشپزخانه میرفتند!

لبخند زده و به سمت امیر برگشتم..

درحالیکه دستم را گرفته و پشتش را می بوسید زمزمه کرد: فقط به امید دیدن این نگاه پر عشق تو زنده ام..!

دست آزادم را روی شانه اش گذاشته و مانند خودش زمزمه وار گفتم: فقط به امید وارد شدن تو بچه ها به این خونه زنده ام..!

چشم هایمان بسته شد و فاصله ها به شیرین ترین حالت ممکن برداشته شد..هرچند که شکم بزرگم همچنان بین ما فاصله می انداخت!

با صدای زنگ در و البته جیغ مری جین که با حرص صدا مزد " ماماااان.." از هم جدا شدیم!

امیر درحالیکه سعی داشت رطوبت لب هایش را کم کند و ضد حالش را نادیده بگیرد گفت: من میرم در رو باز میکنم..

سری تکان دادم ودرحالیکه گونهٔ زبرش را لمس می نمودم گفتم: منم برم ببینم باز این پسرها چه بلایی سر مری جین آوردند..!

هر کدام به سمتی رفتیم و به محض داخل شدنم نمیدانستم بخندم یا جلوی دوقلو ها را بگیرم که یکی موهای مری جین و یکی کنار بولیزش را میکشید تا از قوطی بستنی که او مانند غنیمتی جنگی بالا تر گرفته بود سهیم شوند را بگیرم.

ـ پسرهـــــا..!!

با شنیدن صدای من پسرها سریع دست از سر مری جین برداشته و گریه های دورغین شان شروع و من درحالیکه بستنی مهر و موم شده را از دست مری جین می گرفتم و به سمت یخچال میرفتم گفتم: عزیزم توی این هوا وقت خوردن بستنیه؟!

ـ مامااااان..

بی توجه به لحن ملتمسانهٔ او در یخچال را بستم که همان لحظه صدای خوش و بش آشنایی را شنیدم و گفتم: مری آیلین آمده!

مری جین با شنیدن اسم آیلین گل از گلش شگفته و سریع از آشپزخانه بیرون شد، خطاب به پسرها که گریهٔ شان قطع شده بود گفتم: بریم توی اتاق تون که لباس هاتونو عوض کنم..

و خودم زودتر حرکت کردم.

حقیقتا بغل کردن آن دو برای من کاری نداشت ولی سخت گیری های امیر سر زایمان زودرسی که دفعهٔ قبل داشتم نمیگذاشت پسرهای کوچکم را زیاد در آغوش بگیرم.

به محض خروج باربد درحالیکه آیلین را روی زمین میگذاشت با لحن شوخ همیشگی اش گفت: بـــــه پنگوئن مادر و پنگوئن های پسر وارد میشوند!!

فاصلهٔ بین مان را او پیموده و بعداز رو بوسی و بغل کردن همدیگر او درحالیکه پسرها را بغل کرده و می بوسید گفت: چه خبر؟ حالت خوبه؟

ـ عالی ام!

ـ خداروشکر..این پنگوئن های دوقلو که اذیتت نمیکنند؟!

خنده ای کرده و درحالیکه اولیویا را در آغوش میکشیدم گفتم: به بچه هام نگو پنگوئن..

و خطاب به اولیویا گفتم: خوش آمدین..راحت رسیدین؟

ـ ممنون..اگه نق نق های آیلین برای زودتر رسیدن رو نادیده بگیریم خوب بود..! تو چطوری؟ بچه ها اذیتت نمیکنند؟!

@Romankade_shafaq

درحالیکه دستم را روی شکمم میگذاشتم جواب دادم: اصلا..بی صبرانه منتظرم این دوتام به دنیا بیان..

در ادامه خطاب به مری جین که در گوشه ای تند تند چیزی را برای آیلین تعریف می نمود گفتم: دخترم با آیلین جان بری لباس هاتونو عوض کنید!

و آن دو انگار که دنیا را برای شان داده باشم سریع قبول نمودند و از جمع محو شدند.

درحالیکه جیکوب را از باربد میگرفتم گفتم: شما خسته این یکم بشینین من لباس های پسرها رو عوض کنم..امیرم چند دقیقه قبل شما رسید..

اولیویا سریع جاناتان را گرفته و گفت: منم میام کمکت..!

و باربد و امیر به هم پیوستند، امیر درحالیکه باربد را به سمت راحتی ها هدایت می نمود پرسید: ماشین جدید خریدی؟

خنده ای کرده و درحالیکه وارد اتاق دوقلو ها میشدیم اولیویا که سوال آمیرز را شنیده بود گفت: مردها واقعا موضوعات جالب تری برای صحبت کردن ندارند؟!!

درحالیکه جیکوب را روی تخت گذاشته و خودم روی زمین می نشستم تا از درون کشو لباس هایش را بردارم جواب دادم: نمیدونم..هیچ نظری ندارم..

اولیویا هم کنارم نشست و مشغول شد و من ادامه دادم: راستی سخنرانی تو توی اخبار نشون دادن..کارت مثل همیشه خوب بود!

اولیویا لبخند هیجان زده ای تحویل داده و گفت: ممنونم..خیلی خوشحالم که اون شب تونستیم میزان قابل توجهی پول جمع آوری کنیم.

وقتی لباس های بیرون بچه هارا عوض کردیم بیرون فرستادمشان و درحالیکه به راه رفتن شان خیره بودم گفتم: حق با باربده، زیادی چاق شدن..شبیه پنگوئن شده راه رفتن شون..!

ـ رشد شون زیاده عزیزم..سریع بزرگ میشن لازم دارن به این رسیده گی های دوران نوزادی!

با یاد آوری دوران نوزادی مری جین آهی کشیده و گفتم: اینقدر در دوران نوازدی مری جین شیرخشک به خوردش دادم که دخترکم بنیه اش ضعیف شده..

اولیویا دستش را روی دستم گذاشت و گفت: مری جین واقعا عالی به نظر میاد، توی این سه سال بزرگتر و قوی تر و سرحال تر از همیشه به نظر میاد و اینکه تو یک مادر فوق العاده هستی..تو برای اون هرکاری انجام دادی..!!

بعد درحالیکه از جایش بلند شده و دست مرا هم گرفت تا بلند شوم برای عوض کردن جو گفت: چه خبر شما دوتاست..هی دوتا دوتا بچه میسازین..

وقتی شانه ای به نشاندهٔ نداستند بالا انداختم اولیویا با شیطنت اضافه نمود: خاک تو زیادی باروره یا شخم زدن شوهرت حرفه ایه؟!

درحالیکه بلند بلند خنده سر داده بودم از اتاق خارج شدیم و توجه امیر و باربد هم به ما جلب شد.

@Romankade_shafagh

باربد: چی شده؟ به چی میخندین؟

اولیویا: حرفای زنونه!

باربد سری تکان داده و دوباره مشغول صحبت با امیری شد که محو شده در لبخند من بود. و برای برگرداند اون به بحث مجبور شد جلوی صورتش بشکن بزند.

پسرها جلوی پای پدرشان نشسته و با اسباب بازی های شان مشغول ساختن خانه بودند و الحق که آن ضرب المثل باربد " پسر کو ندارد نشان از پدر" برازندۀ شان بود.

هر دو مانند پدرشان علاقۀ وافری به خراب کردن خانه های قدیمی و ساختن جدیدش را داشتند.

با اولیویا وارد آشپز خانه شدیم و من درحال شربت درست کردن بودم که اولیویا گفت:

نگاه کن..آفتاب شد..حالا میتونیم بیرون میز رو بچینیم..

نگاهی به آفتاب زیبایی که بعداز یک باران نسبتاً طولانی در آمده بود انداختم و همان لحظه صدای جیغ مری جین و آیلین که به سمت در عقبی میرفتند " رنگین کمـــــون" را شنیدم.

امیر: آرومتر دخترم..الان میخوری زمین! توی باغچه نرین که همش گل شده..

مری جین: چشـــــم بابایی!

وقتی صدای بسته شدن در آمد به سمت اولیویا برگشتم که لیوان ها را دم دستم میگذاشت.

ـ خیلی نگران مری جین بودم!

ـ منم..حتی تصور اینکه روزی ببینم اینقدر خوب با این موضوع کنار آمده رو نمیکردم.

ـ امیر چطور؟ اونم به نظر خیلی خوب با این موضوع کنار آمده..

@Romankade_shafagh

نگاهی به امیر که درحال تذکر دادن به جیکوب مبنی بر درست نبودن جای پنجره در خانه اش بود انداختم و جواب دادم: اون بهترین پدر دنیاست..

دوباره به سمت اولیویا برگشتم..

ـ حتی با اینکه پدر واقعی مری جین نیست، ولی من ندیدم اندازهٔ سر سوزن فرقی بین پسرها و مری جین بزاره!

اولیویا دستم را فشرده و گفت: خیلی خوشحالم که اینو میشنوم..من واقعا نگران مری جین بودم..

ـ ممنونم!

با هم لیوان های شربت آلبالو را بلند کرده و به سمت مردها رفتیم و امیر با دیدن من و سینی دستم سریع بلند شده و آن را از دستم گرفته و مرا روی مبل کنارش نشاند.

اولیویا هم کنار من نشسته و گفت: اولیور پیام داده..تا ۱۰ دقیقهٔ دیگه میرسن..!

و دقیقا هم همینطور شد، اولیور و همسرش مگان دقیقا ده دقیقه بعد رسیدند، همسر اولیور متخصص اطفال بود دختری فوق العاده خونگرم و مهربان بود که متاسفانه خودشان به دلیل مشکلات ژنتیکی نمیتوانستند بچه دار شوند ولی آنها آنقدر عاشق هم بودند که چنین مسئله اصلا باعث ذره ای مشکل بین شان نمیشد و من می دیدم که چقدر نگاه هایشان به هم عاشقانه است!

اولیویا برای برادرش و زن برادرش نوشیدنی آورد و نگذاشت من بلند شوم و بعداز خوش و بش و صحبت های همیشگی مگان یکی از پسرها را برداشته و درحالیکه صورتش را غرق بوسه می نمود گفت: تو چطوری تپلو..؟ بخورم لپ هاتو؟ آره..

جیکوب درحالیکه در آغوش مگان لم داده بود بازویش را جلو کشیده و بازهم از میان لب های غنچه شده اش گفت: اووووففففف..

مگان آن قسمت را چندین بوسۀ ریز زده و گفت: اوف شده؟ کی اوفت کرده؟! بگو برم بزنمش..

ولی مخاطب این سوالش من بودم : امروز امیر بردشون تا واکسین های حساسیت شونو بزنند!

مگانی به نشانۀ استفهام سرش را تکان داد و دوباره مشغول صحبت با جیکوب شد و همان لحظه در پشتی باز شده و آیلین شتابان داخل شده و با گریه صدا زد: ماماااان..مری ج..

هنوز حرفش تمام نشده بود که امیر مقابل با سرعت از جایش برخواسته و وارد حیاط پشتی شد.

و من آنقدر ترسیده بودم که توان از دست و پایم رفته بود و باربد و اولیویا اشخاص بعدی بودند که از جایشان برخواستند و نزد دخترشان رفتند. اولیویا سعی داشت از دخترش بپرسد چی شد و باربد به سمت در پشتی میرفت که امیر درحالیکه مری جین را بغل

نموده بود داخل شد و رو به جم گفت: چیزی نیست، خانوم کوچولو یکم پاش خراش برداشته..! من خودم تمیزش میکنم..

و وارد سرویس بهداشتی شد!

مگان فشاری به بازوی من وارد کرده و گفت: تو آروم باش، من میرم کمکش..

باربد دخترش را بغل نموده و دوباره سرجایش نشست و سعی کرد او را آرام کند و اولیویا کنار من نشسته و درحالیکه دستم را گرفته بود گفت: نفس عمیق بگیر عزیزم، بچه اند دیگه..آیلین میگه داشتند دنبال یه پروانه می دویدن که مری جین روی گل های تو حیاط لغزیده! احتمالا دستش یا پاش خراش برداشته..

نفس های عمیق میگرفتم ولی تپش قلبم اصلا دست خودم نبود، دخترهایم انگار متوجهٔ حالم شده بودند که حرکات شان بیشتر از هر زمان دیگری شده بود!

چند دقیقه بعد مری جین کاملا سالم و سرحال از سرویش بهداشتی بیرون شد و به سمتم آمده و احتمالا به درخواست امیر_ جای خراش کوچک روی دستش و چسپ زخمی که روی آن زده شده بود را نشانم داد و انگار آن زمان بود که ضربان وحشیانهٔ قلبم آرام گرفتم.

دوباره همه دور هم جمع شدیم و صحبت ها از هرجایی سر گرفته شد و ما خانوم ها دقایقی بعد بلند شدیم تا بساط باربی کیو را راه بیاندازیم.

البته زغال درست کردنش به مردها محول شد و ما بقیه مقدمات را باهم درست کرده و روی میز زیر پیک پشت خانه چیدیم. هوا گرم و در عین حال سرد و پر طروات بود و بوی گل و گیاهان شسته شده همه جا را پر کرده بود.

درحالیکه نون ها را تیکه تیکه میکردم و درون ظرف اش میگذاشتم اولیویا پرسیدم:

راستی گربه اتون کو؟

لبخندی زده و گفتم: نمیدونم، لابد یک گوشه بازهم خوابیده..

همان لحظه مگان گفت: نخیر، اینهاهاش اینجاست..چند دقیقه آمده نشسته و داره مارو نگاه میکنه، ظاهرا گرسنه اش شده..

و بعد خم شد و چندبار گردن او را ماساژ داد ولی عکس العمل فیبی همان نگاه خیره بود و دیگر هیچ..!

اولیویا درحالیکه می خندید گفت: خدای من انگار هورمون توی غذاهاتون میریزی حتی گربه تونم چاقه..

@Romankade_olafab

و به این حرفش هر سه نفر قاه قاه خندیدیم!!

باقی موندۀ وسایل را هم به بیرون برده و روی میز چیدیم و مردها هم مشغول کباب کردن گوشت بودند و بوی وسوسه انگیزی را در کل فضا پخش نموده بودند.

وقتی غذاها آماده شد و همه دور میز جمع شدیم، جیکوب در بغل مگان و جاناتان درست روی پای پدرش نشسته بود و مری جین کنار خودم بود و دائم درون بشقابش خوراکی میگذاشتم.

حتی گاهی به دست جیکوب هم چیزی میدادم تا بخورد!

هرچقدر که همه چیز آرام به نظر میرسید ولی آن اتفاقات شوم ۳ سال پیش بلااخره تاثیراتی رویمان گذاشته بود.

از جمله خودم وسواس وحشتناکی در مقابل نگهداری از فرزاندانم داشتم و با اینکه به روانشناس هم مراجعه کرده بودم ولی گاهی ناخواسته بازهم حساسیت نشان میدادم.

این تاثیرات تنها روی من نبود، حتی اولیویا هم هر سفری ک میرفت دخترش و پرستار او را با خود میبرد و هیچ وقت نمیگذاشت دخترش با پدرش تنها در خانه بماند.

هرچند که خودم بارها با او صحبت نمودم که همه را نباید با یک دیده قضاوت نمود ولی بازهم خبر داشتم که دخترش را با خودش میبرد.

هرچند باربد هم اینگونه راحت تر بود، چرا که اون هم دو شیف در دانشگاه تدریس می نمود و اکثر اوقات در خانه نبود و البته که آنها زندگی خوب و آرامی داشتند و باربد واقعا مرد با درکی بود!

اولیور هم تحت تاثیر همان اتفاقات و صحنه ای که با چشم دیده بود کمپاینی در راستای کمک به کودکانی که پدر ومادر هایشان جدا شده بودند راه انداخته بود که تا به امروز

ادامه داشت و البته که او به مگان اجازه نمیداد کودکی را به فرزند خوانده گی بگیرند و اصلا لازم به ذکر نبود چرا..

ژیومین کسی بود که همانجا در بیمارستان درحالیکه زمین و زمان را لعنت میفرستاد قسم خورده بود هرگز ازدواج نخواهد کرد!

و من امیدوار بودم که او روزی از این قسمش بگذرد..

ویلسون اما کسی بودکه کمترین اطلاعات را از زندگی شخصی اش داشتم و دائم دعا میکردم همه چیز در زندگی اش مرتب باشد! مانند من که بعداز گذراندن سهمگین ترین طوفان های ممکن بلاخره به آرامش رسیده بودم.

بعداز ناهار در میان صحبت ها و شوخی هایمان خورده شد همه دست جمعی میز را مرتب کرده و ظروف را دورن ظرفشرویی انتقال دادیم!

وقتی دوباره روی صندلی های زیر پیک قرار گرفتیم آفتاب زمین ها را کمی خشک کرده بود و بچه ها همه بیرون بازی میکردند، امیر برای همه آبجو آروده بود ولی من چایی گیاهی مخصوصم را می نوشیدم، صدای صحبت های امیر همراه باربد درمورد ساختن یک خانهٔ تابستانی در تعطیلات در همین حوالی صحبت میکرد.

آه بحث مورد علاقهٔ امیر!

ـ هنوز بارم نمیشه اون غرامت ها رو قبول نکردی!

توجه ام معطوف اولیور که بر روی دستهٔ صندلی ام نشسته بود شد. اندکی طول کشید تا متوجهٔ منظورش شوم.

آهی کشیده و لبخند کودکی زدم: میخوام یه رازی رو بهت بگم بین خودمون باشه!

اولیور با خونسردی سرش را تکان داد که ادامه دادم: من اون پول رو قبول کردم..

ـ اما..

ـ آره، به همه گفتم که از گرفتن اون پول امتناع کردم، ولی اینطور نیست، همهٔ اون پول رو گرفتم و توی یک حساب پس اندازه گذاشتم برای مری جین، میخوام وقتی دخترم بزرگ شد برای خرج درس و دانشگاهش کاملا تامین شده باشه! البته اون تا به سن قانونی نرسه نه ازون حساب با خبر میشه نه میتونه ازش استفاده کنه!

اولیور لبخندی زده و جرعه ای نوشیدنی اش را نوشیده و گفت: به نظرم تو بهترین کار رو کردی..

اینبار لبخندی از آسوده گی خیال بر لبانم نشست و همان لحظه امیر درحالیکه لیوان آبجویش را بلند کرده بود گفت: پس به سلامتی!

همه نوشیدنی هایشان را بلند کرده و منم لیوان چایی ام را بلند کردم و زمانیکه نگاهمان به هم گره خورد پرسیدم: حالا این به سلامتی چی بود؟

امیر لبخنده جذابی به رویم پاشیده و گفت: یک قرار داد جدید همین الان با باربد بستیم!

باربد توضیح داد: داریم همسایه میشم!

اولیویا جیغ کوتاهی از خوشحالی زده و بوسه ای بر گونهٔ باربد نشاند، اما از ما بزرگتر ها مری جین و آیلین بودند که اظهار خوشحالی کردند و تا عصر آنقدر بازی کردند موقع رفتن آیلین در آغوش پدرش به خواب رفته و مری جین در اتاقش تقریبا بیهوش افتاده بود.

بعداز بدرقهٔ مهمانان همراه امیر باقی بهم ریختگی ها را جمع نمودیم، پسرها در اتاقشان طبق معمول درحال بازی بودند.

امیر مرا به زور روی کاناپه نشانده و خودش تند تند باقی ماندهٔ کارها را انجام داده و بلاخره در سوی دیگر کاناپه جایی که من پاهایم را دراز کرده بودم نشست و درحالیکه مچ پایم را می مالید گفت: روز خوبی بود، خسته نباشی خانوم!

ـ من که کاری نکردم..آه..

چشم های را با لذت بسته و سرم را به دستهٔ کاناپه چسپاندم. برخلاف تصور خودم خسته شده بودم و این را زمانیکه امیر پاهایم را ماساژ میداد متوجه میشدم.

ـ خیلی خوبه..اممم..عالیه..آره..همینطوری ادامه بده!

حرکت دستان او از مچ پاهایم بالاتر آمده و لحظه ای بعد ناگهان سایهٔ اش کاملا روی من قرار گرفت، چشم های خمارم را باز کردم و خیره به چشمان رنگ شبش ماندم.

امیر با حرصی شیرین که در کلامش نهفته بود لب زد: یک هفته ست دارم ریاضت میکشم، با این دلبری هات ریاضت منو نشکن خانوم جان!

بوسه ای کوچک روی لبانش نشانده و گفتم: ریاضت پیشه کردن برای مردهای مجرده! نه شما که در قبال همسرتم وظایفی داری که یک هفته ست بهشون رسیده گی نمیکنی!!

امیر درحالیکه بوسه های ریزی از گونه تا گردنم می نشاند زمزمه کرد: من جونمم برای این وظایف میدم، مخصوصا اگه برای خانومم باشه..

با خنده گردنم را بستم که سر او همانجا گیر کرد و ولی همان لحظه با صدای خواب آلود مری جین سریع حس و حال هر دویمان پرید: مامان..؟

امیر با حرص کنار گوشم لب زد: اگه گذاشتند ما به وظایف مون برسیم!!

خندۀ بی صدای دیگری کرده و در جواب مری جین گفتم: جونم دخترم..

ـ آیلین کجاست؟ خاله و عمو رفتند؟!

امیر را کنار زده و خودم را بالا کشیدم: آره دخترم، تو خواب بودی اونا رفتند!

مری جین خمیازۀ دیگری کشید به سمت آشپزخانه رفت..

ـ چیزی لازم داری دخترم؟

ـ آب میخوام..

امیر از جایش بلند شده و گفت: من بهت میدم، قدت نمیرسه تو..

و من خیره به قامت پوشیده در لباس های خانگی لبخندی زدم، بارها پیش آمده بود که آنقدر احساس خوشحالی و خوشبختی میکردم که هر لحظه انتظار داشتم ناگهان دوباره از خواب بیدار شوم و ببینم مدت هاست درون بیمارستانی بیهوش افتاده بودم.

***

امیر درحالیکه خودش بیشتر از من نفس نفس میزد کمکم نمود لباس خوابم را که پایین تخت افتاده بود بپوشم.

از روی میز کنسول لیوان آبی به دستم داد و درحالیکه بالشت زیر سرم را درست می نمود گفت: حالت خوبه خانوم جان؟

و من درحالیکه از گرما ملافه را کنار میزدم جواب دادم: خوبم، اینقدر منو نپوشون پختم! وای امیر پنجره رو باز کن..

امیر درحالیکه رکابی اش را می پوشید جواب داد: نمیشه خانومم، عرق کردی یهو باد بخوره بهت ضرر داره..!

دوباره دراز کشیده و مرا به سمت خود کشید، سرم دقیقا روی قلبش بود و یک دست او روی سرم و دست دیگرش روی شکمم بود. بعداز آن شبی که جیکوب و جاناتان ناگهان وارد اتاق شده بودند و ما دو نفر را که برهنه خوابیده بودیم دیدند، هرچندکه آنها متوجه چیزی نشده بودند ولی با فکر کردن به اینکه اگر شبی نصف شبی مری جین هم

همینگونه وارد اتاق شود و مارا برهنه ببیند تاثیر بدی رویش خواهد گذاشت برنامه همین بود که در هرحالتی لباس پوشیده باشیم.

قفل کردن در اتاق هم برای زن و شوهری که دو پسر کوچک و یک دختر رو به رشد داشتند ایدۀ جالبی نبود!

نفس عمیقی کشیدم که متعاقب من امیر هم نفسی گرفته و گفت: کی دیگه این دخترای بابا به دنیا میان که من مثل قدیم هر شب بتونم به وظایفم برسم..!

خنده ای کرده و آرام روی سینه اش کوفتم که او آخ آرامی گفته و مانند من خندید ولی لبخند من همان لحظه از بین رفت..

اینبار ناخواسته دستم را روی رد عمیق یک زخم قدیمی که روی سینۀ امیر درست کمی چایین تر از قبلش قرار داشت کشیدم، انگار تا لمسش نمیکردم نمیتوانستم باور کنم واقعیت دارد.

ناخواسته بازهم همان سوال تکراری همیشگی را پرسیدم: واقعا یادت نمیاد کی این کارو باهات کرده؟

@Romankade_shafagh

امیر نفس صدا داری گرفت و بازدم گرمش را درون موهایم رها کرد..

ـ از گذشته هیچی به یاد ندارم! فقط وقتی به هوش آمدم در بیمارستان بودم، وکیلم میگفت ظاهرا با یک سری ارازل و اوباش که میخواستند در شب ماشینم را بدزدند درگیر شدم و یکی از آنها با چوب بیسبال ضربۀ محکمی به سرم وارد کرده.

ـ فکر میکنی چی این زخم رو به وجود آورده؟ یا سوختگی روی صورتت..

امیر خنده ای کرده وگفت: ظاهرا آدم خیلی پر شر و شوری بودم و در نوجوانی هی با این و اون گل آویز میشدم شاید این زخم ها هم مال همان دوران باشد..

ـ خیلی خوشحالم که حالت خوبه!

ـ منم خوشحالم که تو خوشحالی، هیچ چیزی اندازۀ خوشحالی تو بچه هامون ارزش نداره..مهم نیست!

ناگهان خودم را بالا کشیدم و گفتم: واقعا وقتی اولین بار منو دیدی یادت آمدم؟!

امیر لحظه ای با عشق نگاهم کرد و بعد خودش را بالا کشید ودرحالیکه به حالت نیمه نشسته در می آمد خنده ای کرده و گفت: یه چیزی اعتراف میکنم پیشت، قول بده منو نزنی!

چپ چپ و با سوءظن نگاهش کردم که دستم را گرفته و نوک انگشتانم را بوسید و گفت: وقتی اولین بار توی بیمارستان دیدمت که با تخت روان مری جین می دویدی درحالیکه خودت خونین و مالین بودی، خب نمیدونم چرا ولی ناگهان صحنه هایی از لحظاتی که درحال انجام وظیفۀ حیاتی مان بودیم یادم آمد..البته صحنه های واضحی نبود که کی و کجا هستند ولی من بودم و تو..

به ادامهٔ این حرفش ادای خجالت کشیده ها را در آورد که ناخواسته خندهٔ بلندی سر دادم، او سریع خواست توجیح نماید: تو که من منو میشناسی آدم هیزی نیستم، ولی انگار خیلی وقت بود که در ریاضت به سر میبردم که به محض دیدنت اینطوری شدم..!
آرام روی بازویش کوبیده و گفتم: ساکت باش مردک چشم چرون..
امیر دوباره دراز کشید و مرا هم با خود درازکش نموده و درحالیکه بازهم سرم را روی قلبش میگذاشت گفت: اهمیتی نداره خانواده ای نداشتم، یا اینکه هیچی از گذشته یادم نمیاد، ای مهمه که به محض دیدنت..فهمیدم تو همونی هستی که باید باشی..تو همه چیز منی..تو خانوادهٔ منی..تو دنیایی منی..اگه نباشی..اگه نباشیم..دنیا نباشد!
لبخندی زدم و یاد این افتادم که وقتی فکر کردم نیزه به قلبش خورده و او دیگر زنده نیست، نگذاشتم مصری باقی بماند و جوری همه چیز را به خاک و خاکستر کشیدم که در کل تاریخ هیچ نامی از او باقی نماند..مگر به نوشته های روی دیواره های هرم خوفوع که هیچ کمکی به کسی نکرد و هیچ وقت مومیایی آمیرز و ایسس پیدا نشد!
درحالیکه انگشتانم را میان انگشتات دستش که روی شکمم قرار داشت قفل می نمودم مانند خودش لب زدم: اگر نباشیم..دنیا نباشد!

پایان

ساعت: ۱۰:۲۱ ق.ظ تاریخ: ۲۰۱۸/۰۶/۰۸

نویسنده: شیدا شفق

@Romankade_shafagh
انجمن رمانکده شفق

پ.ن: فیلیک از طرف دادگاه به ۲۵ سال حبس و پرداخت غرامت ۵ میلیون دلاری شد، تمام دارایی های وی، مقام و مدارک تحصیلی اش از وی گرفته شد. او به دلیل ضربه ای که به جمجه اش وارد شده بود تا آخر عمر در راه رفتن دچار مشکل شده و بدون عصا نمیتواند راه برود. او از ناحیه چانه بارها مورد عمل جراحی قرار گرفت.

ماریا به همان حکم فیلیک مجازات شده با این تفاوت که او دیگر قادر به استفاده از پاهایش نمی باشد و هر دو پای او از ناحیهٔ زانو قطع شدند. دادگاه تمام اموال او را مصادره کرده و به کمپین محافظت از کودکان بخشید.

آن دو به دلیل اینکه مورد ضرب و شت شدید سوزان قرار گرفته بودند هر کدام ده سال از حبس های شان بخشیده شد، سوزان با دادن تهعد مبنی بر اینکه شغلش را عوض نموده و تحت نظر هیئاتی از مددکاران اجتماعی سرپرستی دخترش را به عهده گرفت. دادگاه حکم ۱۵ جلسه اجباری برای کنترل خشم برای او داد.

امیر مردیست که در یک درگیری خیابانی جراحت برداشته و حافظه اش را از دست داده است، وی دکترای مهندسی ساختمان داشته و ثروت هنگفتش از راه ساخت و ساز برج های عظیم به دست آمده. او خانواده ای نداشته و درمورد اینکه اصلیتش از کجاست هیچ اطلاعی به وکیلش نداده است ولی فعالیت های خیرخواهانه ، پرداخت مالیات و مدد

های اجتماعی او باعث شده بود وی صاحب گرین کارت و چند سال بعد شناسنامه و پاسپورتی به اسم امیر شود.

سوزان و امیر یک ماه بعداز آشنایی ازدواج کردند و به درخواست سوزان خانه ای در حومۀ شهر اختیار کرده و صاحب ۴ فرزند شدند!

نویسند: اینم از پایان رمان هیروگلیف! ممنون از عزیزانی که تا اینجا منو همراهی کردند.. میدونم که سر پارت گذاری این رمانم خیلی آزارتون دادم، واقعا ببخشید..از همه اونایی که اذیت شدند معذرت میخوام. به هرحال زندگیه دیگه پستی بلندی های خودشو داره ماهم آدمیم ممکنه برای همه مشکلاتی پیش بیاد. بازهم من اگه در مسئولیت پارت گذاریم کم کاری کردم منو ببخشید..
امیدوارم از روی این رمانم، مانند رمان های قبلیم پیام های آموزنده ی کافی گرفته باشید و متوجۀ هر تصمیمی که در زندگی تون میگیرین و عواقب اون برای خودتون و اطرافیان تون باشید! جا داره در همینجا تشکر کنم از دوستانی خوبی که در نوشتن این رمان همراهیم کردند و هر موقعی که خواستم از نوشتن دست بکشم دوباره روحیه دادن به من که ادامه بدم..دوستان خوبم " آیدا جان گل که برای من نقش آچار فرانسه رو داشت هر جایی گیر کردم به دادم رسیده عاشقتم عزیزم! دوست و همرا خوبم، ویراستار و ادمین رمانکدۀ شفق جناب فکس «FoOox»، آبجی گلم کاملیا جان که در بخش کاور و عکس چنل و شخصیت ها و البته ویدیویی شگفت انگیز تیتراژ به من کمک کردند، مرسی عزیزم..و همینطور خل و چل های گروه نقد رمان که هر کاری انجام دادند بجز نقد کردن، واقعا اگر اونا نبودند نمیدونم چطور میتونستم ادامه بدم « سلما، نفس، مریم، آرمیتا، مهسا، نازنین زهرا، وانیا ، بارانا، خاطره، مهشید، یاس، مژده، سعیده، فاطمه و...» و همنچنین تشکر از شما خواننده های عزیزم که توی پیام ناشناس هیچ وقت منو تنها نگذاشتید!

این رمانو تقدیم میکنم به همه اونایی که از طرف اشخاصی که اصلا انتظارشون نداشتند مورد آزار و اذیت جسمی و روحی قرار گرفتند.

یادتون باشه که همیشه آخرش خوبه، اگه خوب نیست؛ پس این آخرش نیست!
اینم یادتون باشه که دوستتون دارم یک دنیا..

شیدا شفق

تهیه و ترتیب در رمانکدهٔ شفق

@Romankade_shafagh
انجمن رمانکده شفق